رستگاری در بازار کلکته

ابوالفضل منفرد

داستانِ فارسی - رمان

رستگاری در بازار کلکته

ابوالفضل منفرد

mehripublication.com

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.

نشر مهری

داستانِ فارسی، رمان * ۱۰۶

رستگاری در بازار کلکته

ابوالفضل منفرد

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱، نشر مهری

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۶۲۰-۶۹-۹

صفحه‌آرایی و گرافیک جلد: استودیو مهری

ویراستار: مهدی خطیبی

مشخصات نشر: نشر مهری :لندن

۲۰۲۲ میلادی/۱۴۰۱شمسی.

مشخصات ظاهری: ۲۲۸ ص.: غیرمصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© ابوالفضل منفرد، ۲۰۲۲.

© نشر مهری، ۲۰۲۲.

www.mehripublication.com

info@mehripublication.com

برای زهرا و مریم

و زهرا و مریم

و تمام زنان سرزمینم

mehripublication.com

mehripublication.com

تمام اسامی، شخصیت‌ها و رویدادهای این کتاب به‌جز نام نویسندگان مُرده وجود خارجی ندارند و درواقع برساختهٔ ذهن و خیال نویسنده هستند.

فهرست

انجمن نویسندگان مُرده ۷

۱ .... ۷

۲ .... ۱۱

۳ .... ۱۳

۴ .... ۱۳

۵ .... ۱۴

۶ .... ۱۹

۷ .... ۲۵

۸ .... ۳۲

تانگوی تک‌نفره در بانک ۳۶

۱ .... ۳۶

۲ .... ۴۱

۳ .... ۵۰

۴ .... ۵۱

۵ .... ۵۹

تهران از لس‌آنجلس روشن‌تر است ۶۴

۱ .... ۶۴

۲ .... ۷۰

۳ .... ۷۴

رستگاری در بازار کلکته ۷۹

همین‌طور که هستی بیا ۸۶

کانت با طعم میرزاقاسمی ۹۴

جعبهٔ قلبی‌شکل ۱۰۰

شبگردی با تایتانیک ۱۰۸

همه چی درست می‌شه ۱۱۶

دورهای سفید ۱۲۳

پیرمردی که زنش مُرده بود ۱۳۰

نمایش تک‌نفره در عمارت تابستانی ۱۳۴

کودکی که برای گنجشک‌های مُرده آواز می‌خواند ۱۴۱

رادیویی که موج خودش را نمی‌گرفت ۱۴۵

۱ .... ۱۴۵

۲ .... ۱۴۷

۳ .... ۱۵۱

۴ .... ۱۵۴

۵ .... ۱۵۸

۶ .... ۱۶۰

امروز رفته بودم باغ وحش ۱۶۴

دروازه‌های جهنّم ۱۷۰

شب روباه ۱۸۴

تنور نیستی ۱۹۶

خیابان سقوط ۲۰۰

۱ .... ۲۰۰

۲ .... ۲۰۰

۳ .... ۲۱۱

۴ .... ۲۱۹

mehripublication.com

mehripublication.com

انجمن نویسندگان مُرده

۱

اینجا آمده بودم که یک شب بمانم تا آخرین فصل کتابم را بنویسم. به‌جز دست‌نوشت‌هایی که باید برای چاپ به ناشر می‌دادم، با خودم یک گونی سیب‌زمینی، چند کنسرو ماهی، چراغ‌قوه و چند بسته نان هم آورده بودم. مهراب هم بود. چادر زده بودیم و کنارش آتش روشن کرده بودیم. مهراب به من چسبیده بود و از کنارم تکان نمی‌خورد. اولش بهانه می‌گرفت که چرا نگذاشتم گوشی‌اش را با خود بیاورد. گاهی گریه می‌کرد و گاهی می‌رفت خودش را روی زمین می‌انداخت و بعد از گوشهٔ چادر، آسمان را نگاه می‌کرد. چند ساعتی که گذشت، آرام‌تر شد و شروع کرد به پرسیدن سؤال‌های بی‌سروته. من هم دست‌نوشته‌هایم را از توی کیف بیرون آوردم و شروع کردم به نوشتن. خانه که بودیم، وقتی چیزی می‌نوشتم توی دست‌وپایم نمی‌آمد و سؤال‌پیچم نمی‌کرد. خودش می‌دانست که عصبانی می‌شوم و از کوره درمی‌روم. می‌رفت گوشه‌ای می‌نشست و با اسباب‌بازی‌ها یا گوشی‌اش بازی می‌کرد، اما اینجا نه گوشی بود و نه اسباب‌بازی، فقط سکوت بود و شب. سکوتی که از اعماق کهکشان‌هامی‌آمد و شبی که از انتهای بیابان

mehripublication.com
mehripublication.com

مرنجاب شروع می‌شد.

«بابا واسه چی اومدیم اینجا؟»

«اومدیم که کویر رو نشونت بدم. فردا که بیدار شدیم، می‌ریم سمت شن‌زار و تلماسه‌ها.»

«اون ستاره‌ها که گفتی نشونم می‌دی؟»

«آره نشونت می‌دم. اگه خواستی می‌تونی دستت رو دراز کنی و یکی برای خودت برداری»

چشم‌هایش گرد شد و محکم مرا در آغوش گرفت.

«واقعاً می‌تونم یه ستاره بردارم؟ پس یکی هم برای مامان برمی‌دارم!»

جوابش را ندادم. قبل از اینکه به اینجا بیایم، کشمیری را دیدم. دست‌نوشته‌هایم را گرفته بود که بخواند. رفتیم و توی یک کافه نشستیم. پشت‌سرمان عکس بزرگ چند کارگر ساختمانی بود که روی تیرآهن نشسته بودند. هوا گرم بود و صدای خش‌خش کولر از جایی نامعلوم شنیده می‌شد. به‌جز من و کشمیری، کسی توی کافه نبود. پسر جوانی دوتا ظرف سالاد را کنار دست‌نوشته‌هایم گذاشت و پشت پیشخان رفت تا به چرت نیمروزی‌اش ادامه بدهد. از نگاهش می‌شد فهمید که من و کشمیری تنها مهمان‌های ناخواندهٔ آنجا بودیم. کشمیری چنگال را برداشت و در یک تکه از گوشت مرغ فروکرد و توی دهانش گذاشت. کلمات حین جویدن لقمه‌ها از دهانش بیرون می‌آمد.

«دست‌نوشته‌هات رو خوندم. کار دندون‌گیری نیست. اگه نظر من رو می‌خوای بدونی اگه چاپشون نکنی بهتره!»

حرف‌های کشمیری برایم تازگی نداشت. وقتی نوشتهٔ جدید به دستش می‌رسید، چشم‌هایش برق می‌زد و با ولع آن را می‌خواند. بعد نظرش را حضوری یا تلفنی به نویسنده اعلام می‌کرد. خیلی کم پیش می‌آمد که از

mehripublication.com

نوشته‌ای خوشش بیاید. اگر هم از چیزی خوشش می‌آمد، آن را به روی نویسنده نمی‌آورد و فقط به چند جمله بسنده می‌کرد.

«آره... خوبه... اگه بازنویسی کنی بهتر می‌شه...»

با مهراب روی شن‌زار نشسته بودیم. مهراب تکه‌ای چوب دستش گرفته بود و توی آتش می‌چرخاند. مثل همیشه به من چسبیده بود. بعضی وقت‌ها این زیادی چسبیدنش می‌خواست خفه‌ام کند. وقتی از چیزی می‌ترسید، دست‌هایش عرق می‌کرد و قلبش تند می‌زد. با همان دست‌های عرق‌کرده دستم را می‌گرفت و شروع می‌کرد به خیال‌بافی کردن با خودش. با آدم‌های نامرئی حرف می‌زد و به نقطه‌های فرضی شلیک می‌کرد. کشمیری را تا خانه‌اش رساندم. توی راه مثل همیشه هم دربارهٔ نویسنده‌های مُرده حرف می‌زدیم. از ده نفری که به انجمن رفت‌وآمد داشتند، دو نفرشان مهاجرت کرده بودند، یکی زن گرفته بود و رفته بود دنبال کار و زندگی و پنج نفرشان مُرده بودند، آن‌هم در مدت دو سال. فقط من مانده بودم و کشمیری. خبر مرگ آن پنج نفر را کشمیری به من داده بود. وقتی به کاشان می‌آمدم، اول به خانهٔ کشمیری می‌رفتم و از همه‌جا حرف می‌زدیم. کشمیری بیشتر حرف می‌زد و من گوش می‌دادم. توی قفسهٔ کتابخانه‌اش پر از رمان‌ها و داستان‌های کوتاهی بود که از شهرهای مختلف برایش فرستاده بودند تا او بخواند و درباره‌شان نظر بدهد. کشمیری بعد از اینکه حرف‌هایش تمام می‌شد، چندتا از آن‌ها را روی میزش می‌گذاشت و عینکش را روی بینی کشیده‌اش جابه‌جا می‌کرد.

«اینا که می‌بینی همه غیرقابل‌چاپ هستن، این یکی بد نیست، اما سیاسی نوشته، این رو یه خانم خونه‌دار برام فرستاده، برداشته پونصد صفحه رو سیاه کرده و هر روز تماس می‌گیره و ازم می‌خواد که براش ناشر پیدا کنم. می‌دونی درمورد چی نوشته؟ دوتا همکار تو ادارهٔ آگاهی تهران که عاشق یه

mehripublication.com

زن می‌شن و آخرش روی هم اسلحه می‌کشن. یعنی از این مزخرف‌تر هم داریم؟ بعد که بهشون می‌گی این رمان قابل چاپ کردن نیست، برمی‌گردن و می‌گن ما تو کلاسای استاد فلانی شرکت کردیم و مدرک گرفتیم.»

حرف زدن با کشمیری حالم را بهتر می‌کرد، حتی وقتی خبر مرگ دیگران را می‌داد. مهراب خوابش برده بود. کنارش دراز کشیدم. گرمای نفس‌هایش به صورتم می‌خورد. چند دقیقه‌ای چشم‌هایم را بستم و خوابیدم. خبری از مرد تبربه‌دست نبود. دست‌نوشته‌هایم را توی پوشهٔ زرد گذاشتم و در آغوش کشیدمش. صورتش شبیه تمثال فرشته‌ها روی کاسه‌های چینی بود. همان‌هایی که تیر و کمان دست گرفته بودند و با دو بال کوچک و بدن نیمه‌برهنه همدیگر را نگاه می‌کردند. انگار تمام آن آدم‌های نامریی که با آن‌ها می‌جنگید، به گوشه‌ای از تاریکی بیابان خزیده بودند. مهراب را در آغوش گرفتم و توی چادر بردم. پیشانی‌اش را بوسیدم. از چادر بیرون آمدم و به تماشای ریگ‌زار نشستم. فقط تاریکی بود و ابری از ستاره‌ها که مثل اکلیل روی صورت زنی سیاه‌چرده پاشیده بودند. حالا که بازنویسی کتاب تمام شده بود، دچار همان چیزی شده بودم که نویسنده‌ها بعد از تمام شدن هر کتابی پیدا می‌کنند. یک‌جور یأس فلسفی که هیچ‌کس در چهرهٔ آدم نمی‌تواند ببیند، اما از درون شروع به مکیدنش می‌کند. شبیه یک‌جور خالی شدن است؛ خالی شدن از خاطرات، کابوس‌ها، لذت‌های پنهانی، رنج‌های بی‌نشان و حرف‌های توی دل مانده. یک‌جور خودآزاری برای کشف دنیای دیگر است. دنیایی که آدم و خیابان‌هایش از جنس کلمات هستند. دنیایی که در آن‌ها مرگ هم چیزی شبیه یک فرشتهٔ کاغذی است. درون آدم‌ها مثل این ریگ‌زار تاریک است. خاطراتشان در هزارتوی ذهن گم می‌شود و رنج‌ها و دردها مثل کف روی آب بالا می‌آیند. فقط با کلمات است که می‌توان نوری به این تاریکی تاباند و کوره‌راهی برای گریز از این‌همه ملال و کسالت پیدا کرد. نویسنده باید ساعت‌ها پشت میز بنشیند تا چیز دندان‌گیری به ذهنش برسد

و آن را روی کاغذ بیاورد، خط بزند، دوباره بنویسد و بازهم خط بزند. کاغذها را مچاله کند و توی سطل آشغال بیندازد. آن‌قدر بنویسد و خط بزند تا کم‌کم شخصیت‌ها شکل بگیرند، از لای کاغذ بیرون بیایند و مثل جوجه‌اردک‌هایی که دنبال مادرشان می‌گردند، عقبش راه بیفتند و در خواب و بیداری همراهش باشند. آن‌قدر بنویسد و خط بزند تا از کلمات، داستانی نفس‌گیر بسازد. شش ماه تمام یا بیشتر توی اتاق خودش را حبس کند و به کاغذهای سفید یا مانیتور زُل بزند، از خواب‌وخوراک بیفتد، به زن و بچه‌اش کج‌خلقی کند، ریش و سبیلش را نزند، سیگار پشت سیگار آتش بزند، اضافه‌وزن بگیرد و مهره‌های گردنش ساییده شود، تا شخصیت‌های داستان مثل یک تصویر سه‌بعدی جان بگیرند و کم‌کم خون درون رگ‌هایشان جاری شود. راه بروند، برقصند، عاشق شوند و به یکدیگر زخم بزنند تا کسی که کتاب را به دست می‌گیرد، آن‌همه هیاهو و فریاد، نفس زدن، عرق ریختن، تیغ روی دست کشیدن و دیوانگی را در سکوت از لابه‌لای کلمات بیرون بکشد و آدم‌های توی کتاب در سرش پایکوبی کنند و در خیالش به زندگی ادامه دهند. همان‌طور که راسکولنیکف، آناکارنینا و سرهنگ آئورلیانا بوئندیا سال‌های سال در وجود من و شریفی و طوبایی زندگی کردند. در کابوس‌های ما ته‌نشین شدند و از ما آدم‌های دیگری ساختند.

۲

از کاروان‌سرای مرنجاب به‌سمت کاشان می‌رویم که طوفان شن شروع می‌شود. مهراب خودش را به من چسبانده و طبق معمول سؤال‌های بی‌ربط می‌پرسد. دانه‌های شن که به شیشهٔ ماشین می‌خورد، دستم را محکم‌تر می‌گیرد و ساکت می‌شود و باد که آرام می‌گیرد دوباره شروع می‌کند.

«بابا ته این بیابون به کجا می‌رسه؟ آدم اگه اینجا گم بشه چی می‌شه؟ بابا

mehripublication.com
mehripublication.com

من می‌خوام تا آخر پیش تو بمونم تا یه وقت گم نشی.»

گاهی سؤال‌هایش را با جمله‌ای کوتاه جواب می‌دهم و گاهی فقط ساکت می‌شوم و به جاده‌ای نگاه می‌کنم که در غبار گم شده است. هوا از شدت گرد و غبار رو به سیاهی می‌رود و خاک بوی باران می‌دهد. تنها چیزی که می‌بینیم، بوته‌های خار است که باد آن‌ها را به این‌سو و آن‌سو می‌برد. ضبط را روشن می‌کنم و موسیقی کلاسیک می‌گذارم. وقتی ذهنم کار نمی‌کند و به تمرکز نیاز دارم، سمفونی پنجم یا نهم گوش می‌کنم. صدای ضبط را تا آنجا که می‌شود بالا می‌برم تا صدای هوف‌هوف باد را نشنوم. مهراب با چشم‌های گردشده نگاهم می‌کند و دست‌های عرق‌چکانش را روی شلوارم می‌کشد. وارد جادهٔ اصلی می‌شویم، اما از شدت غبار تا جلوی پا را به‌زور می‌شود دید. پیش خودم فکر می‌کنم که وقتی کشمیری پایان‌بندی داستان را بخواند، قیافه‌اش چه شکلی خواهد شد؟ مگر این را همیشه نمی‌گفت که در هر صفحهٔ داستان باید یک اتفاقی بیفتد که تن خواننده را بلرزاند؟ آخرین‌بار به من گفته بود که داستان‌هایم به‌اندازهٔ کافی برای مخاطب جاذبه ندارد! خب، برای اینکه دهانش را ببندم، پایان داستان را باید غیرمنتظره تمام کنم. حالا مگر کشمیری چه‌کاره است که بخواهد دربارهٔ پایان‌بندی داستان‌های من نظر بدهد؟ مگر پشت‌سر آن‌هایی که مُرده بودند به‌جز بدگویی و یک مشت حرف مفت چیز دیگری هم گفته است؟ سیگاری روشن می‌کنم و دست‌هایم را تکان می‌دهم و زیر لب به کشمیری فحش می‌دهم. مهراب آستینم را می‌کشد و داد می‌زند: «داری با کی حرف می‌زنی بابا؟» تاریکی اتاق ماشین را پر می‌کند، ماشین دور خودش می‌چرخد و فرمان را کسی از دستم می‌گیرد. چرخ‌های جلو انگار روی آسفالت نیستند. باد به شیشه‌های ماشین می‌کوبد و می‌خواهد از لای درزها راهی به داخل پیدا کند. دستم را از روی فرمان برمی‌دارم و با آخرین رمق، پایم را روی ترمز فشار می‌دهم. صدای سازهای زهی با باد

درهم می‌پیچد و ماشین بی‌اختیار به راه خودش ادامه می‌دهد. زوزهٔ باد با طنین سازها یکی می‌شود و طوفان یک پراید سفید را از وسط جاده برمی‌دارد و به آن سمت بزرگ‌راه پرتاب می‌کند. هرچه به خودم فشار می‌آورم، چیز بیشتری را به یاد نمی‌آورم. فقط می‌فهمم که دست‌نوشته‌هایم توی گردباد می‌چرخند و بعد همه‌جا تاریک می‌شود. صدای فریاد کسی را می‌شنوم. «بچه طوری‌ش نشده، به چی نگاه می‌کنید؟ یکی زنگ بزنه آمبولانس بیاد.» تاریکی توی رگ‌هایم می‌دود و مهره‌های پشتم تیر می‌کشد.

۳

«این قسمت از کتاب تا صفحات پایانی را ناشر براساسِ دست‌نوشته‌های پراکندهٔ شادروان آقای الف. میم که با کمال تأسف بر اثر تصادف جاده‌ای و به‌طور ناگهانی از میان ما رفتند، تنظیم کرده است. برخی از صفحات دست‌نوشته بر اثر سوختگی قابل‌تشخیص و خواندن نیست، بااین‌حال ناشر تمام سعی خود را در حفظ امانت‌داری به‌کار برده است تا نوشته‌های ایشان با همان سبک و سیاق به دست شما مخاطبان و خوانندگان محترم برسد.»

۴

ساعت هشت‌وبیست‌وپنج دقیقه مرد تبربه‌دست از پشت‌سر به من چسبید و از جایی که فکرش را نمی‌کردم در من حلول کرد. من تا آن روز به این چیزها باور نداشتم، اما مرد تبربه‌دست یک شب از خواب‌های من بیرون آمد. اول شبیه یک تکهٔ بی‌شکل بود. مثل گوشت له‌شده‌ای که شبیه هیچ آدمیزادی نبود. راستش را بخواهید توی خواب‌هایم هم شبیه کسی نبود. اصلاً نمی‌توانستم

mehripublication.com
mehripublication.com

برایش چهره‌ای تصور کنم. انگار صورتش را با جیوه پوشانده بودند و هر بار به‌شکل کسی درمی‌آمد. تنها چیزی که او را قاطعانه از دیگران و دنیای اطرافش متمایز می‌کرد، تبری بود که همیشه بر دوشش بود. تیغهٔ تبرش همیشه برق می‌زد و آن را طوری نگه می‌داشت که انگار بخواهد شاخهٔ درختی یا گردن کسی را به دو نیم کند. اوایل از او می‌ترسیدم. در خواب دنبالم می‌کرد. من در تاریکی پنهان می‌شدم. آرام به گوشه‌ای می‌خزیدم و تا می‌خواستم که نفسی چاق کنم، گرمای نفس یک مرد درشت‌اندام با موهای قرمز و ریش بلند را روی پوستم حس می‌کردم. باهم گلاویز می‌شدیم و با دست به سینهٔ یکدیگر می‌کوبیدیم. مرد تبربه‌دست انگار تمام حس‌هایم را توی دیگ جوشانی می‌ریخت و آن را به‌هم می‌زد و دست آخر شیرابه‌ای غلیظ از آن می‌گرفت؛ شیرابه‌ای که ترکیبی از خشم و نفرت بود. ترکیبی که انگیزه‌ای قوی برای ادامه دادن بود؛ برای رویارویی با کسانی که در گذشته از آن‌ها زخم خورده بودم. پس خودکار را به دست گرفتم و نوشتم. دیگر این من نبودم که نوک خودکار آبی را بر سفیدی کاغذ فشار می‌دادم. این خشم من بود که می‌نوشت. نفرتی که از آدم‌های دوروبَرم داشتم. مرد تبربه‌دست دیگر در خواب‌های من نبود. او در جوهری بود که می‌خواست تمام کاغذهای سفید را تسخیر کند. او در من حلول کرده بود و هر بار تیغهٔ تیز تبر را روی گردنم می‌گذاشت تا شروع به نوشتن کنم و من با خشم و نفرت شروع به نوشتن کردم.

۵

مُرده‌هایی که به یاد دارم، روبه‌رویم نشسته‌اند و دارند نگاهم می‌کنند. طوبایی و شریفی توی کتابخانهٔ کشمیری نشسته‌اند و دارند سیگار می‌کشند. گاهی با صدای بلند می‌خندند. کاملی هم هست. ندیده بودمش، اما شنیده‌ام

که به‌تازگی مُرده. داستایوفسکی و معشوقهٔ تندنویسش هم توی کتابخانه هستند. کتابخانهٔ کشمیری شبیه آن زیرزمین نموری نیست که دیده بودم. یک سرسرای بزرگ است که سقفی از شیشه دارد و آسمان آبی و حرکت ابرها را در آن می‌شود تماشا کرد. یک‌بار کشمیری به من گفته بود که از بچگی می‌خواسته صاحب یک کتاب‌فروشی توی پاریس بشود. آنجا پشت انبوه کتاب‌ها بنشیند، قهوه بخورد، پشت هم سیگار بکشد و جدیدترین رمان‌ها و داستان‌های نویسندگان اروپایی را به زبان اصلی بخواند. حالا بماند که کشمیری حتی زبان انگلیسی هم نمی‌داند، چه برسد به فرانسه که یاد گرفتنش کار حضرت فیل است! اصلاً گیریم که زبان فرانسه هم بلد باشد، حالا اگر بخواهد هم چیزی بنویسد باید از کجا شروع کند؟ از همان پاریسی که فقط برج ایفل یا خیابان شانزلیزه‌اش را توی عکس‌ها دیده یا یک چیزهایی توی کتاب‌های هدایت درباره‌اش خوانده؟ انگار یک نقاشی از یک جزیرهٔ ناشناخته را جلوی آدم بگذارند و بگویند الان تصور کن که اینجا زیر یک درخت نخل نشسته‌ای و باید درباره‌اش بنویسی. خیلی‌ها به امید این رفتند که رمان‌های جدید بنویسند و تمام مردم دنیا کتاب‌هایشان را بخوانند و برایشان دست بزنند و قلمدوش تا درِ آکادمی نوبل همراهی‌شان کنند، اما آخرش یا رانندهٔ تاکسی شدند یا توی شبکه‌های فارسی‌زبان به روده‌درازی و وراجی افتادند. کشمیری اگر توی کافه‌های پاریس هم باشد، دوباره باید از کوچه‌پس‌کوچه‌های کاشان، با آن سکوت و آرامشی که گاهی شبیه قبرستان می‌شود، بنویسد. همان‌طور که جویس و همینگوی از دوبلین و آیداهو نوشتند. آخرین‌باری که کشمیری را توی کتابخانه‌اش ملاقات کردم، موهایش از قبل سفیدتر شده بود و وقتی حرف می‌زد، کلمات از دندان شکسته‌اش سُر می‌خوردند و انگار سوت می‌کشیدند و ناله می‌کردند تا به گوش آدم برسند. اینجا جوان‌تر شده و سبیل‌هایش را پیچ‌وتابی داده بود.

mehripublication.com

پشت میز بیضی بزرگی نشسته بود و یک عصای آبنوس را توی دستش گرفته بود که تمثال فرشته‌ای روی آن بود. انگار بخواهد برای تمام مُرده‌هایی که دور میز نشسته بودند، تعیین تکلیف کند و آن‌ها به‌خاطر اینکه ارزش زندگی را نفهمیده‌اند و خودشان را سربه‌نیست کرده‌اند شماتت کند. میز بوی لاک الکل می‌داد و عکس صورت کش‌آمدهٔ کشمیری را می‌شد رویش تماشا کرد. داستایوفسکی با حالتی مغموم توی سرسرا راه می‌رود و تندتند واژه‌هایی را می‌گوید و معشوقه‌اش آن‌ها را روی کاغذ می‌نویسد. یک کفش چرمی براق پوشیده که صدای برخورد پاشنه‌اش با سنگ‌های کف ساختمان در تمام سرسرا می‌پیچد و تا انتهای کتابخانه می‌رود.

«... ناگهان احساس کرد در اتاقی که پیرزن بود کسی راه می‌رود. چاقو را برداشت و از اتاق بیرون دوید. وسط اتاق خواهر شیرین‌عقل پیرزن را دید که رنگش پریده است و می‌لرزد و به جسد خواهرش نگاه می‌کند. راسکولنیکوف را که دید وحشت کرد، اما انگار از کمبود نفس نتوانست جیغ بزند. راسکولنیکوف او را نیز با چند ضربهٔ چاقو کشت. بعد به آشپزخانه رفت و با سطلی آب، چاقو و دست‌های خونی‌اش را خوب شست و خشک کرد...»

انگار کلماتی را که از دهان داستایوفسکی بیرون می‌آید، جایی خوانده‌ام. مرد تبربه‌دست هم هست. از میان قفسه‌ها بیرون می‌آید و گردوخاکی را که روی پالتوی مشکی‌اش نشسته می‌تکاند. گاهی از توی قفسه‌ها کتابی را بیرون می‌کشد و ورق می‌زند. از ملاقاتش در کتابخانهٔ کشمیری تعجب نمی‌کنم. قدبلند و تکیده است و ابروهای پرپشت و موهای یک‌دست سفید دارد که آن‌ها را به یک طرف شانه می‌کند. چشم‌هایش مثل دو تکه سنگ سیاه در سفیدی ابروها فرورفته‌اند و از نگاهش هیچ‌چیزی نمی‌شود فهمید. مرد تبربه‌دست می‌خواست که کنار من بنشیند، اما نگاهش با نگاه داستایوفسکی توی هم گره خورد. داستایوفسکی با حرکتی تند به‌سمت مرد تبربه‌دست رفت

و روبه‌رویش ایستاد. انگشت اشاره‌اش را به‌طرف او گرفت و فریاد کشید: «تبر... تبرر... تبررر... تبرررر...!» مرد تبربه‌دست مثل همیشه آرام بود و تحت تأثیر کلمهٔ «تبر» که داستایوفسکی آن را فریاد می‌کشید قرار نگرفت. همیشه صورتش همین‌طور سرد و بی‌حالت بود. مثل کسی که انگار سال‌ها پیش قلبش از کار افتاده باشد و هنوز با سماجت بخواهد روی دو پایش راه برود. فقط بلد بود توی خواب‌های من بیاید و از آدم‌هایی که هیچ‌وقت ندیده بودمشان برایم حرف بزند. آخرسر هم دستی به ته‌ریش نامرتبش بکشد. روبه‌روی من قدم بزند و با استدلال‌های منطقی و کلماتی شاعرانه برایم از جزئیات قتل همان آدم‌ها با همین تبری که روی شانه‌اش بود، مهملاتی ببافد و خاطرم را پریشان کند. داستایوفسکی هردو دستش را به‌طرف شانهٔ مرد تبربه‌دست برد. با همان هردو دست تبر را برداشت. چند لحظه‌ای به آن نگاه کرد و انگشت اشارهٔ دست راستش را روی تیغه تیز تبر کشید. باریکهٔ خون از روی انگشتش جاری شد و روی تیغهٔ تبر ریخت. داستایوفسکی خندید. چشم‌های ریزش برقی زد و بعد از چند لحظه، خنده‌اش تبدیل به قهقهه شد. با همان تبر به‌سمت دخترک تندنویس رفت و با کلماتی که از میان قهقهه، کف دهان و ردیف دندان‌های زردش بیرون می‌آمد به او گفت: «تبر... آنا گریگوریونا! ازاین‌به‌بعد فقط تبر!... توی دست‌نوشته‌های قبلی هم هر جا که چاقو بوده، خط بزن و جاش تبر بنویس!»

دوباره به‌سمت مرد تبربه‌دست برگشت. روی پنجهٔ پایش کمی بلند شد و با هردو دست تبر را روی شانه‌اش گذاشت. یقهٔ پالتوی مرد تبربه‌دست را با انگشت‌های استخوانی‌اش مرتب کرد. «بچه که بودم از شیطان تصوری مثل شما داشتم. یه مرد چهارشونه که ریش جوگندمی داره و همیشه یه تبر روی دوشش گذاشته، اون کارش اینه که توی شهر راه بره و آدما رو از هم جدا کنه، زن‌ها رو از شوهرشون، بچه‌ها رو از مادرشون و عاشق‌ها رو از

mehripublication.com

معشوقه‌هاشون. این جدایی طوری نبود که همون موقع اتفاق بیفته. فقط کافی بود، کمی از تیغهٔ تبرش به کسی بخوره؛ انگار رشته‌ای از یخ به‌طرف قلبش می‌رفت و کم‌کم جای گرمای درونش رو می‌گرفت. دیگه نمی‌تونست فرق بین محبت و سوءاستفاده کردن، عشق ورزیدن و تظاهر به دوست داشتن و مثل این‌ها رو بفهمه و همین باعث می‌شد که از دیگران آزار ببینه و ازشون فاصله بگیره. اون آدم برای اینکه سقوط نکنه و از جامعه طرد نشه، کم‌کم شروع می‌کرد به تظاهر کردن و ادای آدمای خوب رو درآوردن. بعد از مدتی هم شهر پر می‌شد از آدمایی که به‌ظاهر خوب بودن، به انجمن‌های خیریه کمک می‌کردن، به سگ‌های ولگرد غذا و به بچه‌های فقیر صدقه می‌دادن، اما در باطن خودشون رو به شیطان فروخته بودند. همیشه پشت این چهره‌های موقر و لباس‌های فاخر و بدن‌های عطرآگین یه خنجر پنهان کرده بودند و تا کسی زانو می‌زد، تیغهٔ خنجر رو به پهلوش فرومی‌کردند و با خونسردی از کنارش رد می‌شدند.»

مرد تبربه‌دست با چشم‌های بی‌حالتش به داستایوفسکی نگاهی کرد و سرش را تکانی داد و بعد مثل اسب آبی دهانش را باز کرد و دهن‌دره‌ای کشید. داستایوفسکی با حرکاتی که انگار بخواهد حشره‌ای را در هوا بگیرد، گردوخاک روی یقهٔ مرد تبربه‌دست را تکاند، دوباره مشغول قدم زدن شد. کشمیری چندبار عصایش را روی زمین کوبید و شروع به حرف زدن کرد. من و شریفی و طوبایی طبق معمول کنار هم نشسته بودیم و داشتیم دربارهٔ طعم سیگارهای جدید حرف می‌زدیم یا از آخرین نوشته‌های وبلاگ «خروس جنگی» می‌گفتیم که بادوبُروت نویسنده‌هایی را خالی می‌کرد که برای خودشان اسم‌ورسمی به هم زده بودند؛ نویسنده‌هایی که به هر قیمتی شده می‌خواستند از قافله عقب نمانند و سالی یک کتاب به ناشر تحویل دهند تا آن را روی پیشخان کتاب‌فروشی‌ها بگذارند. کتاب‌هایی با طرح جلدهای

تأثیرگذار که چیزی برای گفتن ندارند. خواننده‌ها هم این را می‌دانند، اما به خواندن این چیزها عادت کرده‌اند. همان‌طور که به چرت بعد از ناهار و سیگار بعد از چایی یا خوردن سوسیس‌بندری عادت کرده‌اند. بعد از اینکه حرف‌های کشمیری تمام شد، عصایش را به‌طرف شریفی گرفت و گفت: «یه داستان برای جمع بخون. جناب داستایوفسکی هم قراره گوش کنه و در مورد داستان‌ها نظر بده.» داستایوفسکی کلاهش را به نشانهٔ احترام برداشت و به معشوقهٔ تندنویسش گفت: «آنا گریگوریونا... یه بسته کاغذ سفید بردار و تمام این داستان‌ها رو بنویس. پنجاه روبل دوباره توی قمار باختم. می‌دونم الان می‌خواهی از دستم عصبانی بشی و دوباره سرم داد بکشی، اما اون پول رو از یه ناشر بیعانه گرفته بودم و باید تا آخر هفته بهش چندتا داستان بدم. دیگه وقتی امضای داستایوفسکی بزرگ زیر هر نوشته‌ای باشه، برای طرفداراش که می‌خوان تمام کلمات رو ببلعن فرقی نمی‌کنه که حوادث داستان توی سن‌پترزبورگ اتفاق بیفته یا تهران! گوشت با منه آنا؟»

۶

شریفی خواند: ما سابقه داریم. هم من هم دوستام. راستش ما کف‌زنیم، کیف‌قاپیم. جیب‌بُریم، اما نه از دیوار کسی بالا رفتیم، نه دستمون به خون کسی آلوده شده. اون روز هم مثل باقی روزای خدا اتوبوس‌به‌اتوبوس جا عوض می‌کردیم و توی شلوغی خودمون رو می‌چسبوندیم به مردم. حسابش رو بکنید، ساعت هفت صبح از خاک‌سفید تا خیابون ولیعصر کورس‌به‌کورس می‌ریم تا یه چیزی گیرمون بیاد. اون روز چیزی کاسبی نکردیم. ساعت نزدیک دو بود که زدیم تو کوچه‌پس‌کوچه‌های میدون ولیعصر تا یه مغازه پیدا کنیم و یه کیک و نوشابه بخوریم. وقتی کاسبی خراب باشه، بیشتر از کیک و نوشابه هم

mehripublication.com

گیر آدم نمی‌آد. بعد قدم زدیم تا رسیدیم به پارک لاله. روی یکی از نیمکت‌ها نشستیم. یه زنی هم اومد کنارمون نشست و ازمون ساعت پرسید. ما هیچ‌وقت ساعت به دستمون نمی‌بندیم، اما وقتی خیلی گشنه‌مون می‌شه و این شکم لامصب به قار و قور می‌افته، می‌فهمیم ساعت از دو گذشته. بهش ساعت رو گفتیم. یه نگاهی به ما کرد و گفت: «راستی امروز چندشنبه‌ست؟» ما که هر روز قبل از همه بیدار می‌شیم و با آخرین اتوبوسِ شب می‌رسیم به خونه، دیگه برامون فرقی نمی‌کنه که اون روزِ لعنتی چندشنبه باشه. برای ما تمام روزای هفته شبیه همه. بهش گفتیم فکر کنم شنبه باشه. شایدم گفتیم یک‌شنبه. گفت من خیلی آدم تنهایی هستم. دانشگاه رو که تموم کردم، رفتم تو یکی از کتاب‌فروشی‌های خیابون انقلاب مشغول کار شدم. صبح زود می‌رفتم سرِ کار و صاحبِ کتاب‌فروشی می‌اومد یه مشت کاغذ می‌ریخت جلوم که تایپ کنم. منم دستام رو می‌ذاشتم روی ماشین تایپ و تا بوق سگ فقط صدای تَق‌تَق توی سرم بود. روزای اول هر بار روی دکمه‌های اون ماشین تایپ کوفتی انگشتام رو فشار می‌دادم، یه‌سری کلمه هم توی مغزم می‌اومدن. آره فکر کنم همین رو گفت. بعد اونا جمله می‌شدن و من رو می‌بردن به یه دنیای دیگه. توی اون کاغذا آدما عاشق می‌شدن، به هم خیانت می‌کردن، باهم دعوا می‌کردن و آخرش هم از هم جدا می‌شدن یا خودشون رو از سقف یه اتاق یا شاخهٔ یه درخت تو جنگل حلق‌آویز می‌کردن. هر شب که می‌رفتم خونه، این آدما با من بودن. توی سرم وُول می‌خوردن و حتی توی خواب هم ولم نمی‌کردن. بعد کم‌کم یاد گرفتم که انگشتام رو مثل دست‌وپای یه عنکبوت روی دکمه‌ها بذارم و دیگه به چیزی فکر نکنم. بعضی وقتا به چیزی فکر نکردن عین خوشبختیه. راست می‌گفت. ما هم وقتی به یه چیزایی فکر می‌کنیم، می‌خواهیم سرمون رو بکوبیم به دیوار. مثلاً وقتی که رفتیم سربازی و بعد از دو سال که برگشتیم، دیدیم دختر همسایه که عاشقش بودیم، عروسی کرده یا اون یارو که سه میلیون تومن

پول بی‌زبون ازمون گرفت که باهاش بریم ژاپن، اما رفت و هرچی گشتیم دیگه پیداش نکردیم. حرف توی حرف اومد. ما هم سفرهٔ دلمون رو باز کردیم و اینا رو بهش گفتیم. گفت ژاپن برای چی؟ گفتیم واسه اینکه مُرده بسوزونیم و پول دربیاریم. یعنی این‌قدر تو ژاپن باید آدم می‌مرد و ما می‌سوزوندیم تا باهاش می‌تونستیم بیاییم تو جوادیه یه رستوران بخریم. آره ما سابقه‌داریم، اما تا الان آدم نکشتیم. اون روز هم با همون زنی که روی همون نیمکت سبز کنارمون نشسته بود، قرار گذاشته بودیم. یه سیگار گوشهٔ لبمون بود. موها رو هم ژل زده بودیم. یکی از ادکلن‌های داداش بزرگه رو هم یواشکی برداشتیم و روی خودمون خالی کردیم. یه نم بارون هم اومده بود و همه‌چیز انگار نو شده بود. انگار هیچ آدمی به‌جز ما تا حالا پاش رو توی این پارک نذاشته بود. فقط چندتا کلاغ رو بلندترین درخت کاج پارک لاله نشسته بودن و از هیچ بنی‌بشری خبری نبود. راستش رو بخواهید ما همه‌جورش رو اینجا دیدیم. دخترایی که از شهرستان می‌آن و دنبال جای خواب می‌گردن. کسایی که لای بوته‌ها سیگاری می‌کشن. دانشجوهایی که دور حوض بزرگ پارک راه می‌رن و باهم شوخی می‌کنن یا زیر آواز می‌زنن. مردایی که دنبال جفت و نشمه می‌گردن. حتی یه‌بار یکی اومد پیشم نشست و گفت که بابابزرگ من سرخ‌پوست بوده. بابام اومده ایران و همین‌جا زن گرفته و دیگه نرفته. اولش فکر کردیم که ما رو داره دست میندازه، اما عکس بابابزرگش رو نشون داد که چندتا پر روی سرش بود و روی اسب نشسته بود و داشت چُپق می‌کشید. باهم رفیق شدیم و دو نخ سیگار کشیدیم. سرِ پنج‌تا پاکت وینستون شرط بست که تا وسط حوض پارک لاله شنا کنه و دستش رو به اون فواره بزرگه بزنه. هنوز باهم دست نداده بودیم که خودش رو توی آب انداخت و شروع کرد به شنا کردن. مامورای پارک سوت می‌زدن و دستاشون رو توی هوا تکون می‌دادن، اما اون همین‌جور داشت شنا می‌کرد و جلو می‌رفت. فقط چند متر مونده بود به اون فواره بزرگه برسه که رفت زیر آب و دیگه پیداش نشد. تا شب

mehripublication.com

وجب‌به‌وجب اون حوض بزرگه رو گشتن، اما انگار یه قطره آب شده بود و رفته بود تو دل زمین. حتی آبش رو خالی کردن و لای خزه‌ها و جلبک‌ها رو گشتن، اما اثری ازش نبود. آره ما سابقه‌داریم، اما تا الان ندیده بودیم یکی جلوی جفت چشامون دود بشه و بره هوا. اون روز که با همون زنه قرار گذاشتیم. تو مترو دوتا کیف زده بودیم و این‌قدری پول داشتیم که دعوتش کنیم یکی از همین کافه‌های میدون انقلاب و دوتا قهوه بخوریم و ادای آدم‌حسابیا رو براش دربیاریم. البته ما مثل بعضیا کیف پول طرف رو که خالی می‌کنیم، مدارکش رو توی جوب کنار خیابون نمی‌ندازیم. ما درسته سابقه‌داریم، اما وجدان هم داریم. می‌ریم یه جای خلوت و مدارک کیف رو می‌ندازیم تو صندوق‌پستی که به دستش برسه. گاهی هم براش یه یادداشتی، چیزی می‌نویسیم. مثلاً دفعهٔ آخر که می‌خواستیم کیف رو بندازیم تو صندوق‌پست، براش نوشتیم: «سلام داداش. یادته تو متروی دروازه‌دولت بهت یه تنه زدیم و بعدش ازت عذرخواهی کردیم. تو حواست به ما نبود، اما ما حواسمون بهت بود و کیفت رو تو یه فرصت مناسب زدیم. تو زندگی سعی کن حواست به آدمای دوروبَرت باشه. حتی اونایی که بهت از همه نزدیک‌ترن. چون همیشه از جایی می‌خوری که فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی. ما با پولت خرج مادر مریضمون رو دادیم. ما درسته سابقه‌داریم، اما از روی ناچاریه وگرنه آدمی مثل ما که یه زمانی مکانیک ماشین سنگین بوده نباید محتاج نون شبش باشه. حلالمون کن.» داشتیم از میدون ولیعصر پایین می‌اومدیم به‌سمت پارک لاله. حالمون مثل همیشه نبود. الکی خوش بودیم انگار. مثل وقتایی که یه کیف می‌زنی و بعدش که باز می‌کنی یهویی یه دسته تراول تانخوردهٔ صدهزار تومنی بهت چشمک می‌زنه. بلوار کشاورز رو شلنگ‌تخته انداختیم تا رسیدیم به پارک لاله. پارک مثل همیشه نبود. ما اتفاقای بد رو زودتر از خودشون بو می‌کشیم، درست مثل سگایی که تریاک رو بو می‌کشن و از جاسازی ماشین درمی‌آرن. پارک مثل همیشه بوی یاس نمی‌داد،

mehripublication.com

از توش بوی گوگرد می‌اومد. بوی موی کز شده. از اون وقتی که اون پسر سرخ‌پوسته تو حوض پارک لاله گم‌وگور شد، دیگه اون طرفا نمی‌ریم. می‌ترسیم یهویی از زیر آب بالا بیاد و ما رو هم با خودش بکشه پایین. سر که چرخوندیم پیداش کردیم. روی همون نیمکت سبز نشسته بود، یه مانتوی سفید پوشیده بود و یه روسری قرمزم انداخته بود. موهاش فر داشت و کمی از زیر روسری بیرون بود. عینک دودی نزده بود، اما یه عینک دورطلایی داشت که بند صورتی‌ش روی سینه‌ش افتاده بود. از بار اولی که دیده بودیمش، خوشگل‌تر بود. شایدم به چشم خریداری نگاهش می‌کردیم. آخه ته دلمون هم داشت می‌لرزید. ما تا حالا دلمون واسه هیچ زنی نلرزیده بود. نه اینکه با هیچ زنی نبودیم، بودیم اما به‌خاطر خودش نبود. یا برای پول بود یا برای جای خواب، اما این دفعه فرق می‌کرد. با هر قدمی که برمی‌داشتیم و بهش نزدیک می‌شدیم، انگار صدای قلبمون از تو سرمون می‌اومد. وقتی بهش رسیدیم و سلام دادیم، یهویی پارک شلوغ شد. یه عده داشتن پا روی زمین می‌کوبیدن، یه عدهٔ دیگه هم پلاکارد دستشون گرفته بودن و داشتن علیه اونا شعار می‌دادن. ما سابقه‌داریم، ولی با سیاست کاری نداریم. چه می‌دونستیم اون زنه به هوای این اومده بود که خودش رو بندازه تو بغل ما و بخواد خودکشی کنه؟ ما فقط جلو رفتیم که ببینیم چه خبره. همیشه از شلوغی خوشمون می‌اومد. می‌رفتیم وسط جمعیت و گم‌وگور می‌شدیم. آخرش هم چندتا کیف می‌زدیم و دیگه تا یه هفته خیالمون از بابت پول راحت بود. این‌طرفیا داشتن پا رو زمین می‌کوبیدن، ما هم باهاشون کوبیدیم؛ طوری که زمین زیر پامون می‌لرزید. خیلی وقت بود که این‌همه آدم یه‌جا ندیده بودیم و باهاشون بُر نخورده بودیم. فقط اون‌وقتایی که می‌رفتیم ورزشگاه آزادی و به طرفدارای تیم مقابل فحش می‌دادیم، یه همچین حسی داشتیم. بعد اون‌طرفیا پلاکارد و پرچم‌هایی که آورده بودن، انداختن زمین و با مشتای گره‌کرده به این‌طرفیا حمله کردن. ما زود رفتیم قاطی اون‌طرفیا شدیم و

mehripublication.com

شروع کردیم به کتک زدن این‌طرفیا که هنوزم داشتن پا روی زمین می‌کوبیدن. آخرشم نفهمیدیم اینوری هستیم یا اونوری. گاهی پا روی زمین می‌کوبیدیم و گاهی شور حسینی برمون میداشت و یه مشت تو صورت بغل‌دستی‌مون می‌زدیم. دیگه کف دستمون رو بو نکرده بودیم که یکی می‌خواد اون وسط خودش رو بکشه و بعد لاشه‌ش بیفته روی ما و به جرم قتل یه آدم بیفتیم گوشهٔ زندان. پدر خدا بیامرزمون همیشه میگفت که کار سیاسی کردن، کون گُهی میخواد. تازه الان فهمیدیم چی گفته. آخه شما بگید جناب سروان کدوم آدم عاقلی وسط صلات ظهر، اونم بین این‌همه آدم می‌آد خودکشی کنه. حتماً کاسهای زیر نیمکاسه بوده و آخرشم خواستن بندازن گردن یه آدم بدبختی مثل ما. ما یه‌بار رفتیم تست اعتیاد بدیم، یکی رو گذاشته بودن دم درِ دستشویی تا موقع پر کردن شیشه‌ها حواسش باشه و کسی نمونه‌ها رو عوض نکنه. با اینکه اون یارو پشتش به ما بود و فقط صداش رو می‌شنیدیم، ولی هر کاری کردیم، گلاب به روتون یه قطره هم نشد که بشاشیم. ما اگه دوتا چشم بهمون نگاه کنه، نمی‌تونیم شاشم بکنیم چه برسه به خودکشی، اونم تو روز روشن. راستش رو بخواید یه‌بار به کلّه‌مون زد خودکشی کنیم. نصف شب رفتیم روی پل هوایی و اول یه نخ سیگار روشن کردیم. بارون داشت نم نم می‌بارید و چراغای شهر تازه روشن شده بودن. تا کمر روی پل خم شدیم و نگاهی به اون پایین انداختیم. ماشینا و کامیونا با سرعت از زیر پل رد می‌شدن و بادشون گاهی تو صورتمون می‌خورد. ما از بلندی می‌ترسیم، یعنی همون موقع که روی پل خم شده بودیم، پاهامون داشت می‌لرزید و می‌خواستیم خودمون رو عقب بکشیم، ولی انگار یه نفر داشت تو سرمون می‌گفت که تمومش کن لعنتی، دیگه بسه... حالا که تا اینجا اومدی، خودت رو مثل یه پرنده بپرون و با مُخ بیا کف آسفالت. چندتا کیف دیگه باید بزنی تا یه روزی همه‌چیز عوض بشه. تا کی می‌خوای مثل انگل زندگی کنی و به خودت امید بدی که این جماعت کوفتی، همونایی که بهشون

تنه می‌زنی و بعد دست تو جیبشون می‌کنی، تو رو از خودشون بدونن؟ تو هیچ‌وقت مثل اونا نمی‌شی، اصلاً اونا نمی‌دونن که تو وجود داری. چون اگه بخوای مثل اونا بشی دیگه نمی‌تونی دست تو جیبشون بکنی و پولشون رو بدزدی. این‌قدر گفت و گفت تا بالاخره خودمون رو از روی پل پرت کردیم پایین. گفتیم همه‌چیز تموم شد. الان مغزمون می‌آد کف آسفالت و خون از گوشامون می‌زنه بیرون. شاید هم اصلاً کسی نفهمه که اون لاشهٔ وسط خیابون یه آدمه و تا صبح ماشین از رومون رد بشه و چیزی ازمون باقی نمونه، اما انگار خدا هم با ما شوخی‌ش گرفته بود. افتادیم روی یه کامیون زباله که داشت می‌رفت سمت کهریزک. تقریباً بیهوش شده بودیم و فکر می‌کردیم اون دنیا هم باید یه آشغال‌دونی مثل اینجا باشه. ماشین رو که کمپرس کردن، افتادیم روی یه کوه آشغال. تمام بدنمون بوی گه گرفته بود، ولی داشتیم می‌خندیدیم. انگار یه چیزی مثل تخته‌سنگ از سرمون کنده شده بود و سبک شده بودیم. با خودمون فکر می‌کردیم بدون اینکه زحمتی بکشیم بالاخره از یه جایی بالا رفتیم. حالا بقیه از پله‌های ترقی بالا می‌رن ما از تپه‌های گُه. تنها آدمی بودیم که روی اون کوه آشغال و کثافت افتاده بودیم و داشتیم به ریش همهٔ اونایی که ما رو به جایی‌شون حساب نمی‌کردن می‌خندیدیم. ما سابقه‌داریم، کف‌زنیم، کیف‌قاپیم، جیب‌بُریم، اما آدم‌کش نیستیم.

۷

من خواندم: نقاش‌ها اصطلاحی دارند به نام «پنتی منتو» که اگر بخواهیم آن را معنی کنیم، تغییر ناگهانی و عمدی نظر نقاش هنگام نقاشی روی بوم است. این روزها مدام می‌نویسم و خط می‌زنم. دوباره می‌نویسم و خط می‌زنم. ذهنم شده مثل یک بوم نقاشی که انگار نیرویی کلمات را از تاریکی

mehripublication.com

مطلق به‌سمت آن شلیک می‌کند. درست مثل بوم پنتی منتو که یک نقاش دوره‌گرد روی آن نقاشی می‌کند. زنی از لای کلماتی که می‌نویسم، سر بیرون می‌آورد. زنی که پیراهنی از ابریشم پوشیده و روی شانه‌هایش گنجشک‌ها آواز می‌خوانند. زن در تاریکی توی خیابانی که از کلمات می‌سازم راه می‌رود. پشت‌سرش راه می‌افتم. از درون تاریکی صدای آواز گنجشک‌ها شنیده می‌شود. دنبال روزنه‌ای می‌گردم تا روشنایی نوری را بر پیکر آن زن بتابانم و پرنده‌های کوچکی را تماشا کنم که شادمانه روی شانه‌هایش مشغول آواز خواندن هستند. زن همین‌طور در خیابان راه می‌رود و در انتها به دیواری می‌رسد. دیوار را منفجر می‌کنم. دیوار فرومی‌ریزد و آوار می‌شود. گرد و غبارش به هوا می‌پاشد. شروع می‌کنم به سرفه کردن. زن متوجه حضور من می‌شود، اما همچنان به راه خودش ادامه می‌دهد. چراغ‌هایی در دوردست سوسو می‌زنند. زن این‌قدر می‌رود تا به آن چراغ‌ها برسد. زیر نور چراغی روی نیمکت کهنه‌ای می‌نشیند. بالای سرش تابلوی نسبتاً بزرگی قرار دارد که رویش نوشته‌اند: پارک لاله. چند پرچم که از میله‌های بلند سفیدی آویخته‌اند در وسط پارک قرار دارد. با هر بادی که می‌وزد، پرچم‌ها تکانی می‌خورند و هوا را می‌شکافند. زن در سکوت به پرچم‌های آویزان از میله‌ها نگاه می‌کند. باد را خط می‌زنم، پرچم‌ها از روی میله‌ها می‌افتند و هیچ برگی روی درختان تکان نمی‌خورد. زن را خط می‌زنم. انبوه پرندگان با صدایی زیر و گوش‌خراش از شانهٔ زن که حالا نیست به‌سمت من می‌آیند. پرندگان را خط می‌زنم. تپه‌ای از پرندگان مُرده، روبه‌رویم درست می‌شود. حالا خودم را خط می‌زنم... باید همه‌چیز را از نو شروع کنم. می‌دانم که توان شروع کردن هم ندارم. دوباره می‌نویسم. در یک روز دلگیر پاییزی، زنی را روی نیمکت سبز کهنه‌ای می‌بینم. زن لباس معمولی پوشیده و کیفش را روی دامنش گذاشته. هرچه می‌خواهم در فضای داستان گره بیندازم و نفسِ خواننده را توی سینه حبس

کنم، بازهم نمی‌توانم. آخر در یک روز معمولی در یک فضای معمولی که نه بادی می‌آید و نه پرنده‌ای آواز می‌خواند، چطور می‌شود یک داستان شگفت‌انگیز نوشت؟ باید دست‌به‌کار شوم و چیزی بنویسم. دوباره شروع می‌کنم. زن روی پلی فلزی ایستاده. باران کج‌راه می‌بارد و رد قطره‌هایش روی چراغ‌های روشنِ پل هاشور می‌زند. زن دست‌های استخوانی و لاغرش را به میله‌های کنار پل می‌چسباند و به پایین نگاه می‌کند. باران حالا تندتر می‌بارد. هر قطره با ذره‌ای از نور چراغ‌ها می‌آمیزد و به صورتش می‌خورد. رشته‌ای از موهایش به پیشانی چسبیده و روسری قرمزش در باد تکان می‌خورد. کامیونی از زیر پل رد می‌شود و بوقی ممتد می‌زند. رانندهٔ کامیون چند دقیقه قبل از عبور از پل سیگاری روشن می‌کند و شیشهٔ ماشین را پایین می‌کشد. دکتر سیگار را برایش قدغن کرده، اما او گاهی یواشکی یک نخ روشن می‌کند و می‌کشد. مرد زن را که می‌بیند، چند سرفهٔ کش‌دار می‌کند و ته‌سیگارش را بیرون می‌اندازد. نور بالا می‌زند و با چند بوق از زیر پل رد می‌شود. به یاد زنش می‌افتد که چند ماه پیش از روی همین پل خودش را پایین انداخت و آهی می‌کشد. وقتی که انگلیسی‌ها این اتوبان را می‌ساختند، نه شهری وجود داشت و نه پلی که آدم‌ها خودشان را از رویش پایین بیندازند. جای این شهر چند دهات از هم دور افتاده بود و یک قنات و جاده‌ای مال‌رو که آن‌ها را به هم وصل می‌کرد. جای این پل فلزی هم حتماً چند درخت چنار و تبریزی بوده که روزها روی سر عابران سایه می‌انداخته‌اند و شب‌ها باد در لابه‌لای شاخه‌هایشان می‌پیچیده و با زوزهٔ جانوران دامنهٔ کوه درهم می‌آمیخته است. مرد توی این فکرها بود که خودش را بالای پل دید. زن که تازه متوجه حضور مرد شده بود، کمی از نرده‌ها فاصله گرفت و موهایش را توی روسری داد. «من اصلاً نمی‌دونم که اینجا چی‌کار می‌کنم...» مرد سیگاری یک قدم به جلو برداشت و گفت: «هیچ‌کسی نمی‌دونه، زن من هم تا وقتی خودش رو

mehripublication.com

از این بالا به پایین پرت نکرده بود، نمی‌دونست که اینجا چی‌کار می‌کنه.» زن گفت: «ای وای. متأسفم. شما اینجا چی‌کار می‌کنید؟» مرد دست‌های بزرگش را به میله‌های کنار پل چسباند. «من اومده بودم این بالا یه سیگار بکشم.» پاکت سیگار را از جیب پیراهنش بیرون می‌آورد و نگاهی به آن می‌اندازد. فحشی زیر لب می‌دهد و بعد پاکت را مچاله می‌کند و از بالای پل به پایین پرت می‌کند. زن پایین افتادن پاکت سیگار را با نگاهش دنبال می‌کند. «راستی امروز چندشنبه است؟» مرد که بازتاب نور چراغ‌های پُل چشم‌های سبزش را شعله‌ور کرده، سیگار خیالی‌اش را روی لبش می‌گذارد. «واسه ما راننده‌جماعت هر روز جمعه‌ست. وقتی پشت این آهن‌پاره می‌شینی دیگه آدما برات کم‌رنگ و مات می‌شن. گرفتارت می‌کنه. اسیر جاده و بیابون می‌شی. فقط باید خط ممتد جاده رو بگیری و بری جلو. وقتی از کنار جاده‌های کمربندی رد می‌شی و چراغ‌های روشن شهر رو می‌بینی، حال عجیبی سراغت می‌آد. توی اون تاریکی یه چایی برای خودت می‌ریزی، شیشهٔ ماشین رو کمی پایین می‌دی و شهر رو بو می‌کشی.» باران به دلایل مبهمی قطع شده بود. حالا باد در میان تیرآهن‌ها و لچکی‌های پل می‌پیچید و هوف‌هوف می‌کرد. زن گفت: «مگه شهرها هم بو دارن؟» مرد که موهای جوگندمی‌اش توی باد به‌هم ریخته بود، سرش را چندبار تکان داد. زن یاد سرِ لرزان آدمک جلوی داشبورد ماشین شوهرش افتاد که هر بار با انگشت بهش تلنگر می‌زد، می‌جهید و بالا و پایین می‌رفت. می‌خواست بخندد، اما تکان خوردن دهان مرد را که دید یادش رفت که چرا می‌خواسته بخندد. «آره، هر شهری یه بویی داره، درست مثل آدماش. بوی خوشبختی، بوی فلاکت، بوی حسرت و مُردن. بو کشیدن خوشبختی خیلی سخت نیست. مثل بوی حلوا می‌مونه، مثل بوی مغازه‌های گل‌فروشی، مثل بوی لباسای زنونهٔ توی گنجه، اما بقیهٔ بوها به همین راحتی توی دماغ آدم نمی‌رن یا اگرم برن باهم قاطی

mehripublication.com

می‌شن و دیگه نمی‌شه از هم تشخیص داد. فلاکت و بدبختی مثل بوی تریاک سوخته‌ست. مرگ بوی ملایم گلاب می‌ده با بوی لگن پر از شاشی که هر روز از زیر یه پیرمرد مریض رو به قبله برمی‌دارن. بوش یه جوریه که تا چند روز هر جا می‌ری انگار بهت چسبیده و ولت نمی‌کنه. بوی حسرت، اما شبیه هیچ‌کدوم از اینا نیست. حسرت رو نمی‌شه از راه دماغ فهمید، باید اون رو با چشمات بو کنی، باید این‌قدر رد نگاه آدما رو دنبال کنی تا بوش مثل نشادر بزنه زیر دماغت.» زن دیگر صدای مرد را نمی‌شنید، فقط برق چشم مرد را می‌دید که مثل گربه‌ای در شب او را نگاه می‌کرد. اگر مرد کمی جوان‌تر بود و طبل شکمش جلو نیامده و دندان‌هایش یک در میان، زرد و سیاه نشده بودند، شاید روی همین پل به او دل می‌باخت و وسوسهٔ سقوط را برای مدتی از ذهنش به عقب می‌راند. وسوسه‌ای که سال‌های سال مثل ویروسی توی مغزش تکثیر شده بود و حالا با هر نفسی که می‌کشید، به آن نزدیک‌تر می‌شد. مرد حالا داشت آواز می‌خواند و می‌رقصید. دست‌هایش توی هوا می‌چرخید و مثل کودکی که تازه راه رفتن یاد گرفته باشد، دو قدم به جلو و یک قدم به عقب برمی‌داشت. باد در فضای داستان رها شده و از هر طرف می‌وزید. دست‌های استخوانی و لاغرش را به میله‌های کنار پل می‌چسباند و هوا را بو می‌کند. هوا بوی چوب خیس‌خورده و گلاب می‌دهد. باد لای دامن زن می‌پیچد و آن را بالا می‌برد. مرد بی‌اعتنا به زن و بادی که تمام فضاهای خالی را پر کرده، دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد و می‌رقصد. زن پایش را جلو می‌گذارد و دور خودش می‌چرخد. باد روسری قرمز زن را برمی‌دارد. روسری مانند پرنده‌ای توی هوا بالا می‌رود، چرخی می‌زند و به بلندترین میلهٔ پل می‌چسبد. زن مثل عروسک‌های کوکی با دست‌های باز دور خودش می‌چرخد. روسری قرمز در باد تکان می‌خورد. پلِ فلزی را خط می‌زنم. روسری پایین می‌آید و روی سر زنی در خیابان می‌افتد. زن لحظه‌ای

mehripublication.com

به‌احتمال بارش روسری قرمز فکر می‌کند و بعد به راه خودش ادامه می‌دهد. شاگردها دارند مغازه‌ها را آب‌وجارو می‌کنند. بچه‌های دبیرستانی و فکلی‌ها در خیابانی که انتهایش به باغ ملی می‌خورد، ول می‌چرخند. یکی‌دو رمال بساط پهن کرده‌اند و فال می‌گیرند. چند زن کنار خیابان ایستاده‌اند و شیشهٔ یک مغازهٔ لباس‌فروشی را تماشا می‌کنند. چند جوان توی کافهٔ «داش‌آقا» سیگار می‌کشند و سر یکدیگر داد می‌زنند و زنده‌باد، مرده‌باد می‌گویند. بوی شیرینی لاله‌زار می‌خزد و مثل کره توی دلش آب می‌شود. داخل شیرینی‌فروشی می‌رود. چند شیرینی می‌خرد. پسری شیرینی‌ها را لای کاغذ می‌پیچد. پولش را می‌دهد و به‌سمت در می‌رود. توی آینهٔ کوچکی که سینهٔ دیوار کوبیده‌اند و گوشه‌اش لب‌پر شده، خودش را تماشا می‌کند. شرابه‌های روسری قرمز روی سینه‌اش تکان‌تکان می‌خورد. پسر لب می‌گزد و چیزی می‌گوید. مردِ پشت دخل که چاق است و کله‌ای بی‌مو دارد، سگرمه‌هایش توی هم می‌رود و به پسر چپ‌چپ نگاه می‌کند. مرشدی کنار باغ ملی ایستاده و برای پااندازها و جیب‌بُرها و کاسب‌ها و لوطی‌ها شعر و متل می‌خواند: «ای خلایق...چون عاقبت کار جهان نیستی است... ای هیچ تو بر هیچ بیهوده مپیچ...» توی باغ ملی می‌رود و روی نیمکت سبز کهنه‌ای می‌نشیند. پیش خودش می‌گوید زمان خوبی برای عاشق شدن نیست و یک جای کار می‌لنگد. حتی شعرهای مرشد هم جور نمی‌شود و زبانش گاه‌وبی‌گاه سُر می‌خورد. انگار فوارهٔ وسط حوض باغ ملی را هم از این تشویش بی‌نصیب نگذاشته‌اند و بعد از چند دقیقه با صدای تلق‌وتولوق از کار می‌افتد. همه‌جا عکس مصدق را چسبانده‌اند و برای احتیاط یک عکس کوچک شاه را هم کنارش گذاشته‌اند. توده‌ای‌ها و مصدقی‌ها و طرفداران تاج‌وتخت، هرکدام کنار خیابان داد می‌زنند و از آینده‌ای روشن می‌گویند. گاهی هم مشاجره می‌کنند و به یکدیگر انگ وطن‌فروشی می‌زنند و به جان

هم می‌افتند. باد اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌ها را با خودش توی خیابان می‌کشد و بچه‌ها به دنبالش راه می‌افتند. مردی از راه دور می‌آید. کت گاباردین پوشیده و به موهایش بریانتین زده. یک شاخه گل توی دستش گرفته. آن را از کنار باغ ملی کنده. قبل از آمدن هم ادکلن پدرش را یواشکی برداشته و به خودش زده. گوشهٔ سبیل باریکش را هم با تیغ بریده و توی راه به این فکر می‌کرده که یک تعداد گاو، پوست یک تعداد گاو دیگر را می‌کَنند، آن را دباغی می‌کنند و بعد با آن لباس می‌دوزند و می‌پوشند و به دیگران فخر می‌فروشند. از این فکر خنده‌اش میگیرد و لب‌هایش را روی هم فشار میدهد تا رهگذرانی که از کنارش رد میشوند دربارهاش فکرهای ناجور نکنند. این چیزها را فقط خواننده می‌داند. زن فقط روی نیمکت سبزی نشسته و منتظر مردی است که تا حالا او را ندیده است. مرد زن را می‌بیند و دستش را تکان می‌دهد. زن توی جایش تکانی می‌خورد و صدای قلبش را توی پردهٔ گوشش می‌شنود. مرد کنار زن می‌نشیند و گل را به او می‌دهد. تکه‌کاغذی درمی‌آورد و شعری برایش می‌خواند: «پوستینی کهنه دارم من... یادگار از روزگاران غبارآلود...» زن پلک نمی‌زند و تا آخر به شعر گوش می‌دهد. شعر که تمام می‌شود، مرد سیگاری روشن می‌کند و سکوت می‌کند. زن برایش دست می‌زند. توی دلش می‌گوید برای اولین دیدار شعر خواندن عاشقانه‌ترین کار دنیاست. حالا مصدقی‌ها و طرفداران شاه مخلوع به پارک ملی آمده‌اند و شعار «زنده‌باد» «مرده‌باد» سر می‌دهند. زن در میانهٔ جمعیت قرار می‌گیرد و بلند فریاد می‌کشد: «من خودم از آینده اومدم، چطوری؟ اونش رو باید از کسی که من رو آورده اینجا بپرسین... من یه زن بودم تو یه کتاب که هی نوشتن و درنیومدم. آخرش هم وسط سردابی که نویسنده توش زندگی می‌کرد جا موندم. اون رفت و دیگه هیچ‌وقت برنگشت، اما من موندم و یه تن ناقص. مثل آدمی که به‌جای قلب تو سینه‌ش یه حباب خالی باشه. من اون آیندهٔ

mehripublication.com

کوفتی شما رو دیدم، هیچی توش نیست. بوی شاش می‌ده و رنگ خون داره. بس کنید. من بار چندمه که اینجا می‌میرم.» کسی صدایش را نمی‌شنود. صداها بالا می‌رود، رگ‌ها متورم و دست‌ها مشت می‌شود. جمعیت دوباره توی هم می‌رود و زدوخورد شروع می‌شود. چند گلوله توی هوا می‌ترکد. جمعیت پراکنده می‌شود. زن روی زمین می‌افتد. بوی باروت با عطر گلِ سرخ زیر دماغش می‌زند. مرد کنارش زانو می‌زند و زن آخرین نفس را فرومی‌دهد. خودم را خط می‌زنم.

۸

طوبایی خواند: چه موقع از روز بود؟ چطور روز به آن موقع رسید و از کجا یک‌باره پرت شدم اینجا؟ انگار یک تکه از یک فیلم سیاه‌سفیدِ بریده‌شده جلوی چشمم بود. خودم در تاریک‌روشنای اتاق، خودم را می‌دیدم که نشسته‌ام و چشم‌هایم را ریز کرده‌ام به کلمات کتابی که توی دستم بود. انگار سال‌هاست در این حالت مانده و منجمد شده بودم... توی تاریکی، سیگاری دود کردم. گه‌گاه نقطه‌ای روشن بالا و پایین می‌رود و دود در فاصلهٔ میان سایهٔ خودم و کتاب مه غلیظی می‌سازد. بیرون انگار برف می‌آمد؛ برفی که از هیچ‌کسی ردپایی به‌جا نمی‌گذاشت. نشسته بودم و از هرم گرمای اجاق، پاهایم سست شده بود. پاهایم انگار دو میلهٔ فلزی بودند که گرما را می‌کشیدند تا زیر پوست سرد و عرق‌کرده‌ام. کتابی را که دستم بود، دیروز از یک کهنه‌فروشی خریده بودم و انگار هرچه جلوتر می‌رفتم، عجیب‌تر می‌شد. در همان چند سطر اولِ کتاب، پیرمردی یک روز قایقی می‌خرد و تنهایی به دریا می‌زند و دیگر هیچ‌وقت برنمی‌گردد. فقط من بودم که از لابه‌لای غبار کلمات، مه سنگین دریا را کنار می‌زدم و پیرمرد ریشویی را

می‌دیدم که سال‌هاست توی قایق کوچکش زندگی می‌کند. او در همان صفحات اول تمام شده بود و نویسنده با سماجت می‌خواست که نوشتن را ادامه بدهد. در لابه‌لای کتاب، دنبال یک قهرمان می‌گشت تا کتاب را به پایان برساند. نور کم‌کم محو می‌شد و اتاق تاریک، اما من انگار نمی‌فهمیدم که همه‌جا تاریک شده و چشم‌هایم را ریزتر می‌کردم. پکی به سیگارم میزدم و خاکسترش را توی شیشهٔ خالی مربا میتکاندم. وقتی که چشم در تاریکی از کار میافتد، قدرت شنیدن بیشتر می‌شود. انگار که گوش همه‌چیز را می‌بیند و بو میکشد. مثل همان پیرمردی که سال‌ها با قایقش وسط دریای تاریک گیر افتاده بود. مثل شریفی که وقتی قرص‌های خواب‌آور داشت قلبش را از کار می‌انداخت، در مرز بین خواب و بیداری همه‌چیز را می‌شنید. همه‌چیز را می‌شنیدم؛ صدای ترکیدن حباب‌های آب درون لوله، صدای بیرون آمدن بخار از لولهٔ کتری، صدای ترمز و سُر خوردن چرخ‌های قطار روی سطح صیقل‌خوردهٔ ریل آهن، صدای جفت‌گیری دو حشره روی کاشی‌های سفید حمام، حتی صدای سُریدن سرگین در روده‌های کبوتری که کنار پنجره نشسته است. صدای ریختن چای توی استکان را که شنیدم، کتاب را بستم و به ساعت نگاه کردم. باید بلند می‌شدم، لباسم را می‌پوشیدم و به‌سمت مترو می‌رفتم. باید کلاهم را روی سرم می‌کشیدم و فاصلهٔ بین پل فردیس تا ایستگاه مترو را می‌دویدم تا از بادهای سرد در امان باشم. باید مثل غریبه‌ای میان آن‌همه قیافه‌های اخم‌آلود خودم را جا می‌کردم. کسانی که شاید هیچ‌وقت یکدیگر را در جایی ملاقات نکرده بودیم، اما در طول مسیر، گردن‌هایمان بی‌اختیار کج می‌شد و سرمان روی شانه‌های هم می‌افتاد. جریان هوای واگن‌ها را که بوی نا و عرق مانده می‌داد، فرومی‌دادیم و گاهی خرناس می‌کشیدیم. قطار برای ما امن‌ترین جای دنیا بود. آخرین نقطهٔ اتصال ما با شهر بود. با اینکه آدم‌ها توی هم می‌لولیدند و یکدیگر را هل می‌دادند، اما با

راه افتادن قطار گوشه‌ای آرام می‌گرفتند و در افکارشان غرق می‌شدند. یکی گوشی‌اش را درمی‌آورد و بازی می‌کرد. یکی هدفون توی گوشش فرومی‌کرد و موسیقی گوش می‌داد. آن یکی تکه‌ای کاغذ درمی‌آورد و حساب‌کتاب‌های مغازه‌اش را می‌کرد. همه انگار توی دالانی بودند که از هیاهوی دنیای بیرون خبری نبود. دالانی با چرخ‌های آهنین که هوا را می‌شکافت تا در کنار شهر تهران آرام و قرار بگیرد. تهران این پریِ خفتهٔ هزار چشم، پیچیده میان دود و غبار و لوله‌های فاضلاب، با برج‌های بلند و رستوران‌های لوکس شمال شهر و کوچه‌های باریک و خانه‌های بدقواره و توسری‌خوردهٔ جنوبِ شهر، با پیرمردانی که کیسه‌های ادرار به خود وصل کرده بودند، دختران رنگ‌پریده و نازک‌بدن، زندانیانی که پنجه به دیوار می‌کشیدند، دلال‌ها، کلاهبردارها، کارمندان دون‌پایه که با چشمان پف‌کرده سرِ کار می‌رفتند و پارک‌های بزرگ و کوچکی که مثل لباس سبز چرکی به گوشه‌کنارش چسبیده بودند. قطار به تهران رسید. آدم‌ها هرکدام پیاده شدند و به سمتی رفتند، اما من به همان پیرمرد فکر می‌کردم؛ پیرمردی که سال‌ها توی آن قایق مانده بود. بچه‌هایش بزرگ شده بودند و زنش مُرده بود، اما او همچنان میان آب‌ها سرگردان بود. تقریباً هیچ‌کس دیگر او را به یاد نمی‌آورد به‌جز من که در لابه‌لای ورق‌پاره‌های آن کتاب کهنه پیدایش کردم. حالا او انگار بیشتر از هر کسی به من نزدیک است. در تاریک‌ترین ساعت شب به سراغم می‌آید. توی خواب باهم راه می‌رویم، اما به جایی نمی‌رسیم. من عاشق جاده‌های مه‌آلود هستم. عاشق کلبه‌های دورافتاده در جنگل‌های تاریک. همیشه دوست دارم ساعت مرگم را خودم انتخاب کنم، در یک جای خلوت و دنج، دور از هیاهوی آدم‌ها و ماشین‌ها. مرگ باید چیز شگفت‌انگیزی باشد. همه‌چیز در یک لحظه مثل حباب می‌ترکد و تمام. می‌گویند در آن لحظه شاید به همه‌چیز فکر می‌کنی و زندگی مثل یک فیلم کوتاه از جلوی چشمت عبور می‌کند. هر ثانیه مثل

سالی می‌گذرد. به این فکر می‌کنی که فردا دیگر پشت میز کارت توی اداره نیستی. به آن چند شکلاتی که خریده‌ای و دور از چشم دیگران توی کشو گذاشته‌ای تا گاهی با قهوه‌ات بخوری. به پاکت سیگاری که فقط چند نخ از آن کشیده‌ای. به آن زن ندیده‌ای که فردا با او توی یکی از کافه‌های میدان آرژانتین قرار گذاشته‌ای. به پرونده‌هایی که هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند. به کت‌وشلواری که به خشک‌شویی داده‌ای، حتی به بچه‌گربه‌ای که زیر ماشین می‌خوابد و هر شب به او ته‌ماندهٔ غذای دیشب را می‌دهی. به تمام این چیزها فکر می‌کنی. چیزهایی که دیگر به تو تعلق ندارند. آن پیرمرد حتماً توی آن قایق مُرده است. مثل من که در آخر سطرهای این داستان خواهم مُرد، از یک درد کهنه، از چیزی مثل عفونتی که ریه‌هایم را پر خواهد کرد.

mehripublication.com

تانگوی تک‌نفره در بانک

۱

ساعت از ده گذشته است. گوشی را برمی‌دارم تا پیام‌ها را نگاه کنم. چند پیامک تبلیغاتی و چند پیام از خانم دکتر دارم. اولی را باز می‌کنم؛ شعری کوتاه از ناظم حکمت برایم فرستاده. «نیمی از قلب من اینجاست، نیم دیگر در چین است با لشکری که پیش می‌رود به‌سوی رود زرد...» سعی می‌کنم در همان حالت خواب و بیدار آن را بدونِ سکته بخوانم، اما دنبال کردن کلمات دشوار است و گوشی چندبار از دستم رها می‌شود و روی صورتم می‌افتد. پیام‌های دیگر را نمی‌خوانم. دیشب تا دیروقت بیدار بودم و داشتم یک فیلم مستند دربارهٔ شکار فیل‌ها در آفریقا نگاه می‌کردم. از فیلم فقط تصویر آن شکارچی که با یک تفنگ بزرگ روی عاج فیل نشسته است و لبخند می‌زند یادم مانده. پتو را روی صورتم می‌کشم و سعی می‌کنم که بخوابم. توی ذهنم یک نقطهٔ قرمز را روی پیشانی فیل دنبال می‌کنم و ردش را می‌گیرم؛ دور آفریقا می‌چرخم و به‌سمت آسیا و قطب شمال می‌روم. وقتی بیدار می‌شوم، ساعت از دوازده رد شده. چند تماس بی‌پاسخ از بانک دارم و بازهم یک پیام از طرف خانم دکتر. جوابش را نمی‌دهم. با خودم می‌گویم، حتماً وقتی داشته این پیام‌ها را می‌فرستاده، سرش به جایی خورده یا مست بوده. امروز باید به

بانک بروم تا برای وامی که گرفته بودم تا آخر سال مهلت بگیرم. هر بار که وام گرفتم، آخرش مثل سگ پشیمان شده‌ام. چند سال پیش هم وام گرفتم و دنبال بورس‌بازی رفتم. اولش همه‌چیز خوب بود. از صبح تا ظهر به تالار بورس می‌رفتم، گوشه‌ای می‌نشستم و به تابلوی شاخص خیره می‌شدم، شب‌ها هم توی سایت‌ها می‌چرخیدم و به اخبار سوخته و حرف‌های دیگران گوش می‌دادم. آن روزها ابرها دور سرم می‌چرخیدند و پیش خودم فکر می‌کردم که به حل کردن معمای ثروت نزدیک می‌شوم، اما بعد از چند وقت من ماندم و چند میلیون تومن بدهی که سود و جریمه‌اش از اصل وام هم بیشتر بود. کارم مثل کسی بود که همهٔ پولش را بلیت بخت‌آزمایی برای سفر به کرهٔ مریخ بخرد. آدم تا خودش تا زانو توی گل نرود، خیلی چیزها را نمی‌فهمد، وقتی هم که می‌فهمد دیگر خیلی دیر است و تقلا می‌کند تا از چالهٔ گُهی که تویش فرو رفته خود را بیرون بکشد و توی چاه دیگری بیندازد. کتری را روی اجاق گاز می‌گذارم و به تقویمی نگاه می‌اندازم که روی پیشخان آشپزخانه است. دقیقاً چهل روز دیگر سال نودوهفت تمام می‌شود. اگر بانک با تقاضایم موافقت بکند، دو هفته مانده به عید باید این هیولای بنفشی را بفروشم که توی این دو سال تنها رفیقم بود و وام لعنتی را تسویه کنم. اسمش را «روزولت» گذاشته‌ام. یک کادیلاک پَت‌وپَهن است که تقریباً هم‌سن خودم یا شاید هم بزرگ‌تر از من باشد. به‌خاطر رنگ بنفشی که دارد، در نگاه اول چنگی به دل نمی‌زند؛ شمایلش هم از روبه‌رو شبیه ابوالهول است؛ انگار بخواهد معمایی از آدمها بپرسد و اگر جواب غلط دادند با چرخ‌هایش زیرشان بگیرد. گاهی توی جاده باهم حرف می‌زنیم. حرف‌هایی که فقط روزولت آن‌ها را می‌فهمد و اگر کس دیگری کنارم نشسته باشد، فکر می‌کند پاک به سرم زده و دیوانه شده‌ام. زنم چند روز پیش به خانهٔ پدرش رفته و حالا من مانده‌ام و یک آپارتمان صد متری که باید حواسم باشد جایی را کثیف

mehripublication.com

نکنم. زنم وسواس دارد؛ قبل از رفتن ظرف‌های چینی را برق انداخته، روی تمام مبل‌ها را پارچهٔ سفید کشیده و حتی کاغذدیواری‌ها را هم گردگیری کرده است. من هم برای اینکه چینی‌هایش کثیف نشود، مجبورم غذا را از بیرون بگیرم. برای خودم چای دم می‌کنم. زنم همیشه عادت دارد با چند تکه کاغذ روی یخچال، قوطی‌های ادویه، آیینهٔ اتاق‌خواب، جاکفشی و کلاً اشیایی که هر روز بیشتر از بقیه چشمش به آن‌ها می‌افتد چیزهایی بنویسد و آنجا بچسباند. مثلاً روی قوطی چای نوشته «چای شکستهٔ اعلای هندوستان، موقع انتخاب چای گران‌ترین را بخر که در روزهای سخت همراهت باشد.» یا قبل از اینکه به خانهٔ پدرش برود، روی آیینه این را نوشته بود، «آدم‌ها از آنچه در عکس‌ها می‌بینیم تنهاتر و از آنچه آیینه‌ها نشان می‌دهند غمگین‌ترند.» هرچند فکر می‌کنم اعتقاد به نوشته‌های این تکه‌کاغذها درنهایت به یک‌جور خوش‌بینی ابلهانه ختم می‌شود، اما این جمله‌ای که روی آینه چسبانده بود به دلم نشست. یک تکه نان بربری برمی‌دارم، با انگشت شستم رویش پنیر می‌مالم و بعد باقیماندهٔ پنیری را که روی شستم مانده با زبانم لیس می‌زنم. اگر زنم اینجا بود، چپ‌چپ نگاهم می‌کرد، سگرمه‌هایش را درهم می‌کشید و می‌گفت: «مادرتم همین جوری پنیر رو روی نون می‌ماله. پس به شما چی یاد دادن توی اون دانشگاه؟» زنم دانشگاه نرفته و از کتاب خواندن هم خیلی خوشش نمی‌آید. یک‌بار با من به انجمن ادبی کاشان آمد و تمام مدت یا چرت می‌زد یا داشت با گوشی تلفنش بازی می‌کرد. از نوشته‌های من زیاد سر درنمی‌آورد. خودش این را می‌گوید. فقط یک‌بار آن داستانی را خواند که دربارهٔ یک زن گمشده در بیابان‌های کاشان نوشته بودم. آخرش هم گریه کرد و به‌هم گفت: «همیشه این‌جوری بنویس...» من هیچ‌وقت نتوانسته‌ام طوری بنویسم که زنم می‌خواهد. مثلاً از زن‌های زیبا و غمگینی که روزی جوانی قدبلند و چهارشانه، سوار بر اسبی سفید از سیاهی بیابان بیرون می‌آید،

سوارشان می‌کند و به آن دوردست‌ها می‌برد. لیوان چایی را که می‌خورم، زیر دلم درد می‌گیرد. مثانه‌ام پر شده و باید سوند بزنم. پارسال چندباری پیش دکتر رفتم. بعد از چندبار آزمایش و سونوگرافی، آخرش معلوم شد که مشکل مثانهٔ عصبی دارم و برای تخلیهٔ ادرار باید هر بار سوند بزنم. جواب آزمایش آخر را دیروز برای خانم دکتر فرستادم. یک عکس هم از سوند گرفتم که انتهایش لخته‌های خون جمع شده بود. خانم دکتر برایم نوشته بود که شاید آخرش راهی پیدا شود که دیگر از سوند زدن خلاص بشوی. «تو مریضی‌ت هم به آدما نرفته! باید بری یه سیتی‌اسکن هم بدی ببینم چی تو اون مغزت می‌گذره... هرچند من که می‌دونم هیچ خبری اون تو نیست. فقط یه سیم رد شده که گوشات رو به‌هم وصل کرده. حالا جدای از شوخی پیگیر باش. نگرانتم. همین‌جوری که مثانه عصبی نمی‌شه. شاید یه علت دیگه‌ای داره مثلاً شاید داری آلزایمر می‌گیری، البته همین که روز تولد آدما یادت نمی‌مونه نشون می‌ده که از همون اول داشتی!» خانم دکتر آخر پیام‌هایش همیشه ایموجی خنده می‌گذارد. من هم جوابش را با دو نقطه و چند پرانتز می‌دهم. اوایل از سوند زدن نفرت داشتم. عفونت گرفتم و دوسه‌باری تب کردم و کارم به بیمارستان کشید، اما کم‌کم عادت کردم. دیگر برایم شبیه یک‌جور مناسک ویژه شده. اوّل دست‌هایم را با آب و صابون می‌شویم. روی صندلی می‌نشینم، بعد سوند را از کیسهٔ پلاستیکی بیرون می‌کشم. دوباره به دست‌هایم الکل می‌زنم و آن را کم‌کم در پیشاب‌راهم فرومی‌کنم. سوند را نگه می‌دارم و انتظار می‌کشم. یک‌جور انتظار کشیدن عصبی و مضحک که شبیه انتظار کشیدن‌های دیگر نیست. منتظر می‌مانم تا ادرار در مجرای لاستیکی سوند جریان پیدا کند و گرمایش را روی نوک انگشت‌هایم حس کنم. حالا که زنم رفته، می‌توانم نفس راحتی بکشم. شلوارم را درمی‌آورم و کنار پنجره می‌روم. لای پنجره را کمی باز می‌کنم. هوای خنک به صورتم

mehripublication.com

می‌خورد، چندبار نفس عمیق می‌کشم و ریه‌هایم را از بوی درخت پرتقال توی باغچهٔ حیاط پر می‌کنم. چند تکه ابر توی آسمان است و خورشید هم مثل همیشه می‌درخشد. مثل همان روزهایی که من در این دنیا نبوده‌ام یا شاید دیگر نباشم. یک صندلی از آشپزخانه می‌آورم و رویش می‌نشینم. الکل را به دست‌هایم می‌مالم و تیزی سوند را در خودم فرومی‌کنم. باغچهٔ کوچک ساختمان را نگاه می‌کنم. درخت خرمالویی که چند میوهٔ گوشتالو از شاخه‌هایش آویزان است. تاک نروکی هم هست که گوشه‌ای از باغچه را گرفته. نه میوه‌ای می‌دهد و نه بروورویی دارد، فقط سایه‌اش شب‌ها روی موزائیک‌های حیاط می‌افتد. شبیه شبحی می‌شود که گوشتی بر تن ندارد. پدرم آن را کاشته. زنم از این تاک نروک بدش می‌آید. می‌گوید به هوای این درخت حشره می‌آید و تن بچه را شب‌ها نیش می‌زند. شاید هم به‌خاطر پدرم چشم دیدنش را ندارد. چندبار به من گفته که شبانه بروم و از ریشه درش بیاورم تا همسایه‌ها نفهمند، اما من پشت گوش انداخته‌ام. لای پنجره را کمی بیشتر باز می‌کنم. لگن ادرار را جلو می‌کشم. به زنم فکر می‌کنم. به پسرم مهراب که همیشه دور خودش می‌چرخد و اسباب‌بازی‌هایش را می‌شکند. به آن سواری که از دلِ سیاهی بیابان بیرون می‌آید. پیراهن فیروزه‌ای پوشیده. همان رنگی که زنم دوست دارد. دستش را دراز می‌کند تا یک دختر زیبا و غمگین شبیه زنم را سوار کند و با خودش به انتهای ریگ‌زار ببرد. خم که می‌شود، لولهٔ سوندش از زیرپیراهنش بیرون می‌زند. ادرارش از توی لوله شُره می‌کند و روی خاک بیابان می‌ریزد. از فکر کردن به این چیزها خنده‌ام می‌گیرد. گاهی از درد کشیدن دچار هیجان و خنده‌های عصبی می‌شوم. مثل وقتی که به یکی از مشکلاتم فکر می‌کنم و راه‌حلی برای آن پیدا نمی‌کنم. مثل مثانه‌ای که مچاله شده و هیچ‌وقت درمان نمی‌شود. مثل وامی که هر شش ماه یک‌بار با سود و بهره‌اش تمدید می‌شود. مثل وقتی که کشمیری

با خونسردی دربارهٔ خودکشی یکی از اعضای انجمن داستان کاشان حرف می‌زند و داستان‌هایش را مزخرف می‌خواند. سوند را از پیشاب‌راه بیرون می‌آورم. لگن پر از ادرار را توی چاهک مستراح خالی می‌کنم. بوی اوره زیر دماغم می‌زند. بوی شاش با بوی درخت پرتقال توی هم می‌پیچد. مثانه‌ام خالی شده، خالی و کمی دردناک. نبضش می‌زند. درد را نگه می‌دارد و سرخوشیِ خالی شدن را به‌طرف قلبم می‌فرستد.

۲

امروز یک زن و شوهر به مطب آمدند و نوزاد سه‌ماهه‌شان را روی تخت گذاشتند. زن پریشان بود و رنگ به صورت نداشت. مرد هم داشت لب پایینی‌اش را می‌گزید. زن گفت: «ناف بچه عفونت کرده» و با جملاتی بریده از من می‌خواست کاری برای بچه‌اش بکنم. گریه امان کودک را بریده بود و حتی با گرفتن پستان مادر هم ساکت نمی‌شد. گفتم: «خانم چیزی به ناف بچه زدی؟» گفت: «چیزی نزدم!» گفتم: «هرگز نزدی؟» گفت: «به خدا نزدم!»

داشتم ناف بچه را ضدعفونی می‌کردم که زن کنارم آمد و آهسته گفت: «راستش خانم دکتر هفتهٔ پیش مادرشوهرم بدنش رو با روغن زیتون ماساژ داد. توی اینترنت خونده بود که این کار باعث رشد بچه می‌شه!»

سرم را به علامت تأسف تکان دادم. داشتم نسخه می‌نوشتم. به مادر بچه که چشم از من برنمی‌داشت گفتم: «شماره‌تلفنم رو زیر نسخه نوشتم ازاین‌به‌بعد اگر مادرشوهرتون خواست طبابت کنه بگین قبلش یه تماس با من بگیره!»

بچه حالا به خواب رفته بود و گاهی توی خواب می‌خندید. مادرم می‌گفت: «بچه‌ای که تو خواب می‌خنده، داره با فرشته‌ها حرف می‌زنه!»

mehripublication.com

آن زن و شوهر که رفتند، درِ اتاق را قفل کردم، سرم را گذاشتم روی کتاب «از طرف او» که بعد از سال‌ها خواندنش را دوباره شروع کرده بودم و چشم‌هایم را بستم تا کمی استراحت کنم. کتاب را بهزاد برای اولین سالگرد ازدواجمان خریده بود. از آن به قول خودش لوس‌بازی‌ها که دیگر هم به صرافت نیفتاد تا تکرارش کند. همان سال خواندمش، اما دوباره که کتاب را دست گرفتم، دیدم چیز زیادی یادم نمانده... فقط تا همین‌جا یادم مانده که داستان یک زن سرکش بود که نگاه متفاوتی به عشق داشت و آخرسر هم شوهرش را با شلیک تپانچه‌ای کشت. این‌بار که شروع کردم، از لای ورق‌های کتاب یک بوی شیرین می‌آمد. بوی کاغذ نمی‌داد، مثل رایحهٔ عطرهای شانل بود. کار از ما بهتران که نیست. شاید وقتی کتاب روی میزم بوده، یکی از پرستارها برداشته و دور از چشم من ورقی زده و عطر تندش روی کاغذها به‌جا مانده باشد. این پرستارهای بخش ما را فقط خدا می‌شناسد. از دیشب تا الان سرِ پا چرخیده‌ام، یا مریض اورژانسی آورده‌اند یا به دکتری که توی بخش زایمان است کمک کرده‌ام. دیگر پیر شده و دست‌هایش موقع سزارین می‌لرزد و بچه را نمی‌تواند بیرون بیاورد. همیشه ماه‌های آخر سال همین‌طور است. دیگر توی این بیمارستان، سگ صاحبش را نمی‌شناسد. دکترها از الان دنبال بلیت اروپا و کانادا هستند تا پیش بچه‌هایشان بروند. پرستارها هم یکی در میان غیبشان می‌زند. به مرخصی می‌روند و چند روز بعد با موهای آلامد برمی‌گردند. یکی‌شان را دیدم که موهایش را بنفش کرده و روی مچ دست راستش دو پرندهٔ کوچک و یک قفس خالکوبی کرده بود. تا مرا دید تتوهایش را نشانم داد و گفت: «راستی خانم دکتر، شما نمی‌خواهی تتو کنی. اگه یه موقع خواستی یه‌جای خوب سراغ دارم. به پرسنل اینجا تخفیف هم می‌ده!»

آن یکی هم که موهایش را فر کرده بود، چشمش که به من افتاد گفت:

mehripublication.com

«خوشگل شدم خانوم دکتر؟ این مدل مو به‌هم می‌آد!» من که خیلی از این جلافت‌بازی‌ها سر درنمی‌آورم. توی صورتش که ریز شدم، دیدم ابروهایش را هم تراشیده و با رنگ مشکی دوتا پاره‌خط کلفت بالای چشم‌هایش کشیده بودند. سرم را فقط تکان دادم که توی ذوقش نخورد. خندید و قری به لباس فرمش داد و رفت سراغ عوض کردن باند پای پیرمردی که انگشت‌های پایش را به‌خاطر مرض قند بریده بودند. گاهی دلم می‌خواهد جای یکی از آن‌ها باشم. همیشه طوری سرخوش‌اند که انگار فردایش تعطیل است و به عروسی دعوت شده‌اند. توی پاویون برای خودشان چایی می‌ریزند و بی‌خیال این‌همه مریض رو به موت و بدحال با صدای بلند می‌خندند. خنده‌هایشان که ته می‌کشد، آدرس سالن‌های آرایشی را که به‌تازگی رفته‌اند، به هم می‌دهند و دنبال تورهای لحظهٔ آخر می‌گردند. فرقی هم ندارد که پروندهٔ بالینی آخرین روزهای زندگی یک مریض را ثبت کنند یا روی یک زخم ناسور پنبه و تنزیب بگذارند. در هر حالتی به هم چشمک می‌زنند و درِ گوشی از قرارمدار فردایشان حرف می‌زنند، اما من همیشه نگران آینده‌ای بودم که هیچ‌وقت آن را ندیده‌ام. پارسال هم که بهزاد توی کویر گم شد، این نگرانی‌ها و دل‌آشوب‌ها بیشتر شدند. طوری که انگار گلویم را می‌چسبند و با دست‌های نادیده‌شان بخواهند خفه‌ام کنند. یک هفته با ماشین‌های آفرود دنبالش گشتند تا خبری بیاورند. دست آخر هم باقی‌ماندهٔ جنازه‌اش را وسط تلماسه‌ها و ریگ‌های روان پیدا کردند. بهزاد متخصص قلب بود. ده سال پیش توی همین بیمارستان باهم آشنا شدیم و بعد از چند ماه عروسی کردیم. انگار همین دیروز بود. شب عروسی بهزاد به من یک شهاب‌سنگ داد که از توی کویر کرمان پیدا کرده بود. یک سنگ گردالی که اندازهٔ یک کف دست بود و لابه‌لایش برق می‌زد. بهزاد تا فرصتی پیش می‌آمد، نیسان پاترولش را برمی‌داشت و سمت کویر می‌رفت. می‌گفت توی شبِ کویر،

mehripublication.com

آسمان و ستاره‌ها به آدم نزدیک‌ترند. توی کویر چلپاسه و ریگ بیابان و خار مغیلان و حتی سکوت با آدم حرف می‌زند. توی کویر آدم دیگر به عقب افتادن قسط بانک، بالا رفتن وزن، چروک‌های روی پیشانی، شهریهٔ مدرسهٔ بچه‌ها و این‌جور چیزها فکر نمی‌کند، همهٔ این چیزها در مقابل جهانی که آدم کشف می‌کند، کوچک و بی‌مقدار است؛ فقط کافی است چشم‌ها به تاریکی عادت کند، کم‌کم غبار ستاره‌ها از کرانه‌های آسمان پیدا می‌شود و می‌توانی تلألو آن‌ها را مثل همان روز اوّل خلقت ببینی. شهاب‌سنگ‌ها برای چند لحظه گوشه‌ای را روشن می‌کنند، بعد در انبوه تاریکی می‌خزند و در فضای بی‌کران گم می‌شوند. بعد از گذراندن این مصیبت‌ها انگار شهر آباد و شلوغی بوده‌ام که کم‌کم دارد رو به ویرانی می‌رود. پدر را چند روز پیش همین‌جا بستری کردیم. دیگر حتی دیوارهای اینجا هم می‌دانند که تنها امیدم توی زندگی همین کالبد نحیف و لاغر است که روی تخت خوابیده. وقتی مرا می‌بیند، سعی می‌کند لب‌هایش را روی آن صورت تکیده طوری نگه دارد که یعنی دارد می‌خندد و از پسِ سرطان هم برمی‌آید. مثل همان وقت‌هایی که از اصفهان به اهواز می‌رفتیم. موقع رانندگی گاهی توی جاده لب‌هایش را گاز می‌گرفت یا با چوب‌کبریت پلک‌هایش را باز نگه می‌داشت تا به ما بگوید که همه‌چیز روبه‌راه است. من هم با دیدنش می‌خندم، چون از خودش یاد گرفته‌ام که آدم برای رنج کشیدن ساخته شده و باید گاهی بی‌جهت بخندد. همیشه می‌گفت کسی که توی زندگی رنج نکشد به عمق زندگی پی نخواهد برد، به آن گوهر عالی نخواهد رسید. خودش که همیشه توی دیوان حافظ و شمس تبریزی و فتوحات مکیه دنبال این چیزها می‌گشت. اصلاً کتاب خواندن را من از او یاد گرفتم. وقتی از اداره به خانه می‌آمد، پاکت سیگارش را از جیب کتش درمی‌آورد و می‌گذاشت روی میزتحریرش، بعد روی صندلی فلزی‌اش می‌نشست، چند کتاب روی میز می‌گذاشت و شروع به خواندن

mehripublication.com

می‌کرد. هرچند وقت یک‌بار هم سرش را از لای کتاب بیرون می‌آورد و روی کاغذهای کاهی چیزهایی می‌نوشت. آخرش هم توی استکان کمرباریکش چایی سرد را لاجرعه می‌نوشید. گاهی کتاب‌هایی که روی میز چیده بود، به‌قدری زیاد بود که صورتش دیگر پیدا نبود. فقط صدای سرفه‌های خشکش بود و دود آبی‌رنگ سیگارش که از آن کاغذهای کاهی و ستون‌های کتاب بیرون می‌آمد. پدرم هیچ‌وقت برای مردن کسی گریه نکرد. یعنی جلوی ما گریه نکرد. حتی آن وقتی هم که خبر مرگ برادرش را آوردند، باز ندیدیم که گریه کند، فقط آن‌قدر ریش‌هایش را نزد که دیگر نمی‌شد لب و دهانش را از پشت آن‌همه ریش انبوه پیدا کرد. پدرم برای من تنها مرد توی دنیا بود که شبیه هیچ مرد دیگری نبود. با اینکه از اتاق کوچک و بدون پنجره‌اش بیرون نرفته بود، اما آن‌قدر کتاب خوانده بود که اگر از او دربارهٔ معشوقه‌های کلئوپاترا یا چه می‌دانم فلان فالگیر شهر بروجن هم می‌پرسیدی، برایت با حوصله هرچه را خوانده بود، روی دایره می‌ریخت. بهزاد برخلاف پدرم خیلی اهل کتاب خواندن نبود. می‌گفت توی کتاب‌ها زندگی را نمی‌شود پیدا کرد. شاید معنای زندگی را بتوان با خواندن و شنیدن تجربه کرد، اما این یک تجربهٔ ناقص است. مثل کودکی است که بدون دست‌وپا به دنیا بیاید. برای اینکه آدم معنای زندگی را بفهمد، باید از جایی که هست پایش را بیرون بگذارد. در شهر که خبری نیست. آدم باید توی کوه و دشت و بیابان دنبال معنی زندگی باشد. خدابیامرز هیچ‌وقت روی پایش بند نمی‌شد. آخر هفته‌ها یا به کویر می‌رفت و عقب شهاب‌سنگ پرسه می‌زد یا توی بندرعباس و قشم و گناوه دنبال اهل هوا و آدم‌هایی بود که زار داشتند و توی خواب و بیداری چیزهایی می‌دیدند که افراد معمولی قادر به دیدنشان نبودند. هر بار هم که می‌آمد، برایم داستان‌های عجیبی را تعریف می‌کرد. با اینکه پرتغالی‌ها سی‌صد سالی می‌شد که از قشم رفته بودند، یک روز پیرمردی بهش گفته بود

mehripublication.com

که یک معشوقهٔ پرتغالی دارد. هر شب در قلعهٔ پرتغالی‌ها به دیدنش می‌رود و بعد با دلبر پرتغالی‌اش کنار ساحل قدم می‌زند. حتی گفته بود چند کلمهٔ پرتغالی هم یاد گرفته. یا همین پارسال به‌هم گفت، چندتا از اهالی روستای سوزا پیش از آمدن زلزلهٔ مهیبی که چند سال پیش خانه‌هایشان را با خاک یکسان کرد، یک کلنل پیر انگلیسی را دیده بودند که زخم ناسور روی سینه داشته و خون تازه از آن می‌جوشیده. بعضی‌ها می‌گفتند یک تشت طلا هم روی سرش بوده. کلنل پیر در کوچه‌های سوزا می‌چرخیده و نشانی کشتی مستعمراتی هند شرقی را از آن‌ها می‌خواسته. بهزاد برای من همیشه مثل بچه‌ها بود، یک آدم به‌ظاهر بی‌پروا که خشونت کویر و لحظه‌های نفس‌گیر اتاق عمل هم نتوانسته بود او را از پوستهٔ معصومیت کودکانه‌اش خارج کند. من برای بهزاد همیشه نقش زنی را داشتم که در لحظه‌هایی که شیطنت می‌کرد یا توی تنگنا قرار می‌گرفت، به دادش می‌رسیدم و از مخمصه‌ای که در آن بود بیرونش می‌آوردم. بهزاد را این‌طوری دوست داشتم. او هم همین را می‌خواست، اما هیچ‌وقت نشد که عاشقش باشم. بیشتر یک‌جور وابستگی بود تا عشق. هیچ‌وقت هم نتوانستم این رابطه را با کلمات توصیف کنم. خودم به آن می‌گفتم: «رابطهٔ بزنگاه.» اوایل که باهم ازدواج کردیم، بهزاد داشت تخصصش را می‌گرفت و من مجبور بودم بیشتر کار کنم تا علاوه بر خرج و برج خانه، هزینهٔ کویرگردی‌های او را هم تأمین کنم. موقع خرید خانه مجبور شدم سرویس جواهراتی را بفروشم که از مادربزرگم به ارث رسیده بود و پدرم شب عروسی به‌هم هدیه داده بود. برای خرید ماشین پاترول بهزاد از بیمارستان وام گرفتم. این اواخر هم که داشت حال و روزمان کم‌کم خوب می‌شد و آن روی دیگر زندگی خودش را نشان می‌داد، با رفتنش من و دو دخترم را در همان بزنگاه تنها گذاشت. بعداً که داشتم توی وسایلش می‌گشتم، دیدم چندتایی نامهٔ عاشقانه به یک دختر نانوا در قشم نوشته. این

نامه‌ها هیچ حسی از نفرت یا خشم را در وجودم بیدار نکرد. چون سال‌ها برای بهزاد مادری کرده بودم و فقط کافی بود توی چشم‌هایش نگاه کنم تا به نیمهٔ تاریکش قدم بگذارم. بهزاد در طول زندگی مشترک هیچ تلاشی نکرد که بر روحیهٔ سرکشم مسلط شود و تکیه‌گاهی برای احساسات زنانهٔ من باشد. او خودش همیشه رها بود، درست مثل بادبادکی که نخش بریده باشد. بین زمین و آسمان سرگردان بود. حالا یک آدم سرگردان چطور می‌توانست تکیه‌گاه یک آدم دیگر باشد؟ پدرم برخلاف بهزاد حواسش به همه‌چیز بود. وقتی به خانه می‌آمد، هردو دستش پُر بود. مادرم با تعجب می‌گفت: «اتفاقاً امروز می‌خواستم تلفن بزنم اداره بگم داری میایی این چیزا رو بخری!»

پدرم حتی می‌دانست که من توی درس ریاضی ضعیفم، خواهرم وقتی دماغش را زیاد بالا می‌کشید، باید چهارتخمه و جوشاندهٔ آویشن بخورد. وقتی برادرم توی خواب حرف می‌زد، حتماً توی مدرسه با کسی دعوا کرده یا دوباره در امتحان دیکته‌اش مردود شده. پدرم طبق عادت شب‌ها دوسه نوبت بیدار می‌شد و اگر توی خواب پتو را کنار زده بودیم، دوباره روی ما می‌کشید. حتی همین چند هفته پیش وقتی برای دیدنش رفته بودم، موقع چرت نیمروزی بالای سرم آمد و با دست‌هایی لرزان همان پتوی سفری را رویم انداخت که از زمان بچگی برای من بود. خُب، مگر یک زن می‌توانست در مقابل چنین مردی که حواسش به تمام جزئیات زندگی بود، سرسپرده نباشد؟ حالا که فکرش را می‌کنم، اصلاً هیچ تصوری از بودن در این دنیا بعد از پدرم نمی‌توانم داشته باشم. بهزاد آن جانور زخمیِ درون مرا به حال خودش رها کرد. نه کُشت و نه تیمار کرد. برای او در رابطهٔ زن و شوهری همیشه هیچ کاری نکردن بهترین کار بود. برای همین وقتی خبر مرگش را آوردند، برای خانه‌ای که با او روی شن ساخته بودم، برای آن سال‌هایی که روی صورتم نقاب زن‌های فداکار را گذاشته بودم و برای احساسات زنانه‌ای که به‌خاطر

mehripublication.com

یک آدم اشتباهی پَرپَر شده بود، عمیقاً غمگین بودم. انگار تمام زن‌های فداکار سرنوشتی مثل من دارند و فقط آن‌هایی که این نقاب را از صورتشان برمی‌دارند و دنبال دلشان را می‌گیرند، در جنگ با زندگی پیروز می‌شوند. گاهی هم می‌شد که برای همراهی با سوگوارانی که از گوشه‌کنار شهر آمده بودند، اشکی می‌ریختم، اما آن جانور زخمی که در وجود من بود احساس رهایی می‌کرد. سال‌های اول دانشگاه، به انجمن ادبی دانشکده می‌رفتم و گاهی شعرهای کوتاهی را که نوشته بودم در آن جمع می‌خواندم. البته من بیشتر شنونده بودم تا شاعر. همین‌طور که الان هستم. در آن انجمن پسری می‌آمد که اسمش «پژمان» بود. موهای جوگندمی آشفته‌ای داشت و عینک فلزی گردی را به صورت می‌زد که به چشم‌های مورب و بادامی‌اش حالتی از تقدس شاعرانه می‌داد. سال سوّم پزشکی بود، همیشه پیراهن چهارخانه می‌پوشید و صورتش را پاک‌تراش می‌کرد. وقتی نوبت شعرخوانی او می‌شد، من میان واژه‌هایی که از دهانش بیرون می‌آمد، میان سکوت آخر جمله‌ها و لرزش حزن‌آلود صدایش فرومی‌رفتم. خودم را مثل سربازی می‌دیدم که در مقابل هجوم جادویی کلمات از لابه‌لای تکه‌کاغذهایی که توی دستش داشت، گزیری جز زمین گذاشتن سلاح و بالا بردن دست‌هایم نداشتم. چندباری بین من و پژمان گفت‌وگوها و بعد نامه‌هایی ردوبدل شد که بیشتر دربارهٔ ادبیات و شاعران معاصر بود. در آن نامه‌ها هیچ‌وقت حرفی از عشق و علاقهٔ پنهانی که بین ما بود، به میان نیامد، اما من با هر نامهٔ جدیدی که به دستم می‌رسید و با هر جمله‌ای که از آن نامه می‌خواندم، بیشتر در برابر دلتنگی زجرآور و درعین‌حال نیروی نامرئی شادی‌بخشی که تا آن وقت برایم ناشناخته بود، خودم را بی‌دفاع می‌دیدم. گاهی فکر می‌کنم، کاشکی زمان به عقب برمی‌گشت و هیچ‌وقت به دنیای تلفن همراه و پیام‌رسان‌های مجازی وارد نمی‌شدم. چون آدم برای به اشتراک گذاشتن چیزهایی مثل شادی و

دلتنگی بیشتر نیاز به گوشت و خون دارد تا ایموجی‌های رنگارنگ. وقتی عکس کسی مثلاً در تلگرام یا واتساپ همیشه جلوی چشم آدم باشد، دیگر آن خودِ واقعی‌اش دیده نمی‌شود. تبدیل می‌شود به یک اسم که هیچ حس همدردی را برنمی‌انگیزد، دیگر همیشه به آن اسم دسترسی داری و همین دسترسی باعث می‌شود از بابت بودنش خیالت آسوده باشد. به‌نظرم دلتنگی، دلواپسی و این‌جور نیازهای انسانی همیشه در نبودن کسی اتفاق می‌افتد و برای برطرف کردن آن باید لباس‌هایت را بپوشی، یک رژ خوش‌رنگ ساده به لب‌هایت بمالی، عطری که تازه خریده‌ای به خودت بزنی و از خانه بیرون بیایی و پیش همان کسی بروی که دلواپس یا دلتنگ او هستی. دست‌هایش را توی دستت بگیری و گرمای وجودش را به معنای واقعی احساس کنی. کمِ کم باید گوشی را برداری و صدایش را بشنوی تا حالت کمی بهتر شود و روزت را با اندکی امیدواری شروع کنی. هنوز هم اگر کسی برایم چند خطی روی کاغذ بنویسد، مثل بچه‌ها دست‌وپایم را گم می‌کنم. اصلاً من باید دو قرن پیش به دنیا می‌آمدم، جایی که هنوز مردها با کت فراک و ریش‌های بریانتین‌زدهٔ متصل به سبیل، برای معشوقه‌هایشان نامه می‌نوشتند و با هر کلمه قرار از دل زنانی می‌ربودند که با کلاه لبه‌ای گل‌دار و دامن‌های بلند پرچین در هوای مه‌آلود عصر، کنار دانوب آبی بی‌صبرانه انتظارشان را می‌کشیدند. پژمان بعد از مدتی مریض شد و دیگر کمتر به دانشگاه می‌آمد. دکترها سرطان خون تشخیص داده بودند. چندباری برای ملاقاتش به بیمارستان رفتم. موهای آشفته‌اش ریخته و چشم‌هایش انگار توی درهٔ عمیقی فرو رفته بود. طوری که نگاهش دیگر شبیه آن شاعر همیشه معترض به همه‌چیز نبود. انگار تاریکی و ظلمتی که همیشه از آن می‌گفت و با شعرهایش نوری از واژه‌ها را بر آن می‌تاباند، فرصتی پیدا کرده بود تا از راه چشم‌هایش وارد شود و مکیدن شیرهٔ جانش را کم‌کم شروع کند. پژمان به زمستان نرسیده، رفت، اما

mehripublication.com

هیچ‌وقت نتوانستم آن شاعر پرشور و آشفته را که همیشه از زندگی می‌گفت، با تصویر آن آدمکی که روی تخت بیمارستان افتاده بود در حافظه‌ام برابر کنم. او رفت و تکه‌ای از قلب مرا با خودش کند و به زیر خاک سرد برد؛ جایی که تمام فصل‌ها زمستان است و ظلمت متراکمش را حتی با خواندن زیباترین شعرها هم نمی‌توان به عقب راند. حالا من مانده بودم و قلبی که حفره‌ای بزرگ در آن بود و اندوه عمیقی که بر جانم چنگ می‌انداخت. مثل کشتی شکسته‌ای بودم که هر شب در میان موج‌های بلند و صخره‌های سنگی هزار تکه می‌شد و فردا دوباره با همان تکه‌های شکسته از جایش برمی‌خاست و زندگی را از سر می‌گرفت.

۳

«چند سال پیش یکی رو دوست داشتم، اما سرطان خون گرفت و مُرد. اون خیلی وقته که مُرده. طوری که حتی دیگه صورتشم به یاد ندارم. ازاون‌به‌بعد دیگه نتونستم کسی رو دوست داشته باشم. می‌دونی چی می‌خوام بگم؟ گاهی فکر می‌کنم با مُردن اون آدم، یه حفرهٔ خالی توی قلبم درست شده، یه حفرهٔ بزرگ که کم‌کم جای قلبم رو گرفته و درونم رو از خلأ پر کرده، خلئی که دیگه هیچ‌وقت نتونستم با چیزی پرش کنم. انگار توی اعماق خلأ یکی مثل خودم زندانی شده، یکی که هر روز صداش رو می‌شنوم و گاهی با التماس ازم می‌خواد کاری بکنم و از اعماق وجودم بیرون بکشمش. حتی گاهی به این فکر می‌کنم که کاش می‌شد با فروکردن یه دشنه توی سینه‌م بتونم این خلأ رو از بین ببرم و جای اون حفرهٔ خالی رو با دوست داشتن یه آدم دیگه پر کنم... می‌فهمی چی می‌گم؟»

۴

کمتر پیش‌آمده که توی این چند ماه بی‌دلیل از خانه بیرون بروم، جز برای گرفتن نان، کارهای بانکی یا فهرست خریدی که زنم غرغرکنان کف دستم می‌گذارد. گاهی هم تا دکهٔ مطبوعاتی که سر بلوار شهرک بود، پیاده می‌روم و یک نخ سیگار و چند روزنامه برمی‌دارم. همین اواخر با صاحب دکه دعوای مفصلی کردم و قید روزنامه خواندن را هم زدم. صبح زود روزولت را از پارکینگ بیرون آوردم تا به بانک بروم. بانک چند کیلومتری از شهرک فاصله داشت. هوا ابری بود و باران مثل بچه‌ای که تازه تمبک یاد گرفته باشد، روی شیشهٔ ماشین ضرب گرفته بود. گاهی پشت فرمان سیگاری روشن می‌کنم و همان یک نخ باعث می‌شود که در رؤیا فروبروم. برای فراموش کردن زشتی‌های این دنیا چه چیزی بهتر از پناه بردن به رؤیا می‌تواند باشد؟ گاهی به یاد دخل‌وخرج زندگی می‌افتم و زیر لب شروع می‌کنم به جمع و ضرب اعداد، بعضی وقت‌ها با خودم حرف می‌زنم و به سوژه‌ای برای نوشتن فکر می‌کنم. البته در این یکی‌دو سال به‌جز چند داستان کوتاه نیمه‌کاره چیز زیادی ننوشته‌ام. مثلاً یکی از نوشته‌های نیمه‌کاره‌ام دربارهٔ بازرگانی ایرانی در هند است که خوش‌بوکننده‌های مستراح می‌فروشد و به‌دنبال معنای زندگی در آنجا می‌گردد، یکی هم دربارهٔ مرد تبربه‌دستی است که وارد خلوت آدم‌ها می‌شود و حرف دلشان را می‌شنود، آن‌ها با خشم و نفرت دربارهٔ اطرافیانشان با او حرف می‌زنند. گاهی گریه می‌کنند و گاهی هم می‌خندند، حتی ممکن است دست به کارهایی خجالت‌آور بزنند تا خودشان را خالی بکنند. بعد که حرف‌هایشان تمام شد، تسلیم مرد تبربه‌دست می‌شوند و او با تبرش آن‌ها را می‌کشد. لباسشان را می‌پوشد و تا مدتی به‌جای آن‌ها زندگی می‌کند. خیلی وقت است که چیزی ننوشته‌ام که از خودم رضایت خاطر داشته باشم. آخرین‌باری که یک داستان کوتاه را تمام کردم، همان

mehripublication.com
mehripublication.com

موقعی بود که به انجمن ادبی کاشان می‌رفتم. آقای کشمیری انجمن را اداره می‌کرد. آقای کشمیری شبیه نقاشی‌های به‌جا مانده از بالزاک بود، قدوقامتی کوتاه با شکمی برآمده و صورتی گوشتالو داشت. سبیل‌های پت‌وپهنش هم طوری روی صورتش نشسته بود که در نگاه اول شکم برآمده‌اش جلب توجه نمی‌کرد. چندباری به خانه‌اش هم رفته بودم، البته اگر بشود اسمش را خانه گذاشت. یک زیرزمین پنجاه متری در یکی از محله‌های قدیمی کاشان که با زن و سه‌تا بچهٔ قدونیم‌قد در آن زندگی می‌کرد و با حقوق بازنشستگی روزگار می‌گذارند. توی آن زیرزمین، کتابخانه‌ای هم بود که کشمیری آن را با هیچ‌چیزی روی زمین عوض نمی‌کرد. کتابخانه‌ای پر از رمان و داستان و نمایشنامه که در چند قفسهٔ فلزی چیده شده بود. مساحت اتاق تقریباً اندازهٔ یک فرش ماشینی سه‌درچهار بود، اما چشم که می‌چرخاندی، همه‌جا پر از کتاب بود. از شکسپیر و داستایوفسکی و تولستوی و فاکنر بگیر تا صادق هدایت و چوبک و بهرام صادقی و گلشیری و مندنی‌پور. قفسه‌های فلزی تا زیر سقف اتاق رفته بود، طوری که فکر می‌کردی آجرهای اتاق را هم با کتاب چیده باشند. کشمیری حتی مجله‌های قدیمی مثل «دنیای سخن» و«کارنامه» را هم آرشیو کرده و روی آن‌ها سلفون کشیده بود. همیشه توی زندگی دوست داشتم مثل آقای کشمیری باشم، نه اینکه بخواهم با زن و سه‌تا بچهٔ قدونیم‌قد توی یک زیرزمین نمور زندگی کنم و روی کتاب‌ها و مجله‌هایم سلفون بکشم. می‌خواستم مثل آقای کشمیری باشم چون همیشه حرف تازه‌ای برای گفتن و کتابخانه‌ای هم برای نشان دادن به دیگران داشت. با اینکه از مال دنیا نصیبی نبرده بود، اما حداقل چیزی داشت که وقتی در ملال و رخوت گرفتار می‌شد، نگاهی به آن بیندازد و با امید بیشتری زندگی را ادامه بدهد. کتاب‌ها و مجله‌هایی که آن‌ها را با دستمزد بخورونمیر کارگری تهیه کرده بود و وقتی از آن‌ها سان می‌دید، حالش جا می‌آمد و کیفور می‌شد،

اما من همان قفسه‌های پر از کتاب را هم نداشتم. یعنی داشتم، اما چند سالی می‌شد که سراغش نرفته بودم، البته اگر می‌شد که اسمش را کتابخانه گذاشت، درواقع یک کمد کوچک چوبی بود که درش را قفل کرده بودم تا مهراب به‌سراغ کتاب‌هایم نرود و جلدشان را پاره نکند. سالی یکی‌دوبار با کشمیری تلفنی حرف می‌زنم. معمولاً بعد از سلام و احوالپرسی، این‌طوری شروع می‌کند. «راستی... دارم از فلان شهر برمی‌گردم، دو هفته پیش یه انجمن ادبی راه افتاده برای سخنرانی دعوت شدم. هفتهٔ بعد هم باید برم تهران برای نقد کتاب در فلان مؤسسهٔ فرهنگی. راستی آخرین شمارهٔ مجلهٔ انجمن ادبی کاشان رو که چاپ کردیم برات فرستادم؟» یا این‌طوری. «خبر داری که فلانی هم مُرد؟ پارسال یه مجموعه‌داستان چاپ کرده بود. نوشته‌هاش رو قبل از چاپ برای من فرستاد تا نظر بدم. بهش گفتم که این کتاب به درد چاپ کردن نمی‌خوره، اما به حرفم گوش نداد. یه مشت خاطره نوشته بود و اسمش رو گذاشته بود داستان. در کل مزخرف بود. هفتهٔ پیش به‌هم خبر دادن که شیر گاز اتاقش رو باز کرده و خودش رو کشته. البته خانواده‌ش به همه گفتن که سکته کرده و نخواستن تو فک‌وفامیل چو بیفته که علت مرگش خودکشی بوده.»

آخرین‌باری که باهم صحبت کردیم، دوباره از مرگ یکی از اعضای انجمن ادبی کاشان گفت. انگار در رساندن این خبرها به من تعمدی داشت و همیشه می‌خواست نفر اوّل باشد. وقتی زنگ زد توی کارگاه کنار حوضچه‌ها ایستاده بودم، صورتم از دوده سیاه شده بود و عرق از شیارهای پیشانی‌ام پایین می‌ریخت. گفت که «شریفی» توی مسافرخانه‌ای کوچک در رشت خودش را با قرص‌های خواب‌آور خلاص کرده. کلمهٔ خلاص را طوری گفت که انگار این کلمه، سرنوشت محتوم تمام کسانی بود که زمانی به انجمن ادبی کاشان رفت‌وآمد می‌کردند. تلفن را که قطع کرد، کنار یکی از حوضچه‌ها نشستم و

mehripublication.com
mehripublication.com

برای شریفی گریه کردم. برای کسی که چندباری او را بیشتر ندیده بودم و تصویر لیز و لرزانی از او در حافظه‌ام مانده بود. شریفی عاشق نوشتن بود و به‌خاطر همین درس و دانشگاه را هم نیمه‌کاره رها کرده بود. شنیده بودم که گوشه‌گیر است و اهل معاشرت نیست، اما انتظار شنیدن خبر مرگش را از کشمیری نداشتم. بعد از شنیدن خبر، چند ساعتی در لاک خودم فرورفتم و با هیچ‌کسی صحبت نکردم. هنوز حالت چهره‌اش وقتی که می‌خواست داستانی را بخواند، به یاد دارم. آن برق چشم‌هایش وقتی که چند کاغذ از لای سررسیدش درمی‌آورد و آرام و شمرده شروع به خواندن می‌کرد. آن نخ سیگاری که بعد از تمام شدن داستان روشن می‌کرد و سکوتش وقتی که دیگران پشت تریبون می‌آمدند و داستانش را نقد می‌کردند. هیچ‌وقت سعی نمی‌کرد که از خودش دفاع کند. فقط پوزخندی می‌زد و گاهی سرش را تکان می‌داد. مثل همان پوزخندی که شاید در لحظه‌های آخر به زندگی زده بود. کنار پنجرهٔ نیمه‌بازی که بوی دریا را به اتاق کوچک مسافرخانه می‌ریخت، با دست‌های آغشته به خاکستر صورتم را پاک کردم، دود غلیظی داشت از روی حوضچه‌های سیمانی بلند می‌شد و در هوا می‌رقصید. موج گرما از لای کپه‌های خاکستر به صورتم می‌خورد و از بین گوشت و استخوانم رد می‌شد. آن لحظه حس می‌کردم که همراه با عبور دود از دیوارهای بلند کارگاه چیزی کم‌کم از درونم کنده می‌شد و مثل نرمه‌های خاکستر روی تپه‌های اطراف می‌نشست. انگار پوستم از جایی سوراخ شده بود و ذرات گوشت و خونم در سرتاسر بیابان منتشر می‌شد. دنیا را دیگر آن‌قدر گند و کثافت گرفته بود که حتی با آب رود گنگ هم نمی‌شد لایروبی کرد. فقط این وسط خبر مرگ یک نویسنده را کم داشت. خیلی وقت بود که از شریفی خبر نداشتم. شاید ده سالی می‌شد. شنیده بودم که مشغول بازنویسی یکی داستان‌هایش بود که یک‌بار آن را در انجمن ادبی کاشان خوانده بود. اسمش «ماشین خط‌خوار» بود. تا آنجا که یادم مانده، دربارهٔ ماشین غول‌پیکری بود که

کندن آسفالت بزرگ‌راه، ریختن آسفالت جدید و در مرحلهٔ آخر کشیدن خط سفید در وسط جاده را به‌طور هم‌زمان انجام می‌داد، اما با شکستن یک چرخ‌دندهٔ کوچک دچار بحران می‌شود و شروع به بلعیدن ماشین‌ها و خانه‌ها و آدم‌ها می‌کند. شاید هم این داستان خیال‌بافی ذهن خودم باشد و فکر می‌کنم که شریفی آن را نوشته بود. ده سال بی‌خبری خودش یک عمر است. تا آنجا که می‌دانم یک رمان نیمه‌کاره هم نوشته بود که هیچ‌وقت چاپ نشد. یک نسخه‌اش را هم به کشمیری داده بود. کشمیری هم حتماً روی صفحهٔ اولش با خودکار قرمز نوشته بود، «مزخرف» و گوشهٔ کتابخانه‌اش گذاشته بود. به این فکر می‌کردم که در آن رمان ناتمام چه چیزی می‌خواسته بنویسد. شاید می‌خواسته از رنج‌هایی که می‌کشیده بگوید. از خستگی‌هایی که همیشه همراهش بودند. از رنج‌هایی که دیوارهای روحش را ترکانده بودند و دیگر با کلمات هم نمی‌توانسته چیزی از آن‌ها بنویسد یا به دیگران نشان بدهد. برای همین تصمیم گرفته به قول آقای کشمیری خودش را خلاص کند. چون از بعضی چیزها حتی با نوشتن هم نمی‌شود رهایی یافت. نوشتن از زخم‌های کهنه مثل پنجه کشیدن به دیوار سنگی است. کلمات مثل حباب‌هایی که داخل بطری آبی گیر افتاده باشند یکدیگر را پیدا می‌کنند و به هم می‌چسبند. کم‌کم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند و با هر جمله‌ای که نوشته می‌شود مثل هیولایی درون آدم رشد می‌کنند. هیولایی که به‌شکلِ کتاب در چاپخانه‌ها تکثیر می‌شود. دیگران با خواندن هر صفحه‌اش سرخوش می‌شوند و کیفور. برای نویسنده‌اش دست می‌زنند و کلاه از سر برمی‌دارند، اما این را نمی‌دانند که آن جانور وحشی گاه‌وبی‌گاه گلوی خالقش را محکم فشار می‌دهد و پنجه‌هایش را در امعاواحشای او فرومی‌کند. شب‌ها با کابوس از خواب بیدار می‌شود. روزها هم آن‌قدر به سفیدی کاغذ زُل می‌زند تا چند خطی از کابوس‌ها و ترس‌ها و دلشوره‌هایش بنویسد و با سحر و جادوی کلمات مرهمی روی زخم‌هایش بگذارد. غافل از اینکه کلماتِ روی

mehripublication.com

کاغذ انگار باهم تبانی می‌کنند و به ذهن نویسنده از پشت‌سر خنجر می‌زنند. همیشه از چیزی نوشتن سخت‌تر از فکر کردن به آن چیز است، چون نویسنده از میان حرف‌ها و تک‌گویی‌هایی که با خودش دارد، باید چیزکی را روی کاغذ بیاورد و آخرش هم با دوباره خواندن، خیلی‌ها را خط بزند. مثل وقتی که کسی صدای ضبط‌شده‌اش را با دلزدگی گوش می‌دهد. مثل راهبی که برای رهایی از گناه و رسیدن رستگاری در برابر آیینه به خودش شلاق می‌زند. برای نوشتن باید از تراشیدن روحش آغاز کند. از جانش قدری بردارد و به کلمات عاریه بدهد، وگرنه چیز خارق‌العاده‌ای برای نوشتن پیدا نمی‌کند و آخرش یکی از صدها نویسندهٔ رمان‌های عامه‌پسند می‌شود. پاورقی‌نویسان مجلات زردی که نوشته‌هایشان بوی تن نوجوانان تازه‌بالغ را می‌دهد. یا شاید هم در صف نویسندگان سرخورده‌ای قرار بگیرد که چندتا داستان کوتاه در مجلات ادبی کم‌خواننده چاپ می‌کنند و آخرش هم بی‌خیال نوشتن می‌شوند. شاید برای همین است که فکر خلاص شدن، آن‌طور که کشمیری روی آن تأکید می‌کرد، به‌سراغ شریفی آمده بود. شاید دیگر با کلمات متداول و پیش‌پاافتاده نمی‌توانسته چیزی از باطن آدم‌ها و اشیا را نشان بدهد. چون کلمات همیشه بین واقعیت و خیال فاصله می‌اندازند. دروغ می‌گویند، حقیقت را به تأخیر می‌اندازند و فقط کسی را برای مدتی سرگرم می‌کنند که آن‌ها را می‌خواند. شاید شریفی نقابِ واژه‌ها را برداشته و به آن مدلول نهایی رسیده باشد؛ آن مدلول نهایی که تمامی دال‌ها به‌سمت آن می‌رود. گوری نم‌دار و تاریک که از شروع زندگی انتظار او را می‌کشیده. جایی که پایان نهایی همه‌چیز است. زمانی که صید در شکم صیاد هضم می‌شود و ساقه‌های گیاهان در معدهٔ نشخوارکنندگان به گازی بدبو و شیرابه‌ای بی‌شکل تبدیل می‌شوند. آن لحظه‌ای که با فشار روده‌های جانوری، یک جانور دیگر به‌شکلِ سرگین و گُه بیرون می‌آید و گودال‌های زمین را با کود و پیخال پر می‌کند. شاید این خلاص شدن، قسمتی از همان داستان ماشین

خط‌خوار بوده که نویسنده لذّت خواندن آن را برای همیشه از خواننده‌اش دریغ کرده. با خودم فکر کردم که اگر این‌طوری بخواهد پیش برود، تا چند سال دیگر تمامی اعضای انجمن ادبی کاشان مرده‌اند و من و کشمیری تنها بازماندگان این انجمن هستیم که مثل دوتا آدم خسته به چشمان هم خیره شده‌ایم. خسته از طرح‌های بی‌نقص و سوژه‌های بکر روی پاره‌های کاغذ. ما در یک اتاق تاریک نشسته‌ایم و باهم رولت روسی بازی می‌کنیم. تپانچه‌ای را به‌سمت یکدیگر می‌گیریم و به‌نوبت ماشه را می‌چکانیم. تپانچه فقط یک گلوله دارد. ترسی وجودی به جان هردوی ما افتاده، اما با سماجت این کار را انجام می‌دهیم. هر بار که ماشه چکیده می‌شود. با صدای برخورد چخماخ بر بدنهٔ سلاح، زانوهایمان سست می‌شود و پلک‌ها ناخودآگاه روی هم می‌افتد. پس از چندبار دست‌به‌دست‌شدنِ تپانچه، بالاخره گلوله‌ای در هوا می‌ترکد و به‌سمت شقیقه‌ای می‌رود، مَرمی داغ سربی، مغزی را متلاشی می‌کند و بعد هم خلاص! اگر کسی که گلولهٔ سربی شقیقه‌اش را می‌شکافد من باشم، آن‌وقت برای کشمیری دادن خبر مرگ کسی که خودش مُرده کار مضحک و خنده‌داری خواهد بود. از تصور این فکر خنده‌ام گرفت و دچار خلجان شدم. باران شدیدتر شده بود. از اتوبان توی خیابان گل‌شهر پیچیدم. اولِ خیابان دختری برایم دست بلند کرد، ماشین را نگه داشتم. سوار شد. سلام کرد. زیرچشمی نگاهش کردم و جواب سلامش را دادم. صورت سفیدی داشت و گونه‌هایش به‌خاطر سرمای بیرون گل انداخته بود. پیش خودم گفتم، حتماً طبق معمول می‌خواهد سرِ حرف را باز کند و چیزی بگوید، اما نگفت. پایم را روی پدال گاز فشار دادم، بدنش کمی به‌سمت عقب پرت شد و انگشت‌هایش دور دستهٔ کیف چرمی‌اش فشرده شد. خیابان گل‌شهر با دست‌فروش‌ها و آدم‌هایی که توی پیاده‌رو شانه‌به‌شانهٔ هم راه می‌رفتند، مثل یک مار خال‌مخالی بود که دمش را توی دهانش فرو برده بود. آخرین قطار که از متروی گل‌شهر به‌سمت تهران می‌رفت و مغازه‌ها کرکره را

mehripublication.com

پایین می‌کشیدند، تازه زندگی توی این خیابان شروع می‌شد. خیابان پر می‌شد از رگال‌های لباس و جعبه‌های کفش و چهارچرخه‌هایی که از شیر مُرغ تا جان آدمیزاد را می‌فروختند. دخترهای جوان با آرایش باسمه‌ای و پسرهای لندوک با شلوارهایی که سرزانویشان پاره‌شده‌بود، لای جمعیت می‌لولیدند و بساطچی‌ها دسته‌های اسکناس در دست، جنس‌های بنجلشان را فریاد می‌کشیدند. «مانتوی شیک آوردم، صد تومن مغازه رو می‌دم پنجاه تومن... بیا این‌ور بازار کفش آدیداس اصل فقط هشتاد تومن... لباس زیر تک‌سایز سه‌تا بیست تومن بدو که حراجش کردم!» خیابان گل‌شهر تنها جایی در کرج بود که بیشتر ساکنانش به‌خاطر ایستگاه مترو حداقل هفته‌ای یک‌بار گذرشان به اینجا می‌افتاد؛ از کسانی که در آپارتمان‌های چهل‌متری در حسین‌آباد و حصارک زندگی می‌کردند، تا آدم‌های پولدار خانه‌های درندشت مهرشهر و عظیمیه. آدم‌هایی که بیشترشان اول صبح با چشم‌های خواب‌آلود، به میله‌های واگن‌های مترو آویزان می‌شدند یا قوزکرده توی اتوبوس برای کار به‌سمت تهران می‌رفتند و غروب با قیافه‌ای عبوس از تهران برمی‌گشتند. انگار این شهر را برای آدم‌هایی ساخته‌اند که به همه‌جا دیر رسیده‌اند. گل‌شهر اما جایی بود که همان آدم‌های عبوس و مغموم باهم صمیمی‌تر می‌شدند. دخترهای جوان طنازی می‌کردند و پسرها گاهی سیگاری در دست چیزی به هم می‌گفتند و بعد از خنده ریسه می‌رفتند. گاهی یکی‌دو زن با بچه‌ای در آغوش طوری به شیشهٔ ویترین‌ها و رگال‌ها خیره می‌شدند که گویی انتظار معجزه‌ای از آن‌ها داشتند. شب انگاری فرصتی بود برای خیلی از آدم‌های دل‌زده و ملولی که در این شهر درندشت دور هم جمع شده بودند و مثل خوابگردها برای یافتن دری مخفی در این خیابان تلاش می‌کردند. دری که با گشودن آن می‌توانستند ملال و اندوه زندگی را فراموش کنند؛ دری که شاید به زمینی باز می‌شد که روی آن پر از گل‌های آزالیا و کاغذی بود و در آسمانش می‌شد هوای معطر و خیس گل‌فروشی روبه‌روی

پمپ‌بنزین را نفس کشید؛ دری که شاید آن‌ها را به شهری می‌برد که خواب‌های کودکی‌شان را آنجا گذاشته بودند. در افکار خودم غرق بودم که دختر با صدایی زیر و خش‌دار گفت: «همین‌جا نگه دارین... پیاده می‌شم آقا!» با صدایش به خودم آمدم. پایم را روی ترمز گذاشتم و بی‌آنکه کلامی بینمان ردوبدل شود، از ماشین پیاده شد. دختر زیر باران تندی که می‌آمد، لای جمعیت خزید و بین رهگذرانی ناپدید شد که چترهای مشکی بالای سرشان گرفته بودند. روی صندلی یک سیب قرمز جا گذاشته بود. سیب را برداشتم و بو کشیدم. بوی کرم مرطوب‌کننده و صابون بچه می‌داد. با یک نفس بو را فرودادم. چیزی مثل حباب توی سرم ترکید. قلبم به تپش افتاد. حس کردم مایع نامرئی شیرینی راه گلویم را گرفته و نفسم دارد به شماره می‌افتد. ماشین را کنار بانک پارک کردم و پیاده شدم. دختری از کنارم رد شد. روی صورتش آن‌قدر کرم‌پودر مالیده بود که شبیه یک بادکنک سفید شده بود. باقی ماندهٔ کرم‌پودر را می‌شد کنار چین‌های گردنش هم دید. بوی همان صابون بچه‌ای را می‌داد که از آن دختر توی ماشین مانده بود. یک بادکنک سفید متحرک که اگر به جایی گیر می‌کرد و می‌ترکید، آن‌وقت دست‌فروشان و زنان بچه‌به‌بغلِ ایستاده روبه‌روی رگال‌ها تا آخر عمرشان بوی شاش و صابون بچه می‌دادند.

۵

بانک تقریباً خلوت بود. به‌سمت دستگاه نوبت‌دهی رفتم. مثل همیشه یک کاغذ کوچک از شکاف دستگاه بیرون آمد که رویش شمارهٔ دویست‌وپانزده چاپ شده بود. در پایین برگه هم نوشته بود، شما نفر پانزدهم در صف هستید. نگاهی سرسری به محوطهٔ داخل بانک انداختم. با حساب کردن کارمندانی که پشت باجه نشسته بودند، تعداد آدم‌های داخل بانک به ده نفر

mehripublication.com

هم نمی‌رسید. پیش خودم فکر کردم، حتماً این بانک‌ها علاوه بر آمار و ارقامی که هیچ‌کس از آن‌ها سر درنمی‌آورد، سیستم نوبت‌دهی را هم دست‌کاری می‌کنند تا گزارش‌های بی‌عیب‌ونقصی را برای بالاسری‌هایشان بفرستند و در آن گزارش‌ها نشان دهند که همه‌چیز مرتب است و بانک مثل یک جاروبرقی غول‌پیکر، دسته‌های اسکناس را بی‌وقفه می‌مکد و به درون گاوصندوق‌های آهنی می‌فرستد. روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی نشستم. قبل از اینکه نوبتم بشود، گوشی را از جیبم درآوردم تا پیام‌هایم را بخوانم. پیام خانم دکتر را دوباره خواندم. پیام را طوری نوشته بود که انگار کوه یخی باشد که بیشترش توی آب است. بر حفرهٔ خالیِ قلبش تأکید کرده بود. البته شاید وقتی این پیام را می‌نوشته، در حال و هوای مرگ پدرش هم بوده و از شدت غصه پیازداغش را کمی زیاد کرده باشد. شاید هم این پیام، نشانه‌ای بود برای ابراز عشقی پنهان. مثل همان بطری‌های سرگردانی که به دریا می‌اندازند تا شاید به دست یک پیرمرد سرگردان در میان دریا برسد. البته این زن‌ها را به این راحتی نمی‌توان شناخت. به قول پدرم صدتا ریشه دارند. اگر سال‌ها هم کنارشان زندگی کرده باشی، بازهم از کارشان سر درنمی‌آوری. مثلاً همین زن خودم گاهی طوری به کیف و کفش‌های پشت ویترین‌ها نگاه می‌کند که انگار چیز تازه‌ای کشف کرده که تا این لحظه از ادراک بشری به دور بوده است. بعضی وقت‌ها هم دربارهٔ خواب‌هایش با من حرف می‌زند. بیشتر هم وقتی که شب‌ها رانندگی می‌کنم و کنارم نشسته. صدایش از میان تاریکی می‌آید و چهره‌اش را نمی‌بینم. یک چیزهای عجیب و غریبی به هم می‌بافد که آخرش فکر می‌کنم آن خرگوشی که «آلیس» را به سرزمین عجایب برد، سرِ چهارراه بعدی منتظر نشسته که ما را با خودش پیش «کلاهدوز دیوانه» ببرد. لابه‌لای حرف‌هایش از عشق کهنه‌ای هم گفته بود که پردهٔ آخرش با سرطان تمام شده است. بین آن حفره و عشق کهنه و سرطان، حتماً رابطه‌ای

بود. نوشته بود سرطان شبیه همان زن سرخ‌پوش ژاپنی است که معشوقه‌اش با چاقو دهانش را چاک داده و او در کوچه و خیابان جلوی دیگران را می‌گیرد و از آن‌ها می‌پرسد، آیا زیباست؟ اگر کسی نه بگوید او را می‌کشد و اگر هم کسی بله بگوید، با همان چاقو دهانش را چاک می‌دهد تا شبیه او بشود. سرطان هم همین است اگر آدم را نکشد، رد پایش را در آدم جا می‌گذارد. آخرش پستانی بریده یا استخوان‌هایی دردناک برای آدم یادگاری می‌گذارد. وقتی صحبت از سرطان می‌شود، اولین چیزی که توی ذهنم می‌آید، خاله توران است. خاله توران را توی فامیل به تمیزی و وسواس می‌شناختند. عادت داشت هر روز اقلاً دوبار خانه‌اش را آب‌وجارو کند و همه‌جا را با دستمال برق بیندازد. از جوانی به صورتش کرم مرطوب‌کننده می‌مالید، طوری که پوستش به سرخی می‌زد. هروقت اسم سرطان یا به قول خودش سلاطون میآمد، خاله توران دستش را طرف دهانش می‌برد و تُفی پشت دستش می‌انداخت. پسرم مهراب هم گاهی تا چیز ناجوری می‌شنود، همین کار را می‌کند. انگار بعضی عادت‌ها بدون اینکه از کسی یاد گرفته باشی از طریقی به آدم منتقل می‌شود. خاله توران بدون اینکه حواسش باشد، این کار را می‌کرد. انگار با تُف انداختن به پشت دستش می‌خواست نحوست و زشتی سرطان را از خودش دور کند. شاید در زمان‌های دور تُف انداختن بر اسمِ ناخوشی‌ها خودش یک‌جور اثر جادویی داشته و به‌مرور مثل خیلی چیزهای دیگر خاصیتش را از دست داده باشد. خاله توران چند سال پیش از سرطان مُرد. فاصلهٔ بین مریضی و مردنش خیلی زیاد نبود و تا لحظهٔ آخر هم نفهمید که سرطان گرفته. پدرِ خانم‌دکتر هم چند روز پیش مُرد. این را همان روزی فهمیدم که یک دایرهٔ سیاه روی پروفایلش گذاشته بود. جای همان عکسی که کنار ریل راه‌آهن اهواز گرفته بود و می‌خندید. برایش پیام تسلیت فرستادم. بعد از چند ساعت پیام داد که مراسم شب هفت در اصفهان برگزار می‌شود

mehripublication.com

و اگر مایل باشم می‌توانم در آن مراسم شرکت کنم. بدم نمی‌آید که بعد از مدت‌ها به سفر بروم. حدود دو سالی می‌شد که این روزولت شکم‌دریده را خریده بودم، اما فرصتی پیش نیامده بود که با آن به جاده بزنم. حالا که زنم به کاشان رفته بود، شاید فرصت خوبی باشد که از این روزمَرگی بیرون بیایم و حال و هوایی عوض کنم. گوشی دستم بود که بلندگو شماره‌ام را خواند. شمارهٔ دویست‌وپانزده به باجهٔ شش... شمارهٔ دویست‌وپانزده به باجهٔ شش... گوشی را توی جیبم گذاشتم و چشم چرخاندم تا باجهٔ شش را پیدا کنم. تقریباً بیشتر کارمندان بانک را می‌شناختم. برای حواله کردن پول، هر چند وقت یک‌بار به این شعبه می‌آمدم و با آدم‌های پشت باجه هم خوش‌وبشی می‌کردم. باران تقریباً قطع شده بود و نور کم‌رمقی که از شیشه‌های بانک رد می‌شد، فضای آنجا را شبیه مهمان‌خانهٔ رمان قصر «کافکا» کرده بود. جایی معمولی در داخل شهری بزرگ که در پس‌زمینهٔ آن صدایی ضبط‌شده با لحنی خشک از توی بلندگو تکرار می‌شد. جایی که آدم‌ها برای تعیین نوبت باید از یک ماشین کمک می‌گرفتند. ماشینی که دیگر یک دستگاه نوبت‌دهی با یک بلندگوی شماره‌خوان معمولی نبود. به آدم‌هایی که آن تکه‌کاغذ را گرفته بودند، نوعی هویت می‌داد. آدم‌هایی که با شنیدن آن شماره انگار مسخ می‌شدند، با اضطراب دنبال باجه می‌گشتند و به‌طرف آن می‌رفتند. انگار آن تکه‌کاغذ نفرینی بود که از شکم آن گاوصندوق‌های پر از پول بیرون می‌آمد. آن‌طور که همیشه مجبور بودند برای ریختن پول در آن شکم‌های متورم آهنی، حیران و سرگردان باشند. مثل یابویی که سنگ آسیاب را می‌گرداند و با چشم‌های بسته دور خودش می‌چرخد. آخرسر هم که چشم باز می‌کند، همان جای اولش ایستاده. به‌سمت باجه که رفتم، با خودم فکر می‌کردم در این فضای مسخ‌شده آیا جز من کس دیگری هم می‌تواند به‌یک‌باره و مثل بارش تند رگبار در وسط تابستان، دلتنگ زنی شود که توی قلبش حفرهٔ

بزرگی دارد؟ حفره‌ای که شاید اندازه‌اش به بزرگی یک پرتقال خونی باشد. پیش خودم گفتم که اگر همین‌جا در کنارم ایستاده بود، آیا جز من کسی او را می‌شناخت. کسی حاضر بود آن زن را به یک رقص تانگو در وسط همین بانک دعوت کند؟ زنی که برای پر کردن آن حفره که بین او و دنیای اطرافش فاصله انداخته بود، حتی حاضر بود دشنه‌ای را در قلبش فروکند. حفره‌ای که او را شبیه آیینه‌ای زنگارگرفته کرده بود؛ آیینه‌ای که هجوم بخار، جیوه‌اش را بلعیده بود و تصویرها را شبیه سایه‌ها و اشباحی سرگردان نشان می‌داد. تانگو با زنی که خون تازه از سوراخ سینه‌اش می‌جوشید و هر بار که روی پنجهٔ پایش می‌چرخید و پای دیگر را به زمین می‌کوبید، چند قطرهٔ خون روی کف‌پوش‌های برّاق و تمیز بانک شتک می‌زد. تانگویی که موسیقی آن هم‌نوایی بلندگویِ شماره‌خوان بانک و بوق ماشین‌های داخل خیابان بود.

تهران از لس‌آنجلس روشن‌تر است

۱

قبل از اینکه به اصفهان بروم سری به سلمانی رحمت زدم. تقریباً ماهی یک‌بار پیش رحمت می‌رفتم. او همیشه از این شکایت داشت که چرا برای موهای پشت‌سرم که به‌اندازهٔ یک سکه ریخته بود و فقط چهاربند انگشت با گوش راستم فاصله داشت کاری نمی‌کنم؟ می‌گفتم که دکتر خوب نمی‌شناسم و او هر دفعه شماره‌تلفن دکتری را می‌داد که برای درمان لک‌وپیس صورتش پیش او می‌رفت. من هم مثل همیشه شماره را توی گوشی یادداشت می‌کردم و به رحمت قول می‌دادم که این هفته از منشی دکتر که ظاهراً سرش خیلی شلوغ بود، برای ماه آینده وقت بگیرم. سلمانی رحمت تنها گوشه‌ای در این شهر بی‌دروپیکر بود که در آنجا احساس آرامش می‌کردم. درست مثل کتابخانهٔ کشمیری در کاشان. دلم می‌خواست چند ساعتی آنجا بنشینم و به حرف‌های رحمت گوش کنم. مغازه‌اش کوچک و تمیز بود. داخل که می‌شدی از کنار یک سماور روسی عبور می‌کردی که همیشهٔ خدا قُلقُل می‌کرد. چهارگوشهٔ مغازه آینه‌هایی با قاب چوبی بود. دو پوستر سیاه‌سفیدِ استاد شجریان هم روی دیوار سمت چپ آویزان بود. رحمت همیشه موقع کوتاه کردن موهای مشتری‌هایش سوت می‌زد و زیر لب آواز می‌خواند. حتی

وقتی داشت پیاده‌رویِ بیرون مغازه را آب‌وجارو می‌کرد، بازهم لب‌هایش غنچه بود. از کنارش که رد می‌شدی، چیزی شبیه صدای نی‌لبک را می‌شنیدی؛ نی‌لبکی که انگار از فاصلهٔ دور شنیده می‌شد و زنی آن را از داخل چاهی می‌نواخت. سوت زدن رحمت مرا یاد آقا جواد می‌انداخت. آقا جواد تاکسی داشت و در مسیر سایه‌گرد به کاشان کار می‌کرد. تاکسی‌اش همیشه برق می‌زد و تا آنجا که یادم مانده، یک پنکهٔ کوچک شارژی هم روی آیینه‌اش چسبانده بود. کوتاه‌قد و فربه بود، با صورتی گوشتالو که تقریباً مویی بر سرش نمانده بود. طوری که اگر از پشت‌سر نگاهش می‌کردی، شبیه یک گلابی بزرگ بود که لباس و شلوار تنش کرده باشند. آقا جواد هم مثل رحمت با لب‌هایش نی‌نوازی می‌کرد. اولین‌بار که نی زدن آقا جواد به گوشم خورد، باورم نمی‌شد که این صدا از میان آن لب‌های کلفت و ترک‌خورده بیرون بیاید. خانهٔ ما کنار میدان‌گاه سایه‌گرد بود که آن سال‌ها هنوز حال و هوای یک روستای کوچک حاشیهٔ کویر را داشت. شهرتش هم بیشتر به‌خاطر بادمجان‌هایی بود که می‌کاشتند تا آدم‌هایش. سایه‌گرد مدرسهٔ راهنمایی نداشت و باید برای درس خواندن به کاشان می‌رفتیم. از همان بچگی کرم کتاب بودم. بالای صد جلد کتاب و مجله توی گنجهٔ پدربزرگم بود. کتاب‌ها آن‌قدر توی گنجه مانده بودند که بوی نا و کهنگی گرفته بودند. نصف بیشترشان سیاسی بودند و چیز زیادی از آن‌ها نمی‌فهمیدم، اما رمان و داستان‌های سرگرم‌کننده هم بینشان بود. من بیشتر داستان‌های ترسناک یا پلیسی می‌خواندم. کتاب‌ها یادگار عموی کوچکم بودند. عمویم معلم بود و یک سال قبل از انقلاب کشته شد. هوادار چریک‌های فدایی بود. دو سالی در زندان قزل‌قلعه بود. خبر داده بودند که به‌زودی آزاد می‌شود، اما چند روز قبل از عید، خبر مرگش را آوردند. به پدربزرگم گفته بودند که توی زندان با تیغ رگ دستش را زده و خودکشی کرده، اما هیچ‌کسی باورش نشد. از زندان

mehripublication.com

گاهی نامه می‌نوشت. نامه‌هایش را هم‌بندی‌هایش به دست پدربزرگم می‌رساندند. نامه‌هایش طولانی و مفصل بود. من نامه‌هایش را با صدای بلند برای آدم‌های آن خانه می‌خواندم و آن‌ها در سکوت گوش می‌دادند. گاهی تُپق می‌زدم و زبانم روی کلمات سُر می‌خورد. معنی بعضی چیزها را هم نمی‌فهمیدم. در نامه‌هایش از خلق و جامعهٔ بی‌طبقه و آزادی می‌نوشت. بعد حال مادرم را می‌پرسید. مادرم بی‌اختیار اشک می‌ریخت، اما در صورت پدربزرگم هیچ نشانه‌ای از اندوه و نگرانی نبود. پدربزرگم سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما بیشتر شاهنامه را از حفظ بود. گه‌گاهی با چندتا از پیرمردهای سایه‌گرد دور هم جمع می‌شدند. چندتایی هم از کاشان می‌آمدند. حیاط خانهٔ ما بزرگ بود. چند تخت و یک حوض هم داشت. زن و بچه را توی جمعشان راه نمی‌دادند. من از ایوان طبقهٔ بالا یواشکی نگاهشان می‌کردم. خانهٔ پدربزرگ دو طبقه داشت. ما طبقهٔ بالا زندگی می‌کردیم. آتش منقل که گل می‌انداخت، یک رادیوی بزرگ روی تخت می‌گذاشتند. صدای رادیو که بلند می‌شد، وافورها را دست می‌گرفتند، چند پُک قَلاج به آن می‌زدند و بعد از هر دری چیزی می‌گفتند. ترور کندی، جنگ شش‌روزهٔ اعراب و اسرائیل، طلاق گرفتن بانو ثریا از شاه، دامن کوتاه و مینی‌ژوپ، سربازگیری در زمان رضاشاه و کافه‌های لاله‌زار. حرف‌هایشان هم که ته می‌کشید، استکان‌های کمرباریک چای و نبات را سر می‌کشیدند و نفسی تازه می‌کردند. بعدش شروع می‌کردند و از رشادت‌های «نایب حسین کاشی» و پسرش ماشاءلله‌خان می‌گفتند. اهالی سایه‌گرد خودشان را از کاشانی‌ها جدا می‌دانستند. سینه‌به‌سینه این را می‌گفتند که از تخم‌وترکه نایب حسین هستند و همیشه در حسرت بازگشت به ایلشان بودند. حسابی هم که کله‌هایشان گرم می‌شد، شاهنامه و خیام یا ایرج‌میرزا می‌خواندند. آن روزها برای من مثل قدم زدن در میان خواب‌ها بود. بوی تریاک و گزگز آن روی حقهٔ

mehripublication.com

وافور، صدای رادیو و حرف‌هایی که بین پدربزرگ و رفقایش گفته می‌شد، انگار مثل یک فیلم سینمایی بود؛ فیلمی که من تنها تماشاگر آن بودم و دلم می‌خواست تا ابد ادامه داشته باشد. پدربزرگ وقتی خبر مرگ پسرش را شنید، از دل‌ودماغ افتاد. دیگر رفقایش را توی حیاط خانه راه نداد. درِ گنجه را هم قفل زد و نگذاشت کسی به کتاب‌ها دست بزند. پدربزرگم یک سال بعد از مرگ عمویم دق کرد. بعد از مرگش آن کتاب‌ها به من رسید. چون تنها آدم باسواد آن خانه بودم. هر بار یک کتاب را برمی‌داشتم و به زیرزمین می‌رفتم. روزهای آخر هفته بدون اینکه چیزی بخورم، از صبح تا شب کتاب می‌خواندم و در فضای نوشته‌ها فرومی‌رفتم. معنی بعضی از کلمات را هنوز نمی‌دانستم، اما گاهی طوری تحت تأثیر شخصیت‌ها و صحنه‌پردازی کتاب قرار می‌گرفتم که شب‌ها دچار هیجان و اضطراب می‌شدم. آقا جواد تنها تاکسی‌داری بود که بین سایه‌گرد و کاشان مسافرکشی می‌کرد. من مسافر ثابتش بودم. بیشتر وقت‌ها یکی از آن پیرمردهایی که کلاه شاپو سرشان بود، کنارم می‌نشستند. توی دهانشان حتی یک دندان هم نداشتند. معمولاً آب‌نباتی، چیزی گوشهٔ لپشان می‌چرخید و لب‌هایشان را تا رسیدن به شهر مثل ماهی تکان می‌دادند. وقتی هم که پیاده می‌شدند، آقا جواد شیشهٔ سمت خودش را کمی پایین می‌کشید تا بوی سالامبور و تنباکو که بعد از رفتنشان توی تاکسی می‌ماند با نرمه‌بادی که از لای پنجرهٔ ماشین می‌وزید بیرون برود. از خانه تا مدرسه کتاب می‌خواندم. کیف مدرسه‌ام یک لایی مخفی داشت که کتابی توی آن جا می‌شد. این‌ها را برای اولین‌بار می‌نویسم. نمی‌دانم که چقدر به واقعیت نزدیک باشد. چون خیلی از خاطرات آن روزها را فراموش کرده‌ام یا آن‌طوری که خودم می‌خواستم در یادم مانده. زمستان روزها کوتاه‌تر می‌شد. از مدرسه که تعطیل می‌شدم تا خودم را به تاکسی آقا جواد برسانم، هوا تاریک شده بود. آن روزها مشغول خواندن یک کتاب

mehripublication.com

ترسناک بودم. داستان مردی بود که دیگران را مسخ می‌کرد و در یک فرصت مناسب آن‌ها را با تبر می‌کشت. بعد اسمشان را برمی‌داشت و روی خودش می‌گذاشت و تا پیدا کردن نفر بعدی با نام آن‌ها زندگی می‌کرد. توی تاکسی که نشستم، انگار مورچه‌ای توی گوشم خزید و شروع به راه رفتن کرد. از پیرمردهای کلاه‌شاپویی هم خبری نبود، فقط من و آقا جواد توی ماشین بودیم. آقا جواد تا سایه‌گرد چیزی نگفت. مثل همیشه با لبش سوت هم نزد. انگار یک جای کار می‌لنگید. وقتی پیاده شدم و پول کرایه را دادم، صورتش در تاریکی بود. جادهٔ اصلی با میدان‌گاه سایه‌گرد چندصد متری فاصله داشت و در مسیرش قبرستان متروکی بود که پنجاه سالی می‌شد که مُرده‌ای در آن خاک نکرده بودند. بیشتر وقت‌ها پدرم سرِ جاده می‌ایستاد تا وقتی که از تاکسی پیاده شدم، از تاریکی و سگ‌های ولگرد نترسم. آن شب پدرم هم نیامده بود. با قدم‌هایی لرزان راه افتادم. قلبم جوری می‌کوبید که فکر می‌کردم تا چند لحظهٔ دیگر از سینه‌ام بیرون بیاید. تا خودم را به میانهٔ راه برسانم، دست‌هایم مثل دو تکه یخ شده بود. نمی‌دانم به‌خاطر سرما بود یا از ترسی بود که بی‌دلیل از درونم بالا می‌آمد و نفسم را به شماره می‌انداخت. سعی کردم به خودم دلداری بدهم که تاریکی چیزی جز نبودن نور نیست، اما فایده‌ای نداشت. چند سگ ولگرد از دور پارس می‌کردند. چشم‌هایم را بستم و به خودم گفتم که از اینجا تا خانه را باید یک نفس بدوم. ده قدم بیشتر نرفته بودم که سکندری خوردم و روی زمین افتادم. انگار چیزی از بدنم جدا شد و بالا رفت. سبک شده بودم و دیگر نمی‌ترسیدم. چشم‌هایم را که باز کردم، گوشه‌ای از بیابان روشن بود. چند مرد سفیدپوش دور یک میز دراز چوبی جمع شده بودند. یک رادیو وسط میز بود. صدای عوعوی سگ‌ها افتاده بود و صدای موزیک تا عمق بیابان می‌رفت. آن‌ها طوری به همدیگر نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند که انگار می‌خواستند چیزی را از من پنهان

mehripublication.com

کنند. آهنگی که از رادیو پخش می‌شد، برایم آشنا بود. دونوازی «پن فلوت» و «اوکارینا». آن موقع اسم این سازها را نمی‌دانستم، فقط با شنیدن آهنگ، پاهایم را جمع می‌کردم و توی دلم آشوب می‌شد. به این فکر می‌کردم که اگر چند سال بعد پدر یا مادرم را از دست بدهم، چطوری می‌توانم زنده بمانم؟ کشته‌هایی که از جنگ برمی‌گردند آیا واقعاً پیش خدا می‌روند؟ آیا خدا واقعاً شبیه همان پیرمردی بود که هروقت او را در خواب می‌دیدم، از ترس جای خودم را خیس می‌کردم؟ و ده‌ها سؤال بی‌جواب مانند این‌ها. بارها موقع خوابیدن این آهنگ را در آغوش مادرم شنیده بودم. در خانهٔ ما همیشه رادیو روشن بود. وقتی که جنگ شروع شد، پدرم به جبهه رفت. مادرم اخبار جنگ را از رادیو دنبال می‌کرد. با انگشت‌های کشیده‌اش رادیو را برمی‌داشت و کنار گوشش می‌گذاشت تا بتواند صدای گوینده را بهتر بشنود. مادرم قدبلند بود و موهای مشکی‌اش تا کمر می‌رسید. زیبا بود، اما خیلی به خودش نمی‌رسید. انگار همیشه غمگین بود و رازی توی سینه داشت که به کسی نمی‌توانست آن را بگوید. مادرم وقتی خبر مرگ عمویم را شنید، لباس مشکی پوشید و آن را تا چند سال از تنش درنیاورد. در آن فضای اثیری، عمویم را دیدم که وسط میز ایستاده بود و دست‌هایش را مانند دو بال پرنده از هم باز کرده بود. روی پیراهن سفیدش چند لکه خون شتک زده بود. پدربزرگم کنارش نشسته بود و مادرم در انتهای میز ساکت نشسته بود و داشت به جایی در تاریکی نگاه می‌کرد. چند نفر دیگر هم بودند که آن‌ها را نمی‌شناختم. آن لحظات طوری بود که حتی نفس کشیدنم را هم می‌توانستم ادراک کنم. صدای سوت زدن آقا جواد را هم انگار با قلبم می‌شنیدم. همه‌چیز در یک مدار نامرئی به‌سمت کمال نهایی خود می‌رفت و تمامی چهره‌ها و صداها در اوج زیبایی و لطافت بودند. صورت عمویم جاذبهٔ عجیبی داشت. انگار ما بُراده‌های آهنی بودیم که به آهستگی به‌طرف او کشیده می‌شدیم. بااین‌حال من از رفتن به‌سمت او

mehripublication.com

دلهره داشتم. چون یاد آن چند جمله‌ای می‌افتادم که در صفحهٔ اول یکی از کتاب‌هایش نوشته بود. «درون من گرگی خفته است. من او را ذره‌ذره ساخته‌ام، اما سرانجام او مرا خواهد دَرید.» آن‌قدر سبک شده بودم که خودم را از بالای قبرستان متروک نگاه می‌کردم. داشتم به‌سمت تاریکی می‌رفتم که ناگهان کسی دستم را گرفت. پدرم بود. کتش را تنم انداخت و محکم در آغوشم گرفت. دو شب توی تب می‌سوختم و آدم‌های دور آن میز در قبرستان متروک توی سرم چرخ می‌خوردند. تبم که فروکش کرد، آن آدم‌ها هم رفته بودند. فقط مادرم مانده بود که گاهی رادیو را به گوشش می‌چسباند. جوری که انگار منتظر شنیدن خبر تازه‌ای باشد.

۲

کلید را چرخاندم. خانه تاریک بود، فقط لامپ آشپزخانه روشن بود که نور زردش روی سرامیک‌ها بازتاب می‌کرد. کفش‌هایم را درآوردم و پاورچین وارد خانه شدم. عادت کرده بودم این‌طوری راه بروم تا مهراب از خواب بیدار نشود، حتی اگر کسی هم در خانه نباشد. قبل از رفتن به اصفهان باید تماسی با خانم سهرابی می‌گرفتم. از اقوام پدرم بود و بازنشستهٔ شرکت نفت. خانه و زندگی‌اش در لس‌آنجلس بود، اما گه‌گاهی به ایران می‌آمد تا به مادرش سری بزند. پیام داده بود که قبل از رفتن هر طور شده مرا ببیند. آن هم برای سپردن یک سه‌تار قدیمی و کتاب شاهنامه‌ای که سال‌ها در کمد خانهٔ مادرش مانده بود. نوشته بود این دو قلم جنس را برسانم به دست هر کسی که لیاقتش را داشته باشد. اولش اما و اگر آوردم، اما اصرار خانم سهرابی را که دیدم، دلم را به دریا زدم و باهم قرارمداری گذاشتیم. سه‌تار را که سرِ راه به اسماعیل می‌دادم، برای شاهنامه هم بالاخره کسی پیدا می‌شد که به قول

خانم سهرابی لیاقتش را داشته باشد. اسماعیل سه‌تار می‌زد. چند سال بود که می‌زد، اما به‌جز چند نفر از دوستان نزدیکش، هنوز کسی ساز را دستش ندیده بود. اسماعیل سال‌ها کارش این بود که ماهی یک‌بار به تهران بیاید و مشق سه‌تار بگیرد. این را به خانم سهرابی که گفتم، پیام داد حتماً لیاقت این ساز را دارد. خیلی وقت بود اسماعیل را ندیده بودم. چند سال پیش، آن هم اتفاقی، نزدیک میدان ولیعصر از کنار هم رد شدیم، دختری جوان و بزک‌کرده همراهش بود و شانه‌به‌شانهٔ هم راه می‌رفتند. موهایش را هم ژل زده و به‌سمت بالا شانه کرده بود. یک پلیور مخملی پوشیده بود با زنجیری طلایی‌رنگ، عینک آفتابی‌اش هم تقریباً نصف صورتش را گرفته بود. با آن صورت گوشتالو و سبزه بیشتر شبیه خوانندهٔ گروه جیپسی کینگ شده بود. اصلاً شبیه آن آدمی نبود که روزها در مزرعه بادمجان می‌چید و شب‌ها بزهایشان را از دشت به آغل برمی‌گرداند. پیش خودم فکر کردم که اگر آشنایی، چیزی اسماعیل را با این ریخت و قیافه می‌دید و به گوش پدرش می‌رساند، احتمالاً جنگ جهانی سوّم از سایه‌گرد شروع می‌شد. پدر اسماعیل پیش‌نماز یکی از مسجدهای سایه‌گرد بود. خشکه‌مقدس بود. حتی رادیو هم گوش نمی‌داد. شنیده بودم وقتی از مسجد به خانه می‌آمد، کفش‌هایش را می‌تکاند تا غبار فرش‌های مسجد را به خانه‌اش نیاورده باشد. اسماعیل سه‌تارش را همیشه پنهان می‌کرد. گاهی در انبار کاه و گاهی در خانهٔ دوست یا آشنایی. دوران دانشجویی سری از هم سوا داشتیم. چندباری هم به کوی دانشگاه آمده بود. اسماعیل سایه‌گرد را دوست نداشت. همیشه دنبال راهی برای فرار از آنجا بود. به من می‌گفت، اگر یک روز از عمرش باقی مانده باشد، از سایه‌گرد خواهد رفت. یک‌بار باهم به بیابان‌های اطراف سایه‌گرد رفتیم. داشتم برای امتحانات پایان ترم آماده می‌شدم و فکرم درگیر بود. ماه کامل بود و باد خنکی از دل بیابان می‌وزید. روی تپه‌ای نشستیم و ماه را تماشا کردیم. روی ماه

mehripublication.com
mehripublication.com

mehripublication.com

لکه‌ای سرخ افتاده بود. اسماعیل سه‌تارش را از کیف چرمی‌اش درآورد. کمی با گوشی‌های آن بازی کرد و بعد شروع به نواختن کرد. با هر زخمه‌ای که می‌زد، تاریکی به عقب رانده می‌شد. با هر نُت، سکوت دوباره برمی‌گشت. چشم‌هایش حین ساز زدن بسته بود و سروگردنش را بفهمی‌نفهمی تکان می‌داد. «گوشهٔ عشاق» را از اول تا آخر نواخت. بعد چهار انگشتش را روی سرپنجهٔ ساز گذاشت. بیابان از ماه تا چاه در سکوت فرورفت. اسماعیل رو به من کرد و گفت: «روز اوّل که برای یاد گرفتن سه‌تار به تهران رفتم. از دیدن این‌همه آدم که توی تهران، توی هم می‌لولیدن ترس برم داشت. می‌خواستم از همون‌جا برگردم و برم ترمینال جنوب، اما یه چیزی توی دلم بود که می‌گفت تنها راه فرارت از این وضعیتی که توش هستی همین سازیه که دستت گرفتی. وقتی ساز رو دستم گرفتم، استاد به‌هم گفت این ساز برای یه نفر کمه و واسهٔ دو نفر زیاد. اون روز خیلی متوجه حرفش نشدم، بعداً که بهش فکر کردم دیدم حرف بیراهی نگفته، ولی یه چیزی توی این ساز هست که به آدما مربوط نمی‌شه. محلی که توش ساز می‌زنی هم مهمه. داخل اون ساختمون دو طبقهٔ نزدیک خیابون انقلاب با آجرای قزاقی کهنه، تا اینجایی که ما نشستیم، ساز زدن زمین تا آسمون فرق می‌کنه. اونجا صدا به صدا نمی‌رسه. یه نفر و دو نفر هم دیگه توفیری نداره. ساز می‌شه یه تیکه چوبی که از لای سیم و کاسه‌ش صدا درمی‌آد، ولی اینجا حتی سکوت و لرزش سیم هم با آدم حرف می‌زنه.» سیگاری روشن کردم و دودش را به‌سمت ماه فرستادم. «یه چیزی توی شن‌زاره که آدم رو به‌سمت ابدیت پرتاب می‌کنه. اینجا همه‌چیز بدوی و دست‌نخورده‌ست. انگار که قبل از شروع رنج‌های ما آفریده شده و دست‌نخورده باقی مونده. اینجا دیگه واقعیت و خیال معنا نداره اسماعیل. یادته ماه پیش که روی همین تپه نشستیم و تو یه ساعت تمام ساز زدی. یادته چی بهت گفتم؟ گفتم اون دوردست یه دختر کولی دیدم که یه

mehripublication.com

لباس نازک و توری از جنس ابریشم پوشیده بود. به بدنش پیچ‌وتاب می‌داد و می‌رقصید. تو چشمات رو بسته بودی، اما من دیدمش. طوری واضح بود که حتی برق طلای النگوهای دستش هم از دور دیده می‌شد. انگار یه دود متراکم سیاه، وسط شن‌زار شبیه کالبد یه آدم شده بود. با صدای ساز دامنش رو روی ماسه‌ها می‌چرخوند و دستاش رو پیچ‌وتاب می‌داد. وقتی چشمات رو باز کردی و صدای ساز قطع شد، اون دود سیاه هم توی تاریکی شب گم شد.» اسماعیل انگار تب داشت و عرق می‌ریخت. ماه از همیشه به زمین نزدیک‌تر بود و مانند تکهٔ زغال سرخی خودش را میان ابرها پنهان کرده بود. «یعنی تو هم دیدی‌ش؟» انگشت‌های پایم را توی شن فروکردم و گفتم: «آره دیدمش. بدنش از پشتِ لباسِ توری پیدا بود. سرخی ماه روی سینه‌هاش افتاده بود و سفیدی چشماشم انگار از رگ‌های خونی پر شده بود.» ماه از پشت ابر بیرون آمده بود. نسیم خنکی از دل بیابان به صورتمان می‌خورد. باد که لای پشته‌های خار و بوته‌های گون می‌پیچید، انگار صدای محزون زنی می‌آمد که راهش را در تاریکی گم کرده و از چوپان‌ها و شتردارها و آدم‌های بادیه‌نشین کمک می‌خواست. «بار آخری که تنها اومدم اینجا با بابام حرفم شد و از خونه زدم بیرون. رفتم پیش پسر شیخ هادی و ازش یه شیشه عرق گرفتم و با خودم آوردم اینجا. سه‌تار می‌زدم و کم‌کم شیشه رو سر می‌کشیدم. بار اولم که نبود، ولی لرزش سیم تار و گرمای الکل جوری پاهام رو سست کرده بود و احساس سبکی می‌کردم که انگار یه متری از روی زمین فاصله داشتم. توی اون حال و هوا، زن غریبه‌ای رو دیدم که لباس تور حریری پوشیده بود و داشت روی تنم دست می‌کشید. گرمای دستش مثل داغی آهنی بود که بخوان به پهلوی کسی بذارن. من به این چیزا باور نداشتم. اصلاً فرق من و بابام تو همین باور نداشتن بود. تمام تنم خیس عرق شده بود. بعد باهم یکی شدیم. مثل یه مار دورم پیچید. عین یه گاو نر از سرخوشی و جذبه و ترس

هوار می‌کشیدم و صدای هوار زدنم تا اون ته شن‌زار می‌رفت.» سرخی ماه توی بدنم رفته بود. به‌جای قلبم انگار یک پرتقال خونی می‌تپید. بوی عرق تن اسماعیل و هرم گرمای بیابان کلافه‌ام کرده بود. به اسماعیل نگاه کردم و گفتم: «دیگه ازش خبری نشد؟» سه‌تارش را توی کیف چرمی گذاشت و زیپش را کشید. دست‌هایش رعشه داشت و شانه‌هایش می‌لرزید. «فردا بقیه‌ش رو برات تعریف می‌کنم.» از جایمان برخاستیم و مثل دو خواب‌گرد به‌طرف چراغ‌های روشن سایه‌گرد راه افتادیم.

۳

وقتی به محل قرارم با خانم سهرابی رسیدم، ساعت از هشت گذشته بود. رستوران روشن و دل‌باز بود. روی یکی از دیوارها تابلوی شام آخر را نصب کرده بودند. طوری که هر کس وارد می‌شد، اول نگاهش به آن می‌افتاد و مدتی به آن خیره می‌ماند. یک پیرمرد بی‌حوصله پشت دخل نشسته بود و پیرمردی هم پشت پیشخان که سفارش‌ها را تحویل می‌داد. خانم سهرابی پشت میزی در گوشهٔ رستوران به صندلی‌اش تکیه داده بود و خیابان را تماشا می‌کرد. سلام دادم و از بابت تأخیر عذرخواهی کردم. سرش را تکان داد و لبخند محوی زد. خانم سهرابی از آن آدم‌هایی بود که تا چیزی از او نمی‌پرسیدی، با آدم حرف نمی‌زد. وقتی هم که سرِ حرف را باز می‌کردی، جوابت را با جمله‌های کوتاه یا سؤالی می‌داد. «ممنون. شما چطوری؟... ای ما هم بد نیستیم. اوضاع روبه‌راهه؟» گاهی در فیس‌بوک برای هم پیامی، چیزی می‌فرستادیم. بیشتر من می‌نوشتم و او معمولاً با کلماتی مثل بله یا خُب جوابم را می‌داد. من از آن آدم‌هایی هستم که نمی‌گذارم حرف توی دلم بماند. چون از نظر من حرف، مثل ادرار است، اگر بماند و خالی نشود

تمام بدن را دچار بیماری و عفونت می‌کند. چند روز پیش از خانم سهرابی پرسیدم: «از لس‌آنجلس بیشتر خوشتون می‌آد یا تهران؟» یک ساعت بعد برایم نوشت. «چه فرقی می‌کنه آقای خوش‌نواز؟ تهران رو بیشتر دوست دارم چون تهران از لس‌آنجلس روشن‌تره.» البته منظورش از روشنایی را نفهمیدم، اما همین که توانستم از زیر زبانش چیزی بیرون بکشم، خودش کار بزرگی بود. وقتی مشغول غذا خوردن شدیم، هوا تقریباً تاریک شده بود. به خانم سهرابی گفتم: «می‌خوام برم سایه‌گرد، سه‌تار رو هم با خودم می‌برم که به اسماعیل بدم. بعدش می‌رم اصفهان به خانم دکتر یه سری بزنم و تو مراسم ختم پدرش شرکت کنم.» قبلاً این‌ها را به خانم سهرابی گفته بودم، اما می‌خواستم یک‌جوری سرِ حرف را باز کنم. غذای خانم سهرابی تقریباً دست‌نخورده باقی مانده بود و داشت با سالادش بازی می‌کرد. «هر کاری می‌خواهید بکنید آقا... فقط عاشق نشین. دنیا ارزش این چیزا رو نداره. اصلاً خودِ این دنیا یه چیز بی‌ارزشیه. من که چند ساله چمدونم رو بستم و آمادهٔ رفتنم. حالا تو این دنیای بی‌ارزش آدم با دل بستن به این و اون از چاله خودش رو می‌ندازه توی چاه. آدم با ترک کردن یکی و دل بستن به یکی دیگه به عشق واقعی نمی‌رسه. اصلاً عشق واقعی وجود نداره که آدم دنبالش باشه. وقتی هم آدم عاشق می‌شه، اولش همه‌چی خوبه، اما کم‌کم گذشت زمان بهش می‌فهمونه که اینا همه یه مشت توهم و خیال باطل بوده. شما دست‌وپاتون شُله. زود دل می‌بندین. زنا هم کارشون رو بلدن. همیشه با پنبه سر می‌بُرن. شما مردا رو طوری به خودشون عادت می‌دن که نذارن برید... نقطه‌ضعف شما هم همین عادت کردنه.» انتظار شنیدن این حرف‌ها را از خانم سهرابی نداشتم. طوری حرف می‌زد که انگار عاشق‌پیشگی، شغل دوّم من است. یک زن و شوهر با پسربچه‌ای که دوسه سالی بیشتر نداشت، روبه‌روی من نشسته و منتظر آماده شدن غذایشان بودند. پسرک به من خیره

mehripublication.com

شده بود، برایش شکلک درآوردم. طوری خندید که دندان‌های موشی‌اش پیدا شد، مادرش سر چرخاند و با لبخندی زیرچشمی مرا نگاه کرد. از رفتار و طرز حرف زدنش معلوم بود که بچه‌ای معمولی نبود. داشت از مادرش دربارهٔ ماکت یک تپانچهٔ سرپُر می‌پرسید که روی دیوار روبه‌رو آویزان کرده بودند.

«مامان این واقعیه؟»

«نه... نیست!»

«اما مثل تفنگ واقعیه که پلیسا دارن!»

«گفتم که نیست...»

«توش تیر هم داره؟... می‌شه بهش دست بزنم؟»

«نه... بس کن دیگه!»

مادرِ پسربچه کیفش را باز کرد و گوشی‌اش را بیرون آورد. پسربچه با انگشت به‌جای نامشخصی در فضا شلیک کرد. یواشکی برایش دست تکان دادم. نگاهم کرد و با یک چشمِ باز به طرفم تیراندازی کرد. «کیو... کیو... بنگ... بنگ.» طوری که فقط خودش بفهمد، ادای آدم‌های تیرخورده را درآوردم و سرم را یک‌وری روی شانه‌ام انداختم. شروع به خندیدن کرد و گلوله‌های تُف از دهانش بیرون ریخت. مادرش دستپاچه شد و گوشی‌اش را به پسربچه داد. سرم را پایین انداختم و یک تکه گوشت را که سرِ چنگال بود، توی دهانم گذاشتم. پسربچه با گرفتن گوشی مثل یک تکه‌سنگ شد. تا دقیقهٔ آخر با کسی حرف نزد و در لاک خودش فرورفت.

به خانم سهرابی گفتم: «مگه خودتون تا حالا عاشق نشدین؟»

خانم سهرابی گفت: «یه حرفی می‌زنید. من اصلاً فرصت کردم که عاشق بشم؟ بالای درخت بودم که یهویی مامانم اومد گفت شوهرت دادیم!»

«یعنی بالای درخت شوهر کردین؟»

خانم سهرابی نگاهی به من کرد و خندید. برای اولین‌بار بود که خنده‌اش

را دیدم. «بالای درخت گیلاس عمارت پدری نشسته بودم. داشتم واسه خودم از شاخه‌ها گیلاس می‌چیدم و مثل گوشواره به خودم آویزون می‌کردم که یهویی دیدم مادرم داره تو حیاط دنبالم می‌گرده... چندبار صدام کرد. جواب ندادم و لای شاخه‌ها خودم رو قایم کردم. یادمه هروقت می‌خواست پیدام کنه اول می‌اومد پای درخت گیلاس. منم طوری لای شاخه‌ها پنهون می‌شدم که برگ از برگ تکون نمی‌خورد. بعد می‌رفت و تمام سوراخ‌سمبه‌های عمارت رو می‌گشت، اما بازم پیدام نمی‌کرد. آخرش دست به کمرش می‌زد و دوباره می‌اومد سمت درخت و لنگه‌دمپایی‌اش رو پرت می‌کرد به‌سمت شاخه‌ها. من غش‌غش می‌خندیدم و اون شروع می‌کرد به فحش دادن، اما این‌دفعه وقتی پای درخت رسید، طوری به شاخه‌ها نگاه کرد که دلم براش سوخت. دوتا گیلاس براش پایین انداختم و شاخه رو تکون دادم که یعنی این بالام. با لحنی که فقط من و خودش بشنویم، به‌هم گفت که برات خواستگار اومده ذلیل‌مُرده، اون‌وقت تو مثل میمون از درخت بالا رفتی! من اون‌وقت نمی‌دونستم که خواستگار چیه. ده سال بیشتر نداشتم. وقتی پایین اومدم، با مادرم رفتیم سمت گنجه. لباسای پلوخوری رو تنم کرد و یه چادر سفید هم انداخت روی سرم. مادرم سینی رو داد دستم تا برای پدر و مادر عزیزآقا چایی ببرم. دستام اون موقع داشت می‌لرزید و نزدیک بود استکان رو بریزم رو خشتک پدر عزیزآقا.»

از اینکه توانسته بودم خانم سهرابی را به حرف بیاورم، حس خوبی داشتم. نمی‌خواستم چیزی بگویم که نطقش کور بشود.

«یعنی تو ده‌سالگی شوهر کردین؟»

«تا عروسی کنیم دو سالی طول کشید. بابای عزیزآقا بازاری بود. خودشم خیلی سنی نداشت. تازه پشت لبش سبز شده بود. بیشتر کت گاباردین و مانتی گل سفید می‌پوشید. هفته‌ای یه‌بار می‌اومد عمارت تا من رو ببینه. همیشه از

بازار برام یه چیزی می‌خرید و می‌اُورد. گاهی میوه‌های نوبر، گاهی هم یه تیکه ظرف و ظروف یا چلوار. یه‌بار ازش خواستم برام عروسک بخره و بیاره. اولش گفت نه، اما وقتی دید که قهر کردم و رفتم روی درخت گیلاس، صورتش سرخ شد و با دستمال ابریشمی عرقش رو پاک کرد. هفتهٔ دیگه برام یه عروسک خرید و آورد. لای همون دستمال ابریشمی پیچیده بود تا کسی نبینه. هنوزم اون عروسک رو دارمش. با خودم بردمش آمریکا حتی یه‌بار به خودش هم نشون دادم. فراموش کرده بود. بعد کم‌کم یادش اومد و چند ساعتی براش انگار مثل همون دختربچه‌ای بودم که بالای درخت گیلاس می‌رفت و از اینکه هیچکی نمی‌تونست بگرده و پیداش بکنه، قند توی دلش آب می‌شد.»

وقتی سه‌تار و شاهنامه را از خانم سهرابی گرفتم و داخل صندوق‌عقب ماشین گذاشتم، ساعت از ده گذشته بود. خداحافظی که کردم حس عجیبی داشتم. خانم سهرابی فرداشب به لس‌آنجلس می‌رفت. به قول خودش از جایی که نور بود به‌سمت تاریکی سفر می‌کرد، اما همین جای پرنور و خاطراتی که از آن داشت، فقط به یک رشتهٔ نازک متصل بود و آن رشتهٔ نازک، مادرش بود. مادری که همیشه زیر درخت گیلاس دنبال دخترش می‌گشت و حالا به فراموشی مبتلا شده بود. فراموشی مثل پارچهٔ روی جسد است. فقط فرقش این است که یک آدم زنده را از دنیای اطرافش جدا می‌کند. خانم سهرابی فردا به آن طرف دنیا می‌رفت. جایی که هنوز چیزهایی بود که به‌خاطرشان می‌توانست مثل یک کرمِ داخل سیب تا سال‌ها شیرهٔ زندگی‌اش را با ولع بخورد و دوستی به این دنیای به قول خودش بی‌ارزش بچسبد. دوباره شب‌ها بیدار بماند، توی اتاقش قدم بزند، جوانهٔ گندم توی دهانش بریزد و در فیس‌بوک با دوستانی که هرگز ندیده، خوش‌وبشی بکند. خانم سهرابی در آن سمت تاریک، هنوز کسانی را داشت که در یکی از سالن‌های فرودگاه بین‌المللی لس‌آنجلس انتظارش را می‌کشیدند.

رستگاری در بازار کلکته

جاده تقریباً خلوت بود. فرودگاه با ساختمان‌ها و هواپیماهایش مثل غولی که دست‌وپایش را با ریسه‌های رنگی بسته باشند، در تاریکی و سکوت بیابان خودنمایی می‌کرد. آخرین جای روشن تهران همین فرودگاه بود. جایی پر از مسافر و چمدان و راننده‌های تاکسی. جایی که انگار تکه‌ای از درون آدم است تا دنیای سرد و بی‌روح خارج از آن. جایی که آدم‌ها با وجه دیگر زندگی روبه‌رو می‌شوند؛ جایی بین رفتن و رسیدن؛ جایی که در آن لحظه‌هایی هست که از عقربه‌های ساعت جلو می‌زنند یا کش می‌آیند و جا می‌مانند. انگار که می‌خواهند چیزی فراتر از زندگی را به آدم‌ها نشان بدهند. درست مثل رانندگی در تاریک‌ترین ساعت‌های شب که جا برای خیال فراخ‌تر می‌شود. آدم‌ها همیشه در فاصله‌ها، شکستن‌ها، دوپارگی‌ها و پلشتی‌ها معنای زندگی را بهتر از روال معمول آن درک می‌کنند. فرودگاه هم همین است. مسافران چمدان‌به‌دست وارد می‌شوند، از گیت‌هایی که تنها نقطهٔ تماس آن‌ها با دنیای اطرافشان است عبور می‌کنند و در میان همهمه تبدیل به ذراتی بی‌وزن می‌شوند. ذراتی که مثل پرِ کاه با نرمه‌بادی از مرز تاریکی و روشنایی عبور می‌کنند. برای مدتی در هوا پنهان می‌شوند، در نیستی غوطه می‌خورند و بعد از ساعتی دوباره هست و پیدا می‌شوند. ده سال یا شاید هم

mehripublication.com

بیشتر است که پایم را به هیچ فرودگاهی نگذاشته‌ام. نه پولش را دارم و نه دیگر حوصله‌ای مانده. کسی را هم ندارم که جایی منتظرم باشد و بخواهم به‌خاطرش چمدانم را ببندم. آخرین‌باری که سوار هواپیما شدم، به‌سمت آفریقا رفتیم. مشغول ساخت کارخانهٔ کود شیمیایی در آن‌سوی اقیانوس اطلس بودیم و من قرار بود که موتورخانهٔ بخارش را راه‌اندازی کنم. اطراف تهران برف سنگینی باریده بود؛ آن‌قدر که موقع رسیدن به فرودگاه راه را گم کردم. به ما گفته بودند که چند روزی در استانبول بمانیم. علتش را به یاد ندارم. ما هم ازخداخواسته، ماندیم. از فرودگاه که بیرون آمدیم، هوا آفتابی بود و آسمان در آبی‌ترین حالت خودش قرار داشت. استانبول شبیه شهری نبود که در سریال‌های ترکیه‌ای دیده بودم یا سایت‌های گردشگری تبلیغش را می‌کردند، توی هوایش انگار راز مگویی داشت؛ رازی که انگار مرد جنگ‌جویی، رو به احتضار، در گوش زنی گُنگ و لال زمزمه کرده بود. هم شور و حال مردانه داشت و هم عطر و بوی زنانه. هرچه هم خنکای دریای مرمره را می‌بلعیدی، بازهم چیزی از آن نمی‌فهمیدی. در مسیری که می‌رفتیم، گنبد ایاصوفیه از آن‌سوی آب‌ها پیدا بود. هروقت برای اولین‌بار وارد شهری می‌شوم، بوی عجیبی را می‌شنوم. رایحه‌ای که از روح و تن ساکنان آن شهر می‌آید، از خاطراتی که مثل زنی آزرده خودش را بین دیوارها و پنجره‌ها و خیابان‌ها پنهان کرده تا از نگاه کنجکاو آدم‌های غریبه و رهگذران در امان باشد. خاطراتی که با افسانه و کابوس و مالیخولیا آمیخته‌اند. این بو گاهی آن‌قدر نافذ و رونده است که با شنیدن اسم آن شهر در وجودم رها می‌شود. مثل شمیم گلی قبل از طلوع آفتاب، بوی تریاک در کوچه‌های بن‌بست جنوب شهر یا رایحهٔ تن زنی که لباس حریری پوشیده و موقع عشق‌بازی، قطره‌های بویناک عرقش روی تنم سُر می‌خورد. استانبول برای آدم‌هایی که کودکی و جوانی خود را در آن گذارنده‌اند، با کسانی که برای تفریح و

گشت‌وگذار به این شهر می‌آیند، خیلی فرق دارد. انگار دو شهر جدا از هم هستند. استانبول فقط محله‌های پرزرق‌وبرق بغداد و سلطان احمد و توپکاپی نیست. نقاب دیگری هم دارد، یک نقاب محزون و غمگین که فقط باید آنجا زندگی کرده باشی تا خودش را به تو نشان بدهد. نقابی که با قدم زدن در کوچه‌های تنگ و شیب‌دار گالاتا یا خیره شدن به چشم‌های رهگذران محلهٔ کاراکوی یا ماهیگیران خستهٔ ساحل بسفر کم‌کم از پرده بیرون می‌آید و چهرهٔ عریان شهر را نشان می‌دهد. درست مثل همین تهران. برای پیدا کردن تهران، زعفرانیه و شمیران آدم را گمراه می‌کند. برای پیدا کردن تهران باید از خیابان لاله‌زار و هیاهوی آن شروع کرد و به‌سمت جنوب شهر رفت. تهران را باید در نگاه خستهٔ آدم‌هایش پیدا کرد، در شوریدگی یاقوت همان زن سرخ‌پوشی که سی سال آزرگار بی‌آنکه رازش را به کسی بگوید، ساکت و آرام با لباس و کیف و کفش قرمز به میدان فردوسی می‌آمد و منتظر معشوقه‌اش می‌ماند. مثل غالب در رمان «سیاه» نوشتهٔ اورهان پاموک که تمام کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر استانبول را برای پیدا کردن رؤیای گمشده‌اش گشت و کسی را جز خودش پیدا نکرد. پیرمردی که ما را از فرودگاه به مرکز شهر رساند، اهل دیاربکر بود. بعدتر فهمیدم، بیشتر راننده‌های تاکسی در استانبول، اهل این شهر هستند. کنارش نشسته بودم و با انگلیسی و ترکی نیم‌بند باهم حرف می‌زدیم. از توی آیینه بهنام را نگاه کردم. بیشتر رفیق بودیم تا همکار. اخلاقمان زمین تا آسمان باهم فرق داشت. من پرحرف بودم و زودجوش، او کم‌حرف و گوشه‌گیر. شاید همین باعث شده بود که سال‌ها یکدیگر را تحمل کنیم و تحت هر شرایطی از همدیگر نرنجیم. طبق عادت داشت عینک آفتابی‌اش را با انگشت وسطی روی دماغش بالا و پایین می‌برد. حرف از دیاربکر که شد، با همان ترکی نیم‌بندی که بلد بودم، به راننده گفتم خیلی‌ها توی ایران ابراهیم تاتلیسس گوش می‌کنند و او هم سرش را به نشانهٔ

mehripublication.com
mehripublication.com

تأیید تکان داد و گفت که توی دیاربکر با ما همسایه بوده و اولین‌باری که همسایه‌ها ابراهیم را توی تلویزیون‌های ترکیه دیده بودند، به خانهٔ پدرش، احمد جگرکی، ریخته بودند و کلی نامه نوشته بودند تا به دست پسرش برسد. میدان تقسیم پیاده شدیم و خودمان را به یک نوشگاه قدیمی رساندیم. دل‌باز و پاکیزه بود. بالایش هم انگار سقفی نداشت. لوسترهای بزرگی بالای سرمان بود که به جایی وصل نبودند و انگار از ستون‌هایی نامرئی آویزان شده بودند. مرد میان‌سالی کنار میز ما با تلفن همراهش صحبت می‌کرد. بهنام رفت و چند آب‌جو سفارش داد و من هم با آهنگ ملایمی که در فضای کافه پخش می‌شد، سرم را تکان می‌دادم. بهنام که برگشت، چندباری لیوان‌ها را بالا بردیم و سر کشیدیم. کله‌هایمان داغ شده بود و حرف‌هایمان تازه داشت گُل می‌انداخت. خون زیر رگ‌های پوستمان می‌دوید و کم‌کم نقابی که روی صورتمان بود کنار می‌رفت و آن خودِ واقعی که از هم پنهانش کرده بودیم، خودرا نشان می‌داد. مرد میان‌سال وقتی که فهمید از ایران آمده‌ایم، صندلی‌اش را به میز ما نزدیک کرد و بی‌مقدمه شروع کرد به حرف زدن. کت‌وشلوار نارنجی پوشیده بود، با یک لباس آبی روشن. موهای جوگندمی‌اش را به‌سمت بالا شانه کرده بود. موقع حرف زدن، دست‌هایش را تکان می‌داد و بوی عطر گران‌قیمتی که زده بود، از لای کتش به‌طرف ما می‌آمد. می‌گفت که برای وارد کردن خوش‌بوکننده‌های هوا و بوگیر توالت به استانبول آمده و در برجی نزدیک ونک دفتر بازرگانی دارد. از آن آدم‌هایی بود که شاید تا سال‌ها نمی‌توانم فراموششان کنم. هنوز خط‌های روی پیشانی، خال کنار لب و آن لک قهوه‌ای را که روی پیراهنش بود، به یاد دارم. توی چند دقیقه، سیر تا پیاز زندگی‌اش را برایمان تعریف کرد. بطری مشروبش که تمام شد، یکی دیگر سفارش داد و ما را هم مهمان خودش کرد. بعد سیگاری روشن کرد و طوری که انگار با خودش حرف بزند، به صحبت با ما ادامه داد. «ده سال پیش از

mehripublication.com

تایلند دوربین‌های فیلم‌برداری به هند می‌بردم و از هند هم ادویهٔ کاری به تایلند و چین. بعدش رفتم پاکستان و یه مدتی از کراچی برنج به چابهار می‌فرستادم. تا همین پارسال هم از مرز آستارا خرما و نارنگی به روسیه صادر می‌کردم. تایلند که بودم، عاشق یه دختر اهل بانکوک شدم و باهم قرارمدار ازدواج گذاشتیم، اما تا اومدیم سوروسات عروسی رو بچینیم، زد و مادرم عمرش رو داد به شما و مجبور شدم که برگردم ایران. این دخترای تایلندی خیلی بامرامن. هنوزم که هنوزه گاهی از اونجا زنگ می‌زنه و می‌گه منتظرم می‌مونه تا برگردم و باهم عروسی کنیم.» قهقهه‌ای زد و ساکت شد. بعد خاکهٔ سیگارش را که بین دو انگشتش مانده بود، توی زیرسیگاری سنگی بزرگی ریخت که روی دیواره‌اش عکس یک فرشتهٔ بالدار حکاکی شده بود. به سلامتی دخترهای تایلندی گیلاس‌ها را به‌هم زدیم و چند پیک دیگر نوشیدیم. سرم آن‌قدر گرم شده بود که دیگر متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم. فقط تکان لب‌های کلفتش را می‌دیدم و سیگاری که سمت دهانش می‌برد و انگشتر زمردی که گاهی آن را توی انگشتش می‌چرخاند. برای چند لحظه، این فکر به ذهنم رسید که صحنهٔ نوشگاه و آن مرد میان‌سال را چند سال پیش در خواب دیده بودم. حالا یکی خواب‌هایم از پردهٔ وهم بیرون افتاده بود و خودش را به دنیای واقعی رسانده بود. دنیایی که در آن خبری از بال زدن فرشتگان و خنده‌های کودکانه و آرامش در معبدی دوردست نبود. دنیایی که در آن سلاخ‌ها قبل از طلوع آفتاب، میلیون‌ها پرنده و چرنده را با خونسردی سر می‌بُریدند و لوله‌های فاضلاب، خون و فضولات آن‌ها را با شیبی ملایم در جایی نامعلوم تخلیه می‌کردند. آن تاجر خوش‌بوکننده‌های هوا شاید اصلاً وجود خارجی نداشت و پرهیبی بود از مردی که همیشه می‌خواستم شبیه او باشم، اما اقرار می‌کنم از هر کسی برای من واقعی‌تر بود. از وقتی که دیدمش، خودم را بارها جای او گذاشتم؛ آن بی‌پروایی در حرف زدنش، عشق‌بازی و

mehripublication.com

می‌گساری‌های بی‌حسابش، دور دنیا گردیدنش، آن حالت سیگار کشیدنش، آن عطر سرد و تلخش و حتی آن طرز ادای کلماتش. حسرت این چیزها همیشه به دلم مانده بود. اگر به‌جای آن سال‌ها که لای کتاب‌ها می‌لولیدم و به‌دنبال عوض کردن آدم‌های اطرافم بودم. چرخی توی دنیا می‌زدم و بدون ترس از آینده برای خودم زندگی می‌کردم، الان شاید با یک کت‌وشلوار نارنجی و یک لک قهوه روی پیراهنم در گوشه‌ای از دنیا سفرهٔ دلم را برای کسی باز می‌کردم و طوری از گذشتهٔ پرشورم حرف می‌زدم که با خودش فکر می‌کرد که شاید یکی از خواب‌هایش بیرون پریده و روبه‌رویش نشسته و از عجایب دنیا برایش حرف می‌زند. خودم را بارها در هیبت آن مرد میان‌سال دیده‌ام. در کالبد آن تاجر بوگیرهای مستراح، اگر به‌جای او بودم، صبح‌ها با ریکشا به بازار کلکته می‌رفتم. از کوچه‌های تنگی می‌گذشتم که بوی ادرار و ادویه و رطوبت می‌داد. زن‌های ساری‌پوش که خال قرمز روی پیشانی داشتند و تا آرنج به خودشان النگوهای طلا آویزان کرده بودند و بچه‌هایی را تماشا می‌کردم که مالاریا از جانشان بیرون نمی‌آمد. برای مرتاض‌های پوست و استخوان شده‌ای که دنده‌هایشان از پهلو بیرون زده بود، دست تکان می‌دادم و آخرش توی بازار میان بوی عود و زیره و کافور خودم را رها می‌کردم. سری به بازار گل می‌زدم و مردان و زنانی را تماشا می‌کردم که از سر تا پا حلقه‌ها و ریسه‌های گل‌های زرد و قرمز و سفید را به خود آویخته بودند و مانند بوته‌هایی سرگردان به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. یادم می‌افتاد که در یک شب گرم و شرجی، آن دختر تایلندی را محکم در آغوش گرفته بودم و بوی ملایم تنش را فرومی‌دادم. بعد از عشق‌بازی به او گفته بودم که آیا سوغات یا هدیه‌ای از هند می‌خواهد؟ و او با لحنی معصومانه گفته بود که چه خوب می‌شد اگر یک ساری ابریشمی از بازار کلکته برایش بیاورم. سیگاری روشن می‌کردم و هوای دم‌کردهٔ کلکته را با بوی تند ادویه و شرجی در شش‌هایم

فرومی‌دادم. به ستون‌های نور و غباری که به زمین می‌رسیدند، خیره می‌شدم و یاد زائرانی می‌افتادم که چند کیلومتر آن‌سوتر به‌سمت معبد کالی که در باورشان الههٔ مرگ یا چیزی مثل آن بود در حرکت هستند. الهه‌ای که با زبان بیرون آمده، شمشیر خون‌آلود و سینه‌های برجسته به آن‌ها نگاه می‌کند و آن‌ها با فروتنی و ترس از او می‌خواهند در لحظهٔ جادویی از چرخهٔ زایش دوباره یا همان سمساره بیرون بیاوردشان تا به آرامش ابدی برسند. با خودم فکر می‌کردم، جست‌وجوی آرامش ابدی شاید مانند یافتن کالایی دِم‌دستی در همین بازار شلوغ کلکته باشد که هر روز بارها بین دست‌فروش‌ها و مردمی که توی بازار می‌گردند، جابه‌جا می‌شود. چیزی مثل جواهرات بدلی که مردانی سیه‌چرده به زن‌های فربه و پرحرف می‌فروشند یا ریسهٔ گل‌های نارنجی که دخترانی با صورت‌های آبله‌گون به گردنشان می‌آویزند. آرامش ابدی باید چیزی مثل این‌ها باشد. چیزی که خاطرات گذشته و اضطراب آینده را در رنگ‌ها و بوها و حرف‌های آدم‌های غریبه پنهان کند. چیزی مثل لنگه‌کفش کودکی که از سال‌های دور روی سیم برق جا مانده و در مسیر بادهای کویری حتی ذره‌ای از جایش تکان نخورده است. چیزی مثل طعم ساندویچ بوفهٔ دانشگاه بعد از آخرین امتحان، مثل اولین نامهٔ عاشقانه که هیچ‌وقت به دست دختر همسایه نرسید. مثل خوردن یک چای لیوانی توی ترمینال جنوب. مثل نگاه دختری که توی اتوبوس دست‌هایش را نوازش کردم و دیگر هیچ‌وقت ندیدمش. شبیه حرف‌های درِ گوشی پدر و مادرم وقتی دربارهٔ من حرف می‌زنند. مثل یک خواب طولانی بعد از دو روز بی‌خوابی، شبیه شنیدن حرف‌های یک آدم غریبه در کافه‌ای تاریک... آرامش ابدی باید چیزی مثل این‌ها باشد و من مثل آن تاجر بوگیرهای مستراح برای پیدا کردنش باید تا سال‌های سال میان بوی تند ادرار و ادویه و ماهی‌های گندیده بگردم و سرتاسر این بازار شلوغ را بالا و پایین کنم.

mehripublication.com

mehripublication.com

همین طور که هستی بیا

همیشه به شوخی می‌گفتم: «تو به هر کی بخواهی ابراز عشق هم بکنی طرف فکر می‌کنه داری براش سرخط اخبار مهم دنیا رو می‌خونی!» قبل از اینکه کارِ خودم را راه بیندازم، چند ماهی در یک شرکت خصوصی وسط خیابان جردن کار می‌کردم. با خانم مافی همکار بودیم. چند سالی از من بزرگ‌تر بود و رابطهٔ خوبی باهم داشتیم. خانم مافی تنها زندگی می‌کرد و تقریباً هیچ فک‌وفامیلی در تهران نداشت. قبل از شروع کار همیشه چیزهای جالبی را که برایش اتفاق افتاده بود با لحن همان مجری‌های «رادیو پیام» تعریف می‌کرد. من هم درحالی‌که داشتم چایی‌ام را سر می‌کشیدم، به حرف‌هایش گوش می‌دادم. گاهی هم جوری روده‌درازی می‌کرد که فقط سرم را بالا و پایین می‌کردم و خنده‌ای زورکی تحویلش می‌دادم. دیگر آن‌قدر باهم صمیمی شده بودیم که تقریباً تمام کس‌وکارش را ندیده می‌شناختم؛ مثلاً می‌دانستم دوستی به نام پروانه دارد که به‌خاطر هم‌جنس‌گرایی به کانادا مهاجرت کرده. پروانه همین تازگی‌ها به سرطان سینه مبتلا شده و درحالِ شیمی‌درمانی است. شیوا هم یک دفتر وکالت در شمال تهران اجاره کرده و یک دختر هفت‌ساله دارد که مبتلا به اوتیسم است. آن روز خانم مافی به خودش رسیده بود. یک مانتوی کوتاه مشکی با شلوار جین تنگ پوشیده بود. شال قرمزش را هم طوری انداخته بود که رنگ موهای بلوندش توی چشم باشد. قند را توی دهانم گذاشتم و زیرچشمی نگاهش کردم. انگار خودش هم می‌دانست که دارم یک‌جور دیگر نگاهش می‌کنم. گوشهٔ مانتویش را روی پایش کشید. «اون یارو خرپوله، رفیق شیوا تو خونه‌ش یه مهمونی گرفته. من رو هم دعوت کردن. راستش دلم نمی‌خواد تنها باشم. می‌تونی امشب با من بیای؟»

قند توی گلویم پرید. چند سرفهٔ کوتاه کردم. «راستش من لباس درست‌وحسابی ندارم. با این سرووضع هم نمی‌تونم بیام.»

«سرووضعت خوبه. همین‌طور که هستی بیا. چندتا نویسنده و هنرپیشهٔ معروف هم قراره بیان. تو هم که توی کار نوشتنی. چندتا آدم کلّه‌گنده ببینی بد نیست. تو این مملکت اگه بخوای سری توی سرا دربیاری باید یا پول داشته باشی یا به کون یه آدم گردن‌کلفت بچسبی. اگه خواستی قبلش بریم آپارتمان من. یه چندتا لباس پلوخوری از ماکان مونده. فکر کنم بهت بخوره. پارسال از یه بوتیک سمت تجریش براش خریدیم.»

از پنجرهٔ اتاق، برج مشکی خیابان جردن پیدا بود. چند کارگر از طناب آویزان بودند و داشتند شیشه‌هایش را تمیز می‌کردند. خانم مافی غرب تهران زندگی می‌کرد. بعد از تمام شدن وقت اداری اگر با رفقایش قرارمداری نداشت، باهم برمی‌گشتیم. آپارتمانش کنار اتوبان همت بود. توی راه کمتر حرف می‌زدیم. بیشتر موزیک گوش می‌دادیم و سیگار می‌کشیدیم. خیلی اهل مهمانی رفتن و شب‌نشینی نبودم، اما دلم هم نمی‌خواست روی خانم مافی را زمین بیندازم. هنوز هوا تاریک نشده بود که به آپارتمان خانم مافی رسیدیم. آپارتمان کوچک، اما پاکیزه بود. یک پنجره رو به خیابان اصلی داشت که از آنجا می‌شد «برج میلاد» را تماشا کرد. یک مجسمهٔ بودای چوبی با صورت گوشتالو و چشم‌های پف‌دار هم روی دیوار آویزان شده بود. خانم مافی چندتا لباس از کمد بیرون آورد و روی عسلی گذاشت.

menripublication.com
menripublication.com

«این لباسا شاید یکی‌دوبار بیشتر پوشیده نشدن. همه هم قواره دارن. پاشو یکی‌دوتاش رو بپوش ببینم چطوری می‌شی.»
آپارتمان خانم مافی یک اتاق بیشتر نداشت. لباس‌ها را برداشتم، به گوشهٔ اتاق رفتم و یکی را پوشیدم. هنوز بوی عطر مردانه رویش مانده بود. توی آینهٔ قدی خودم را نگاه کردم. دستی به موهایم کشیدم و چندتا شکلک درآوردم. از اتاق که بیرون آمدم، خانم مافی مثل فروشنده‌های لباس ایستاده بود و سرتاپایم را تماشا می‌کرد. «این لباسا خیلی بهت می‌آد. چقدر شبیه ماکان شدی. اصلاً مگه این کله‌گنده‌ها چی می‌پوشن؟ باور کن خیلی از ما آدمای معمولی از اونا بهتر می‌خوریم و بهتر می‌پوشیم. اینا جون به عزراییل هم قسطی می‌دن. آخرشم جمع می‌کنن و می‌دن به بچه‌هاشون. یکی‌شون رو می‌شناختم. توی بازار حجرهٔ فرش‌فروشی داشت. مغازهٔ بغلی‌ش یه چلوکبابی بود. دمِ ظهر که می‌شد، صاحب کبابی آتیش رو تیار می‌کرد و دنبه مینداخت لای زغال. طوری که هر کی رد می‌شد، آب دهنش راه می‌افتاد و روده‌کوچیکه، روده‌بزرگه رو می‌خورد. این مردک تا زنده بود یه دست چلوکباب نگرفت. فقط گاهی شاگرد کبابی دلش به حالش می‌سوخت و چندتا نون زیرِ کباب بهش می‌داد که با اشکنه یا پنیر و سبزی بخوره. آخرشم مثل سگ تو همون حجره مُرد. پولاش هم رسید به پسر عیاش و لاشخورش. هر روز بساط کباب و عرقش بر پا بود. عرق می‌خورد و گوشت برّه به نیش می‌کشید. بعدشم که سیامست می‌کرد، کنار دیوار خونه‌شون سرپا می‌شاشید و به باباش فحش می‌داد که چرا بیشتر براش نذاشته.» از حرف‌های خانم مافی خنده‌ام گرفت. بلندبلند خندیدم، طوری که اشک از چشم‌هایم پایین ریخت. خانم مافی کنارم نشسته بود. عطر زنانه و کرم لوسیونی که زده بود، راه نفسم را بند آورده بود. دلم می‌خواست که بغلش کنم و مثل پر روی هوا نگهش دارم تا برج میلاد را که شق‌ورَق از وسط تهران بالا رفته بود باهم نگاه

کنیم. دستش را کنار دستم گذاشته بود و گرمای ملایم بازویش نرم‌نرمک در رگ‌هایم می‌خزید. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «پاشو راه بیفت بریم. تا ولنجک خیلی راهه. یه ساعتی هم که باید تو ترافیک بمونیم.» راه افتادیم. دو ساعتی طول کشید تا به ولنجک برسیم. محل برگزاری مهمانی یک خانهٔ ویلایی سه‌طبقه بود. فقط یک پنجرهٔ بزرگ در طبقهٔ سوم روشن بود و بقیهٔ ساختمان در تاریکی فرو رفته بود. از روشنای پنجره، صدای موزیک و سازهای کوبه‌ای در تاریکی می‌ریخت. خانم مافی چندبار به تلفن همراه شیوا زنگ زد. در دسترس نبود. ماشین را کنار دیوارِ سنگی خانه پارک کردم. حبابی نورانی بالای سردر ساختمان آویزان بود که تا چند متر آن طرف‌تر را روشن می‌کرد. نور شیری‌رنگش سایه‌های ما را تا انتهای خیابان کشیده بود. خانم مافی یک پالتوی خز پوشیده بود که زیر آن یک لباس قرمزرنگ تا بالای ران‌های سفیدش را می‌پوشاند. از ماشین که پیاده شدیم، بوی عطری که زده بود با بوی سرمای ولنجک توی هم رفت. مهره‌های پشتم چند ثانیه‌ای لرزید. حرف که می‌زدیم، بخار از دهانمان بیرون می‌آمد و به‌سمت همان گوی شیری‌رنگ نورانی می‌رفت. خانم مافی زنگ طبقهٔ سوّم را فشار داد. بعد از چند دقیقه، صدایی مردانه را از پشت آیفون شنیدیم. «بله بفرمایید!» خانم مافی گلویش را صاف کرد. «ببخشید منزل آقای مظفری اینجاست؟ ما از طرف شیوا خانم اومدیم.» مرد که انگار تازه از خواب بیدار شده بود، صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت: «ما آقای مظفری نداریم اینجا.» خانم مافی پوست لب پایینی‌اش را با دندان گزید و به من نگاهی کرد. «یعنی اشتباه اومدیم؟» چند دقیقه‌ای به هم نگاه کردیم و بعد سوار ماشین شدیم. خانم مافی چندبار تلفن شیوا را گرفت، اما فایده‌ای نداشت. ماشین را روشن کردم و چندبار خیابان را بالا و پایین کردیم. هیچ خبری از آدم‌های آشنا نبود. دوباره به‌سمت آپارتمان خانم مافی راه افتادیم. هردو انگار از وضعیت

mehripublication.com

پیش‌آمده گیج شده بودیم. سکوتِ بینمان گزنده بود. ضبط ماشین را روشن کردم. سونات شمارهٔ دو «شوپن» از بلندگوهای روزولت پخش شد. هنوز وارد بزرگ‌راه نشده بودم که خانم مافی شروع کرد به گریه کردن. بعد یک سی‌دی از کیفش درآورد و روی داشبورد گذاشت. روی جلدش نوشته بود: «درسو و اوزالا». گریه‌اش که بند آمد، رو به من کرد و گفت: «این مال تو باشه. یه فیلم هنریه. یه یارو به اسم کوروساوا ساخته. ماکان می‌گفت این رو وقتی داشته می‌ساخته در اوج افسردگی و ناامیدی بوده، واسه همین این فیلم پر از اُمیده. یه هفته قبل از اینکه بره، اومد خونهٔ من باهم دیدیمش. به من می‌گفت تو درسو هستی منم کاپیتان. بالاخره یه روز می‌آم از اینجا می‌برمت. بعد خودش پا شد رفت کانادا که شکم یه دختر ویتنامی رو بالا بیاره. این مهم‌ترین کاری بود که می‌خواست تو زندگی بکنه...» موقع برگشتن ساکت بودم. حسابی گیج شده بودم و نمی‌دانستم که خانم مافی واقعاً به آن شب‌نشینی دعوت شده بود یا اینکه فقط دنبال یک هم‌صحبت بود. خانم مافی حرف می‌زد و حرف‌هایش که ته می‌کشید شروع می‌کرد به گریه کردن. صورتش را با دستمالِ کاغذی پاک کرد و بعد از چند دقیقه سکوت، دوباره شروع به حرف زدن می‌کرد. وقتی گریه می‌کرد، آرایش صورتش به هم می‌ریخت. باریکه‌ای از سیاهی روی گونه‌هایش شُره می‌کرد و به صورتش حالتی رقت‌انگیز می‌داد. وقتی هم که سکوت می‌کرد، هاله‌ای از معصومیت در صورتش پرپر می‌زد که کمتر مردی می‌توانست در برابر آن تاب بیاورد. انگار من رهبر یک ارکستر تک‌نفره بودم و داشتم از پشت فرمان یک سمفونی را هدایت می‌کردم. یک سمفونی که ترکیبی از سکوت و گریه‌های زنی چهل‌ساله بود، زنی که معشوقه‌اش در تورنتو شکم یک دختر ویتنامی آواره را بالا آورده بود. وقتی به آپارتمان خانم مافی رسیدیم، گریه‌اش دیگر بند آمده بود. خودش را توی آیینهٔ جلوی ماشین برانداز کرد. دوباره خط چشم کشید

و روی لب‌هایش رژ قرمز مالید. «بیا بریم بالا لباسات رو عوض کن و یه چایی بخور. خیلی راه داری تا کرج. واقعاً امروز اذیت شدی. اصلاً نمی‌دونم چرا این‌جوری شد. همه‌ش تقصیر این شیوای بی‌همه‌چیز بود.» ماشین را پارک کردم و به آپارتمان خانم مافی رفتیم. توی آسانسور به اتفاقی که امروز افتاده بود فکر می‌کردم. خانم مافی دستم را گرفت و خودش را به من چسباند. به خودم که آمدم، به‌آهستگی کنار گوشم گفت: «امشب با این لباسا خیلی شبیه ماکان شده بودی. هر بار که نگاهت می‌کردم دلم تنگ می‌شد. نمی‌دونم که دلتنگ چی بودم. شاید دلتنگ ماکان بودم، شایدم دلتنگ خودم، دلتنگ اون روزایی که یه دختر چشم‌وگوش‌بسته بودم. وقتی دانشگاه قبول شدم، هیجده سال بیشتر نداشتم. فقط با یه ساک دستی توی اتوبوس نشستم و تک‌وتنها از رشت به تهران اومدم. چطوری بهت بگم. دلتنگ اولین‌باری که عاشق شدم. عاشق اون پسرهٔ زردنبوی کک‌مکی. دلتنگ معصومیت خودم که توی همون روزا جا گذاشتم. روزایی که دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گرده.» آسانسور در آخرین طبقه ایستاد. خانم مافی در تاریکی کلید انداخت و در را باز کرد. خودم را روی مبل انداختم. نور کم‌جانی فضای خانه را روشن کرده بود و به همهٔ اشیای آنجا حالتی ابدی داده بود. تابلوهای روی دیوار، انگار در مه فرو رفته بودند و سایهٔ مجسمهٔ بودا روی دیوار شبیه نیم‌رخ یک مرغ ماهی‌خوار شده بود. خانم مافی لباس‌هایش را عوض کرد و توی آشپزخانه رفت تا چای درست کند. خودش را نمی‌دیدم، فقط صدایش را می‌شنیدم. «یه زن اگه یه مرد رو از ته دل دوست داشته باشه، هیچ‌وقت نمی‌تونه فراموشش کنه. هر جا می‌ره، دنبال یه نشونه از اون می‌گرده. خاطراتش با اون مرد مثل یه کلاف نخِ نامرئی می‌مونه. همیشه همراهشه، اما دیده نمی‌شه. هیچ‌وقت هم نمی‌دونه که اون کلاف کی از هم باز می‌شه و قراره که دور گردنش بپیچه. کافیه از یه خیابون خلوت رد بشه یا به یه کافهٔ دنج بره یا یه شیشهٔ خالی عطر

mehripublication.com

رو بو کنه تا یه چیزی محکم گلوش رو بگیره و احساس خفگی بکنه. اون کلاف نامرئی کاری می‌کنه که دیگه هیچ‌چیزی به حالت سابقش برنگرده.»

خانم مافی سینی چای را آورد و روی میز عسلی گذاشت. فنجان چای را برداشتم. گرمایش به دستم چسبید و کیفور شدم. نگاهش کردم. نوری که روی صورتش پرپر می‌زد، خط‌های دور چشم و لبش را عمیق‌تر کرده بود. یک حبه قند توی فنجان انداختم و گفتم: «هنوز هم با ماکان رابطه‌ای داری؟»

خانم مافی که انگار از سؤالم غافل‌گیر شده بود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اون اوایل که رفته بود باهم تلفنی حرف می‌زدیم. خیلی به‌هم اصرار کرد که بیام کانادا، اما بهش گفتم من آدم غربت نیستم. اگر هم می‌رفتم، تازه بدبختی‌هام شروع می‌شد. باید برای مامانش کلفتی می‌کردم و رخت چرکاش رو می‌شستم. زیر باباش هم تاس می‌گرفتم و عن و گُهش رو جمع می‌کردم. بعدشم که از پروانه شنیدم اون کار رو کرده، دیگه باهاش حرف نزدم. چون لیاقتش همون دختره بود که با بچه پس انداختن، اقامتش رو بگیره و بعد هم با یه در کونی از خونه بیرون بندازتش... خاک بر سرش... دیگه خیلی وقته باهاش حرف نزدم، فقط یه موقع‌هایی یکی زنگ می‌زنه و پشت تلفن صدای نفساش رو می‌شنوم. هرچی هم بدوبیراه می‌گم، جواب نمی‌ده. فکر می‌کنم خودش باشه... خودشم می‌دونه که دیگه چیزی بینمون نیست. می‌دونه که گُه زده به همه‌چیز. فقط سکوت می‌کنه و به صدای من گوش می‌ده.» فنجان چای را سر کشیدم. لباس‌های ماکان را درآوردم. خانم مافی خودش را به من چسبانده بود. گرمای بدنش مثل ماری بود که دور تاک نروکی می‌پیچید و بالا می‌رفت؛ مثل آفتابی که از پنجرهٔ طبقهٔ بالای خانهٔ پدربزرگم موقع دید زدن دخترهای همسایه به پشتم می‌خورد. دستم را دور کمرش حلقه کردم و به‌طرف خودم کشیدم. برج میلاد با چراغ‌های روشن در قاب پنجره بی‌تابی می‌کرد. بوی شیرین و گرم عطر زنانه اتاق را پر کرده بود.

mehripublication.com

خانم مافی لباس دکلتهٔ صورتی‌رنگی پوشیده بود که تا روی زانویش می‌رسید. روی پوستش لایه‌ای از رطوبت بود که تنش را نرم و لطیف کرده بود. لب‌هایش مثل ماهی از روی لب‌هایم می‌لغزید و در تاریکی پنهان می‌شد. صدایش در آن لحظات دیگر شبیه مجری‌های رادیو نبود، مثل دختربچه‌ای بود که داشت شعری کودکانه را توی گوشم نجوا می‌کرد. لباس‌هایم را که پوشیدم، ساعت روی هشت‌وبیست‌وپنج دقیقه مانده بود. خانم مافی لباسم را مرتب کرد و پشت دستش را روی لب‌هایم کشید. موقع خداحافظی چشم‌هایش برق می‌زدند و انگار می‌خواستند که به من رازی را بگویند. از آپارتمانش که بیرون آمدم، صدای زنگ تلفن بلند شد. بیشتر از دو دقیقه ادامه داشت و بعد قطع شد. سیگاری روشن کردم و سوار ماشین شدم. باد سردی می‌آمد و به پیشانی‌ام می‌خورد. تنم خیس عرق بود. ماه مثل خفاشی وارونه از بالای برج میلاد آویزان بود. به سی‌دی فیلم «درسو و اوزالا» نگاه کردم که روی داشبورد بود. دستی روی قاب پلاستیکی‌اش کشیدم و آن را توی کیفم گذاشتم. کمی بوی خون می‌داد و عطری که خانم مافی به خودش زده بود.

mehripublication.com

کانت با طعم میرزاقاسمی

اواخر دورهٔ دانشجویی اتاق ما محلهٔ بُروبیا بود؛ به‌جز اعضای ثابتِ هر اتاق که چهار نفر می‌شدند، یک نفر دیگر را هم اجباراً به بعضی اتاق‌ها فرستاده بودند. معمولاً از دانشجویانی بودند که برای آمادگی در امتحان فوق‌لیسانس چند واحد را برای ترم آخر نگه می‌داشتند. به این نفرات پنجم «سرخر» می‌گفتند. سرخر اتاق ما فرشاد بود، چهارشانه و دیلاق. ریش بلندی هم داشت. شب‌ها برای درس خواندن به سالن مطالعهٔ خوابگاه می‌رفت. روزها هم در بالکن دوسه ساعتی تمرین دف می‌کرد. صدای دف گوش‌نواز نبود. کسی هم البته اعتراضی نداشت. فرشاد در عرض چند دقیقه می‌توانست از کتاب «دو قرن سکوت» و «فتوحات مکیه» بگیر تا «حسین کرد شبستری» و «کنت مونت کریستو» سوپی از کلمات بسازد و به خورد دیگران بدهد. دوروبَرش بادمجان دور قاب‌چین و ملیجک زیاد بود. گاهی دلم می‌خواست یقهٔ تک‌تک آن‌هایی را بگیرم که دور خودش جمع می‌کرد و بگویم این قبری که بالای سرش گریه می‌کنید، مرده‌ای توش نیست و بعد با یک درکونی از اتاق بیرونشان بیندازم. من و فرشاد هیچ‌وقت آبمان توی یک جوی نمی‌رفت. البته از آن افندی پیزی‌هایی که کنارش بودند اگر بگذریم، خیلی هم آدم بدی نبود. گاهی برایمان «میرزاقاسمی» و کتهٔ کبابی درست می‌کرد. بعضی

وقت‌ها هم از موبایلش که آن موقع تازه آمده بود به خانه زنگ می‌زدیم و چند دقیقه‌ای صحبت می‌کردیم. فرشاد با هر جور آدمی که فکرش را بکنید بُر می‌خورد. از بچه‌های دانشکدهٔ هنر بگیر تا یکی که «حلاجک» صدایش می‌کردند و انگار معلم ادبیات بود. یک‌بار هم دو نفر را به اتاق آورد که دوسه هفته‌ای ماندند. یکی قدبلند و دیلاق بود. یک کاپشن اسپرت هم تنش بود (از همان‌هایی که در مسابقات موتورسواری می‌پوشند) آن یکی کوتاه و خپل بود. سبیل پت‌وپهنی داشت و یک کیف تنبور هم روی شانه‌اش انداخته بود. فرشاد آن دوسه هفته برای ما سنگ تمام گذاشت. با آن ریش‌وپشم یا داشت سیر رنده می‌کرد یا بادمجان پوست می‌گرفت. شب‌ها هم رفیق خپله‌اش برای ما تنبور می‌زد، آن یکی هم که شبیه مال‌خرهای خُلازیر بود، آواز می‌خواند و فرشاد هم گاهی حلقه‌های دف را تکانی می‌داد. مهمان ناخواندهٔ دیگری هم گاه‌وبی‌گاه به اتاق می‌آمد. بچه‌ها «تیمسار» صدایش می‌کردند. پیرمرد چروکیده و لندوکی که انگار از نواده‌های دختری ناصرالدین شاه بود یا شاید هم از تخم‌وترکهٔ نادرشاه افشار. راست و دروغش را دیگر نمی‌دانم. تیمسار خوش‌لباس بود. معمولاً پیراهن زرد یا بنفش با کراوات قرمز می‌پوشید. کت‌وشلوارش هم مثل همیشه توی تنش زارمی‌زد، با آن هیبت باتری‌قلمی که داشت بیشتر مثل دون‌ژوانی می‌شد که مدتی از شلوغی و هیاهوی تهران فرار کرده و می‌خواهد خودش را در اتاق ما زندانی کند. گاهی سیگاری آتش می‌زد و از توی کیف چرمی‌اش چند صفحه‌ای بیرون می‌کشید و جلوی صورتش می‌گرفت. صورتش آن‌قدر چروک بود که آدم را یاد پوستِ بعد از حمام می‌انداخت. می‌گفت که این یادداشت‌ها را دربارهٔ «بوف کور» صادق هدایت نوشته، اما هیچ‌وقت برای چاپشان کاری نکرده. آخر شب هم که می‌شد کراوات‌به‌گردن، درازبه‌دراز می‌افتاد و خرناس می‌کشید. خوبی تیمسار این بود که چُس‌خور و خسیس نبود. گاهی یک بطر عرق کشمش

mehripublication.com
mehripublication.com

توی نایلون مشکی می‌گذاشت و با چند پاکت سیگار خارجی می‌آورد. من هر بار چند نخ از سیگارها را برمی‌داشتم. تیمسار اتوکشیده بود. از پیش ما هم که می‌رفت تا چند روز بوی ادکلنش در هوا می‌ماند. هر بار هم که می‌آمد، اول سیگاری روشن می‌کرد و سرش را میان زانوهای لندوکش می‌گذاشت و تا مدتی به دیوارهای لخت اتاق زل می‌زد. بعد کاغذپاره‌ها را از توی کیفش درمی‌آورد و با چشم‌هایش که مثل دوتا زغال سرخِ آویزان در زمین ترک‌خورده بودند، خط‌های خرچنگ‌قورباغه را دنبال می‌کرد. شب که می‌شد، دورش جمع می‌شدیم. کاغذپاره‌ها را دوباره توی کیفش می‌چپاند. اول لبی تر می‌کردیم و بعد کم‌کم چانه‌اش گرم می‌شد و از خاطرات گذشته می‌گفت. بعد می‌رفت سراغ خبرهای دست اولی که از هنرپیشه‌ها داشت. تیمسار از پیش ما که می‌رفت یا اطراف تئاتر شهر پرسه می‌زد یا توی موزهٔ هنرهای معاصر کونش را تاب می‌داد. آخر هفته هم می‌آمد و چیزهایی را که شنیده بود برای ما تعریف می‌کرد. گاهی آن وسط هم چرتش می‌گرفت و بیدار که می‌شد از یک چیز دیگر می‌گفت. نصف بیشترش را هم از خودش درمی‌آورد. به رویش نمی‌آوردیم. آخرین شبی که سرخرهای فرشاد در خوابگاه بودند، اتفاق عجیبی افتاد. آن شب انگار هیچ‌چیز حالت عادی نداشت. حتی بوته‌های یاس امین‌الدوله هم که بر دیوارهای خوابگاه پیچیده بودند، بوی عجیبی می‌دادند. چند دقیقه‌ای از نیمه‌شب گذشته بود. صدای تنبور و دف از بالکن اتاق کوچک مثل یک نهر کوچک به‌طرف تپه‌های امیرآباد می‌رفت. تیمسار داشت در یک شیشهٔ خالی مربا چایی می‌خورد. ریتم دف تندتر شد. حلاجک به خودش پیچ‌وتاب می‌داد. من روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم با چوب‌کبریت، تکه‌گوشتی را از لای دندان بیرون می‌کشیدم. یک نفر از زیر بالکن رد شد و به‌خاطر سروصدایی که فرشاد و رفقایش راه انداخته بودند، چندتا فحش آب نکشیده داد. حلاجک پایین را

نگاه کرد، اما به روی خودش نیاورد. چند دقیقه‌ای سکوت همه‌جا را گرفت. دوباره صدای دف و تنبور در فضا پیچید. حلاجک بلند شد و شروع به سماع کرد. آن‌قدر دور خودش چرخید و آن دوتا تکه‌استخوان را بالا و پایین انداخت که ازخودبی‌خود شد و به لبهٔ بتنی بالکن خورد. لحظه‌ای بین زمین و هوا معلّق بود. داشت به‌سمت زمین سقوط می‌کرد که انگار دستی از آن میان به سینه‌اش زد. حلاجک عقب‌عقب رفت و روی موزاییک‌های بالکن زمین خورد. فرشاد و آن رفیق سیبیلویش به‌سمت حلاجک رفتند. فرشاد او را روی شانه‌اش انداخت و توی اتاق آورد. آن رفیقش که کاپشن موتورسوارها را پوشیده بود، جلدی آمد و شانه‌هایش را مالید. آب قندی درست کرد و به دهان حلاجک ریخت. چندبار به هوش آمد و دوباره از هوش رفت. حالش که به جا آمد، رو به ما کرد و گفت: «بین زمین و آسمون بودم که یه نوری دیدم.خیلی جذبه داشت. انگار روی هوا قدم می‌زد و به‌طرفم می‌اومد. خواستم به‌طرفش برم و تا کمر روی لبهٔ بالکن خم شده بودم که یه دستی به سینه‌م خورد و به‌سمت عقب پرتابم کرد.» چوب‌کبریت را در گوشهٔ بالشم فروکردم و آروغ کوتاهی زدم. غذای کوفتی خوابگاه معده‌ام را حسابی به‌هم ریخته بود. فرشاد نگاهی به من کرد و زیر لب گفت: «خر چه داند قیمت نقل و نبات...» کله‌ام گرم بود. دلم می‌خواست یقهٔ حلاجک را بگیرم و دوباره به‌طرف حضرت شمس پرتابش کنم. تیمسار داشت سیگار می‌کشید و آن چند دندان مانده‌اش را روی هم فشار می‌داد. از روی تخت بلند شدم. پاکت سیگار تیمسار را برداشتم و یک نخ بین لب‌هایم گذاشتم. «می‌دونی چیه؟ شما فکر می‌کنین که طاووس خوش‌خط‌وخال هستین و بقیه شغال هفت‌رنگ. فکر می‌کنین که برعکس همه تخم دوزرده می‌ذارین. پیش خودتون می‌گین که اومدین تا یه گُه خاصی بخورین، هیچ خبری نیست. بوی کباب شنیدین... ولی خر داغ می‌کنن.» به بالکن رفتم و سیگارم را

mehripublication.com

روشن کردم. طعم نعناعی‌اش دهانم را خنک کرد. دود را با ولع در ریه‌هایم فرومی‌دادم. صدای فرشاد را مثل کشیدن سنگ‌ریزه‌ای روی شیشه می‌شنیدم. «تو آدم‌بشو نیستی. از صبح تا شب روی این تخت خوابیدی و فقط کامو یا سارتر می‌خونی و کنسرو ماهی می‌خوری. بعدشم فکر می‌کنی که عقل کلی. دیگه اون گنده‌تون صادق هدایت بود که از رو دست فرنگیا می‌نوشت. تو که دیگه عددی نیستی.» تیمسار که تا این لحظه ساکت بود، جلو آمد و یک شیشکی به فرشاد بست. «هدایت از روی دست کسی ننوشته بچه‌جون. ممکنه یه چند خط از دیگران تو بوف کور آورده باشه، اما این دلیل نمی‌شه که کار هدایت اصیل نباشه. حتی شاید چند تا طرح و ایده رو از فرنگیا برداشته باشه، ولی هرچی نوشته امضای خودش پاشه. تو خودت تو این دنیا چی‌کار کردی؟» سکوت مثل چسبی نامرئی همه‌جا را پر کرد. تیمسار توی بالکن آمد تا مثل من سیگاری بگیراند و هوای خنک شب را فروبدهد. آن آدم‌ها دیگر هیچ‌وقت دور هم جمع نشدند. فرشاد بعد از دانشگاه زن گرفت. چند سال بعد زنش را طلاق داد، مدیر یک شرکت بزرگ شد، دوباره زن گرفت و آخرش هم مهاجرت کرد تا دکترای فلسفه بگیرد. از جایی شنیدم که آنجا یک رستوران کوچک هم راه انداخته. احتمالاً روزها «میرزاقاسمی» و «خورشت قرمه‌سبزی» برای مشتری‌ها می‌پزد و شب‌ها دربارهٔ «نقد عقل عملی» کانت مقاله می‌نویسد. حلاجک را هم چندباری در تلویزیون دیده‌ام که آخر شب‌ها دربارهٔ رابطهٔ شمس و مولانا با آب‌وتاب صحبت می‌کند. تیمسار هم گاهی در تبلیغات تلویزیونی سروکله‌اش پیدا می‌شود. با آن صورت چروکیده و مغموم و با همان لحنی که با ما حرف می‌زد، از فواید نوشیدنی‌های رژیمی صحبت می‌کند. گاهی به آن یادداشت‌هایی که برای «صادق هدایت» نوشته بود و هیچ‌کسی به‌جز خودش آن‌ها را نخواند فکر می‌کنم، به طعم سیگارهای جدیدی که برای ما می‌آورد و دود کردنشان شبیه پا گذاشتن روی یک سیارهٔ

mehripublication.com

ناشناخته بود؛ به بوی تلخ عطری که توی اتاق می‌ماند؛ به لیوان‌های خالی مربا که در آن‌ها چای می‌خوردیم؛ به حلاجک که فاصله‌اش با مرگ و زندگی فقط یک دست نامرئی بود؛ به «تهوع» سارتر که آن شب زیر تختم گذاشتم و دیگر پیدا نشد و به خیلی چیزهای دیگر. این چیزها تکه‌هایی از من هستند که در گذشته مانده‌اند. گاهی خودم را جای تیمسار می‌گذارم. فکر می‌کنم که دارم خرفت می‌شوم و بیشتر چیزهایی را که از گذشته می‌نویسم، از خودم درمی‌آورم. سعی می‌کنم خاطراتم را به نفع خودم تکه‌پاره کنم. خاطراتی که مثل مجسمه‌های گوش و زبان‌بریده، در قفسه‌های تاریک روحم جا خوش کرده‌اند. هر روز باید با ترس‌ولرز وارد دهلیزهای تاریک خودم بشوم. نوری بر آن پیکره‌های کر و لال بیندازم و چیز دندان‌گیری برای نوشتن پیدا کنم.

mehripublication.com

جعبهٔ قلبی شکل

در تاریک‌ترین ساعت شب، بی‌آنکه پلک روی هم بگذارم رانندگی می‌کردم. ماه مثل یک هلال کج بالای سرم بود و پابه‌پای من در مسیر جاده می‌آمد. حرف‌های آن شب خانم مافی مثل یک فیلم سینمایی در ذهنم پخش می‌شد. خوبی شب این است که آدم می‌تواند خاطرات تکه‌پاره را به هم بچسباند و وصله‌پینه‌شان کند. او بیشتر از من حرف می‌زد و من انگار در تاریکی نشسته بودم و اعترافات یک زن تنها را گوش می‌دادم. زنی که با حرف زدن خودش را از لباسش بیرون می‌آورد و برهنه می‌کرد. آخرین روزی که در آن شرکت کار می‌کردم، با خانم مافی به رستوران رفتیم. هرچند وقت یک‌بار باهم به اینجا می‌آمدیم. جای دنجی بود. چندتا تخت دور یک حوض آب چیده بودند و روی دیوارها را با تبرزین و گُل‌میخ و چیزهای دیگر تزئین کرده بودند. خانم مافی منو را دستش گرفت و شروع به برانداز کردن آن کرد. لحنش مثل صدای ضبط‌شدهٔ داخل بانک بود که شمارهٔ مشتری‌ها را می‌خواند. اسم غذاها را شمرده و با سکوتی کوتاه بین کلمات تکرار می‌کرد. «چلوماهیچهٔ گوسفندی، چلوگردن، کباب‌لقمه، کباب شاندیز، ماهی‌کبابی...» یک روسری آبی سرش کرده بود که با آن پالتوی کرم‌رنگ خزی که پوشیده بود از همیشه زیباتر شده بود. آخرش ماهی‌کبابی سفارش داد و چند دقیقه‌ای هم دربارهٔ خواص ماهی حرف زد. خانم مافی عادت داشت برای هر کاری که انجام می‌داد، توجیه منطقی بیاورد. برای نحوهٔ نوشتن گزارش‌های هفتگی که به مدیرش می‌داد، برای انتخاب اجناسی که هر روز از فروشگاه می‌خرید، برای جور کردن رنگ لباس‌هایش وقتی به مهمانی می‌رفت، برای نگذاشتن لیوان مسواک‌ها در دستشویی یا حتی خرید از دست‌فروش‌های مترو... برای تمام این‌ها می‌توانست تا ساعت‌ها حرف بزند و دلیل منطقی بیاورد. هرچند از این اخلاقش بدم می‌آمد، اما گاهی هم توی دلم حسرت می‌خوردم که چرا هیچ‌وقت مثل او این‌قدر به جزئیات زندگی اهمیت نداده‌ام و هر چیزی را از زن گرفتن تا خرید کفش تقریباً با یک نگاه انتخاب کرده‌ام. منو را به دستم داد و با ابرو اشاره کرد تا چیزی انتخاب کنم. نگاهی سرسری کردم و همان همیشگی را سفارش دادم. پیش‌خدمت که رفت، خانم مافی گفت: «اون فیلم رو دیدی؟» سرم را تکانی دادم که یعنی ندیدم. ابروهایش را بالا انداخت و گوشهٔ لبش را کج کرد. «خوبه حالا چیز دیگه‌ای ازت نخواستم!» دستش را گرفتم و توی دستم گذاشتم. مثل همیشه نرم و مرطوب بود. رنگ لاک انگشت سبابه و وسطی کمی ریخته بود. «این چند وقت خیلی درگیر بودم. خودت که می‌دونی دارم یه داستان بلند می‌نویسم. معمولاً تا دیروقت بیدارم. این آرتروز گردن هم گاهی می‌گیره و ول نمی‌کنه. حتماً این هفته می‌بینم.» نگاهم کرد و خندید. گوشهٔ لب‌هایش موقع خندیدن چال می‌شد. سرش را بفهمی‌نفهمی کج کرده و کمی از موهایش از روسری بیرون افتاده بود. تا انگشت‌هایم را لای انگشت‌هایش فروکردم، چشم‌هایش برق زد. با لحنی آرام و نرم شروع به حرف زدن کرد. کلمات از لای لب‌های سرخش مثل پر در هوا سُر می‌خورند و به‌طرف من می‌آمدند. «بهت گفته بودم که اولین‌بار کجا عاشق شدم؟ وسط حیاط دانشگاه تهران. دور روز پشت‌سرهم برف باریده بود. با دوستام رفته بودیم آدم‌برفی بسازیم. یه چندتا پسر هم داشتن

mehripublication.com

برف‌بازی می‌کردن. یه پسر زردنبوی کک‌مکی هم همراه اونا بود. شروع کرده بودیم به ساختن آدم‌برفی. یه آدم‌برفی دو متری ساختیم. یکی از بچه‌ها کولم کرد که شال آدم‌برفی رو دور گردنش بندازم که یه دفعه یه گوله برف خورد تو صورتم. تا به خودمون بیاییم، پسرا دوره‌مون کردن و گوله‌های برف بود که به‌طرفمون می‌اومد. پشت آدم‌برفی پناه گرفتیم. از تیکه‌های آدم‌برفی می‌کندیم و گوله‌برفی درست می‌کردیم. این‌قدر برف‌بازی کردیم تا دستامون از سرما بی‌حس شد و چیزی از آدم‌برفی نموند. بعدش رفتم خیابون انقلاب که چندتا کتاب بخرم. اون پسرهٔ زردنبو داشت پشت‌سرم می‌اومد. آخرش کنار یه کتاب‌فروشی جلوم رو گرفت و ازم خواست که باهم تا پارک لاله بریم. خواستم بهش نه بگم که جلدی پرید و دوتا ساندویچ کالباس گرفت و باهم رفتیم پارک لاله. اون روز انگار پارک لاله خیلی دور بود. هرچی می‌رفتیم بهش نمی‌رسیدیم. چندبار هم روی برف سُر خوردم و سکندری رفتم. یه‌بار هم دستم رو گرفت که زمین نخورم. گرمای دستش و مزهٔ اون ساندویچ تا آخر عمر از یادم نمی‌ره. تا برسیم به پارک لاله، ادای استادا رو درآوردیم و خندیدیم. از وضعیت مملکت گفتیم. از غذای سلف‌سرویس و ته‌دیگی که روغن سوخته ازش می‌چکید. از چماق‌به‌دستایی که گاهی توی دانشگاه می‌اومدن و صندلی‌ها رو می‌شکستن و عربده می‌کشیدن. از همه‌جا و همه‌کس گفتیم، اما از خودمون حرفی نزدیم. یعنی تا می‌خواستیم حرف خودمون رو بزنیم، یه عده ریختن تو پارک لاله و شروع کردن به پا کوبیدن. یه عده هم از اون‌طرف رسیدن و شروع کردن به شعار دادن. رفتیم جلو تا ببینیم چه خبره که باهم درگیر شدن و چند دقیقه بعد دیگه سگ صاحبش رو نمی‌شناخت. تو اون هیروویر همدیگه رو گم کردیم. حتی فرصت نشد که اسمش رو بپرسم. بعدشم که رفتم خوابگاه. سه روز تب کردم و از رختخواب بیرون نیومدم. دو شب داشتم تو تب می‌سوختم و کابوس می‌دیدم. خواب

mehripublication.com

می‌دیدم که تو پارک لاله تک‌وتنهام. هرچی تقلا می‌کردم که راه خروج پارک رو پیدا کنم، باز همون جای اولم بودم. کسی به‌هم گفت که یه نفر تو پارک دنبالم می‌گرده و می‌خواد با تبر دستام رو قطع کنه. خودش رو نمی‌دیدیم، اما صدای خودش ونفس‌هاش رو روی گردنم حس می‌کردم. انگار یه آدم نامرئی بغلم کرده بود و داشت با آخرین زوری که داشت فشارم می‌داد.» زن و شوهر جوانی روبه‌روی تخت ما نشسته بودند. زن نخ بادکنک قرمزی را دستش گرفته بود که رویش یک علامت قلب بزرگ بود و تا زیر سقف رستوران بالا رفته بود. یک کیک تولد کوچک هم روی تخت بود که تویش چند شمع فرو کرده بودند. وقتی که داشتیم شام می‌خوردیم، خانم مافی گفت: «دوست دارم بدونم که تو اولین‌بار چطوری عاشق شدی؟» خودم را توی صندلی جابه‌جا کردم. خانم مافی از غذا خوردن دست کشیده بود و داشت نگاهم می‌کرد. «ترم آخر دانشگاه یه مدت تو یه چاپخونه کار می‌کردم، سمت میدون فردوسی. صبح زود از خوابگاه بیرون می‌زدم و اتوبوسای امیرآباد رو سوار می‌شدم تا به میدون انقلاب برسم. بعد از انقلاب تا میدون فردوسی تاکسی می‌گرفتم. یه‌بار موقع برگشتن یه دختری کنارم توی تاکسی نشسته بود. داشت کتاب «زوربای یونانی» می‌خوند. جلد کتاب طوری رنگ‌ورورفته بود که حدس زدم از کتابخونه امانت گرفته یا از دست‌فروشای میدون انقلاب خریده. موهاش رو چل‌گیس کرده بود و یه عطر ملایمی به خودش زده بود. میدون انقلاب که پیاده شدیم، دنبالش راه افتادم. به‌طرف موزهٔ هنرهای معاصر رفت و وارد اونجا شد. من هم بلیت خریدم و پشت‌سرش وارد موزه شدم. آخرش جلو رفتم و سرِ صحبت رو باهاش باز کردم. تا اون موقع انگار متوجه من نشده بود. به‌هم گفت که تو دانشگاه هنر درس می‌خونه و گاهی به موزهٔ هنرهای زیبا می‌آد تا یه نگاهی به تابلوهای نقاشی و مجسمه‌ها بندازه. باهم به تماشای موزه رفتیم. از راهروهای موزه رد

mehripublication.com

می‌شدیم و اون به تابلوها خیره می‌شد. گاهی هم زیر لب چیزی می‌گفت. انگار با خودش حرف می‌زد. دلم می‌خواست که راهروها و سالن‌های موزهٔ هنرهای معاصر هیچ‌وقت تموم نشه تا من بتونم کنارش قدم بزنم و مثل اون به نقاشی‌ها خیره بشم. از کنار حوض مستطیلی رد شدیم که پر از روغن سیاه بود. به‌هم گفت که کار یه هنرمند ژاپنیه. هنوز هم تصویر اون دختر رو روی سطح سیاه روغن به یاد دارم. واضح‌تر از چیزی که از صورتش به یادم مونده. اون لحظه بود که فکر کردم عاشقش شدم. عاشق یه تصویر لرزان که روی سیاهی سُر می‌خورد و جلو می‌رفت. از موزه که بیرون اومدیم، هوا کاملاً تاریک بود. از هم خداحافظی کردیم و جدا شدیم. وقتی که رفت، انگار یه چیزی رو از من کَند و با خودش برد. شاید صدهابار از کنار موزهٔ هنرهای معاصر رد شده بودم، اما تا حالا این‌طور بهش نگاه نکرده بودم. انگار یه جذبه‌ای داشت که نمی‌تونستم از کنارش جدا بشم. بعد از رفتن اون دختر، دو ساعتی تو حیاط موزه نشستم و سیگار کشیدم تا اینکه آخرین چراغ موزه رو خاموش کردن. پیاده راه افتادم و به‌سمت خوابگاه رفتم. هوا بهاری بود و بوی یاس امین‌الدوله کل خیابون امیرآباد رو پر کرده بود. طوری سرخوش بودم که سربالایی خیابون رو یه نفس دویدم و وقتی به خوابگاه رسیدم، نفسم به شماره افتاده بود. شب تا دم صبح فقط به اون دختر فکر می‌کردم. صبح زود پا شدم و رفتم کتاب «زوربای یونانی» رو از کتابخونهٔ دانشگاه گرفتم و تمام صفحاتش رو بلعیدم. از اون روز به بعد گاهی به موزهٔ هنرهای معاصر سر می‌زدم تا شاید اون دختر رو ببینم، اما هیچ‌وقت ندیدمش، حتی یه‌بار هم به دانشگاه هنر رفتم و به تمام سوراخ‌سنبه‌هاش سرک کشیدم، اما از اون دختر چل‌گیس خبری نبود که کتاب «زوربای یونانی» رو دستش گرفته بود. یه دختر سبزه‌رو با قد متوسط که با مانتوی خاکی و شلوار جین طوری به تابلوهای نقاشی خیره می‌شد و با خودش حرف می‌زد که انگار به راز اون

mehripublication.com

نقاشی دست پیدا کرده بود و مثل یه ورد جادویی با خودش تکرار می‌کرد.»

آن زن و شوهر حالا غذایشان را خورده بودند. زن داشت پالتوی پشمی‌اش را می‌پوشید و مرد هم کنار صندوق ایستاده بود و می‌خواست که پول غذا را حساب کند. خانم مافی که از حرف‌های من سرِ ذوق آمده، چند جرعه از نوشابه‌اش را سر کشید، با دستمال دور دهانش را پاک کرد و بعد با صدایی که انگار کمی می‌لرزید رو به من کرد و گفت: «روز آخر خودم تا فرودگاه همراهش رفتم و چمدوناش رو باهم تحویل دادیم. حتی وقتی تو لحظه‌های آخر بین رفتن و موندن دوبه‌شک بود، ازش خواستم سوار هواپیما بشه و به‌خاطر من برنامه‌هاش رو خراب نکنه. واقعاً اون لحظات هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نداشتم برای اینکه ازش بخوام به‌خاطر من بمونه و به اون‌ورِ دنیا نره، اما وقتی سوار هواپیما شد و رفت انگار از درون خالی شدم و دیگه دلم نمی‌خواست که به خونه برگردم. همون خونه‌ای که یک سال و نیم زیر سقفش باهم خوابیده و بیدار شده بودیم. مثل یه شکاری بودم که وقتی تیر بهش می‌زنن، شروع به دویدن می‌کنه و صد متر اون‌طرف‌تر زمین می‌خوره و دیگه توان پا شدن نداره. چطوری بگم من یه زمان صخره‌نوردی می‌کردم، یه گروه با دوستای دورهٔ دانشگاه داشتیم که هر ماه می‌رفتیم اطراف تهران و یه دیوارهٔ سنگی رو پیدا می‌کردیم واسه صخره‌نوردی. یه‌بار که چند متری از دیواره بالا رفته بودم، میخ رو با چکش داخل یه شکاف کوبیدم؛ صدای جان میخ رو نشنیدم، اما به خودم گفتم شاید صدای باد نذاشته که بشنوم، دستم رو به یه تکه‌سنگ گیر دادم و خواستم قدم بعدی رو بردارم که یه دفعه میخ دررفت و سقوط کردم. روی زمین که افتادم، همه سراسیمه به‌طرفم دویدن. درد عجیبی پشتم حس می‌کردم، اما بلند شدم و چند قدمی راه رفتم و به بقیه گفتم که چیزیم نیست. بعد از اون اتفاق دیگه از هیچ صخره‌ای بالا نرفتم. پای راستم از دو جا شکست و تا چند ماه درگیر شکسته‌بند و عصا و قرص آرام‌بخش

mehripublication.com

بودم. ماکان هم که رفت دوباره همین حس به سراغم اومد. وقتی به خونه برگشتم، اول پرده‌های اتاق‌خواب رو کشیدم و چند ساعتی به خواب رفتم، بعد کارهای روزمره رو از سر گرفتم، اما از فردای رفتنش فهمیدم که سقوط کردم.» خانم مافی درحالی‌که داشت قاشق را توی ژله‌اش فرومی‌کرد، به من نگاه کرد و ادامه داد. «اون روزی که ماکان رفت، خواب دیدم یه مهمونی گرفتم و همهٔ کسایی که از بچگی تا الان می‌شناختم اومده بودن. مادرم، برادرم، پدرم، خواهرم، خانم جوادی، معلم اول ابتداییم، پروانه و شیوا هم اونجا بودن، حتی اون پسر کک‌مکی... اونم بود. همه حالشون خوب بود. برادرم با زنش آشتی کرده بود، پروانه دیگه سرطان نداشت، شیوا با اون بسازبفروشه عروسی کرده بود، خواهرم دیگه شوهرش شبا مست نمی‌کرد و کتکش نمی‌زد، اون پسرهٔ کک‌مکی هم با یکی شبیه خودم عروسی کرده بود و دوتا دختر خوشگل و ناز داشت. همه کنار یه میز دور هم جمع شده بودیم. من درست وسط میز نشسته بودم و داشتم لای جمعیت دنبال ماکان می‌گشتم، اما هیچکی دربارهٔ ماکان حرف نمی‌زد. هرچی درموردش از بقیه می‌پرسیدم، کسی چیزی یادش نمی‌اومد. اصلاً کسی نمی‌دونست که همچین آدمی وجود داره. توی خواب حس می‌کردم، ماکان سال‌هاست که مُرده و خاطره‌هاش از ذهن تمام آدمایی که اونجا بودن پاک شده. بین این جمع، بین این‌همه آدم که می‌خندیدن، فقط من بودم که می‌دونستم آدمی به اسم ماکان وجود داره و داشتم بی‌صدا گریه می‌کردم.» چند دقیقه بعد خانم مافی توی ماشین کنار من نشسته بود. از پل پارک‌وی که سرازیر شدیم، خانم مافی کیفش را باز کرد و چیزی به من داد. یک جعبهٔ قلبی‌شکل و یک لیوان سرامیکی. «اینا رو برای تولدت گرفتم و دیگه فرصت نکردم که کادوپیچ کنم. بیا بگیرشون.» لیوان را از دستش گرفتم و برانداز کردم. «این لیوان یه چیز خاصی داره که تو حالت عادی نمی‌شه دید. باید آب داغی، چیزی توش

بریزی تا کم‌کم عکس یه زن لخت رو بدنه‌ش معلوم بشه. وقتی رفته بودم استانبول خریدمش. فقط یه‌بار برای امتحان توش آب جوش ریختم. به درد شما مردا بیشتر می‌خوره. فقط یادت باشه یه دفعه جلوی زنت توش چایی نخوری!» خانم مافی دستش را جلوی چشم‌هایش گذاشت و بی‌هوا خندید. از طرز خندیدنش، خنده‌ام گرفت. دندان‌های سفید و درشتش از سرخی لبش بیرون افتاده و چشم‌های بادامی‌اش کشیده‌تر شده بود. آن‌قدر خندیدیم که اشک از چشممان سرازیر شد. دلم می‌خواست که این بزرگ‌راه تا آن سر دنیا کشیده بود و خانم مافی تا آخر جاده کنار من می‌ماند و مثل بچه‌ها می‌خندید.

mehripublication.com
mehripublication.com

شبگردی با تایتانیک

اواخر اسفند بود و بیشتر دانشجویان به شهرهای خودشان رفته بودند. آن‌هایی هم که مانده بودند به تعداد انگشت‌های دست نمی‌رسیدند. این‌جور وقت‌ها سگ را هم می‌زدی در خوابگاه بند نمی‌شد. فرشاد بعضی شب‌ها پالتوی چرمی‌اش را می‌پوشید و در خیابان‌های اطراف قدم می‌زد. یک‌بار که برای شبگردی می‌رفت، از پشت دیوار صدایش را شنیدم که داشت به یکی می‌گفت: «من شب رو از روز بیشتر دوست دارم. اصلاً شب برای نخوابیدنه. چون با شبگردی آدم یه چیزایی رو می‌فهمه که بقیه هرچی هم مثل کرم به کتاب بچسبن نمی‌تونن درکش کنن.» شرط می‌بندم که طرف‌حسابش من بودم. هیچ‌وقت آبمان توی یک جوی نمی‌رفت و از هر فرصتی استفاده می‌کردیم تا از خجالت هم دربیاییم. آن شب فقط من و فرشاد توی خوابگاه بودیم. چیزی برای خوردن نداشتیم، اما همیشه شکم خالی اولین و قطعی‌ترین چیزی است که آدم‌ها درباره‌اش به تفاهم می‌رسند. سراغ یخچال اشتراکی خوابگاه رفتیم و هرچه بود برداشتیم. پنیرهای گندیده و تخم‌مرغ‌هایی که معلوم نبود از چه موقعی آنجا بودند. نایلون سیب‌زمینی و پیاز و یک بطری عرق که دورش نایلون مشکی پیچیده و برای رد گم‌کُنی رویش با ماژیک نوشته بودند «عرق نعنا». از پیدا کردن بطری عرق آن‌قدر

ذوق کرده بودیم که تا خرخره خوردیم و تهش را درآوردیم. شب سردی بود، اما سرمان حسابی گرم شده بود و مانند دو روح سرگردان خوابگاه را تسخیر کرده بودیم. آن شب نه کتابی برای خواندن داشتم و نه سوژه‌ای که درباره‌اش چند خطی بنویسم. آخرین نخ سیگارم را هم کشیده بودم و بدم نمی‌آمد که برای خرید یک پاکت سیگار هم که شده با فرشاد بیرون بروم. فرشاد لباس پوشیده بود و می‌خواست به شبگردی برود. گفتم من هم می‌آیم. لباسم را پوشیدم و از تپه‌های امیرآباد سرازیر شدیم. آن موقع از شب مینی‌بوس خوابگاه رفته بود و باید تا رسیدن به ایستگاه تاکسی تا انتهای تپه‌ها پیاده می‌رفتیم. فرشاد خودش را در پالتوی چرمی‌اش تقریباً مچاله کرده بود و در آن تاریکی متراکم فقط بخاری را می‌دیدم که از میان دهانش بیرون می‌آمد. آن‌قدر رفتیم تا به ایستگاه تاکسی رسیدیم. فرشاد گفت که بقیهٔ راه را هم پیاده برویم و تاکسی نگیریم. روی پایم بند نبودم و سرم را به علامت موافقت تکان دادم.

«یه شبایی از کوی دانشگاه تا میدون تجریش رو پیاده می‌رم.»

«منم وقتی که پول کرایهٔ تاکسی ندارم از پارک لاله تا خوابگاه رو پیاده گز می‌کنم، اما الان نمی‌دونم که تو این سرما بتونم تا میدون تجریش بیام.»

از امیرآباد به‌سمت خیابان‌های فرعی محلهٔ یوسف‌آباد رفتیم. سردرد داشتم و بدنم حسابی داغ شده بود. «فرشاد! راستی اون شلوغی‌ها رو یادته؟ همون روز که جلوی کوی دانشگاه شلوغ شده بود و اون چهار لیتری رو که یکی از بچه‌ها از مجیدیه گرفته بود، بدون من خوردین؟»

«آره یادمه. اتفاقاً نگرانت هم شدیم. اسمت رو هم به‌عنوان دانشجوی گم‌شده دادیم به سرپرستی خوابگاه. بعدشم به یادت خوردیم و پا شدیم برقا رو خاموش کردیم و رقصیدیم!»

«اگه غیر از این می‌کردین جای تعجب داشت...»

«چی‌کار باید می‌کردیم تو اون شرایط. سگ صاحبش رو نمی‌شناخت.

mehripublication.com
mehripublication.com

ما هم توی کوی دانشگاه گیر افتاده بودیم. نه پای رفتن داشتیم و نه دل‌ودماغ موندن...»

«من به هیچ‌کس تا حالا نگفتم، اما به تو می‌گم. اون شب که داشتم می‌اومدم، یه دفعه خیابونا شلوغ شد. بوی گاز اشک‌آور و دود همه‌جا رو پر کرده بود. در اصلی کوی دانشگاه رو هم بسته بودند و نمی‌شد وارد خوابگاه بشی. توی کوچه‌های امیرآباد سرگردون بودم. چند ساعتی راه می‌رفتم و سیگار می‌کشیدم تا اینکه یه زن و شوهر فهمیدن که دانشجو هستم و چند روزی رفتم خونه‌شون... فکرش رو بکن رضا. بین آتیش و دود باشی. نه سیگاری برای کشیدن داشته باشی نه پولی که حتی یه ساندویچ بگیری و شکمت رو باهاش سیر کنی. بعد یه دفعه بری یه جایی که مثل یه قهرمان بهت نگاه کنن و شام و ناهارت رو سرِ موقع جلوت بذارن و فقط گاهی ازت بخوان به پسرشون نصیحت کنی که درس بخونه.»

از خیابان‌های یوسف‌آباد گذشتیم و از پله‌های انتهای خیابان پایین آمدیم تا به پارک ساعی برسیم.

«دختر هم داشتن؟»

«آره یه دختر هم داشتن که سال آخر دبیرستان بود. جین تنگ می‌پوشید و موهای سرش رو دم‌اسبی می‌بست. همیشه کتاب «جاناتان مرغ دریایی» دستش بود و یه واکمن نقره‌ای داشت که آهنگ‌های «کریس دی‌برگ» و «نیروانا» گوش می‌داد. روز آخر که داشتم ازشون خداحافظی می‌کردم، به‌هم همون کتابی رو داد که دستش بود تا یادگاری نگه دارم. لای کتاب یه عکس از خودش بود. با یه نیم‌تنهٔ مشکی و شلوار جین آبی. موهاش رو یه طرف صورتش ریخته بود و دستش رو زیر چونه‌ش گذاشته بود. فکر کنم یادش رفته بود اون عکس رو از لای کتاب برداره، اما من هروقت بهش نگاه می‌کردم یه جوری می‌شدم. انگار یه معصومیتی توش بود که دلت براش

تنگ می‌شد. مثل عطر زنونه‌ای که تو خیابون به دماغت می‌خوره و زنی که اون عطر رو به خودش زده از کنارت رد می‌شه و تو فقط فرصت می‌کنی یه لحظه اون زن رو ببینی، ولی هروقت دوباره اون عطر رو بو می‌کشی، دلت برای اون زن تنگ می‌شه.» فرشاد کلاه نخی مشکی‌اش را از جیبش درآورد و روی سرش کشید. قیافه‌اش با آن ریش‌وپشمی که داشت، شبیه یک سرباز هخامنشی شده بود که توی شب راهش را گم کرده و از این شهر بی‌دروپیکر سر در آورده است. از کنار نرده‌های پارک ساعی رد شدیم و راهمان را به‌سمت خیابان ولیعصر ادامه دادیم. من و فرشاد مثل دو قطب مخالف آهن‌ربا بودیم که داشتیم کنار هم مثل دوتا آدم بی‌خانمان در خیابان ولیعصر راه می‌رفتیم تا به مقصدی نامعلوم برسیم. آن روزها تب تایتانیک همه‌جا را برداشته بود. همه دربارهٔ فیلم تایتانیک حرف می‌زدند و تفسیرش می‌کردند. فرشاد کنار یک مغازهٔ آب‌میوه‌فروشی ایستاد و به من گفت: «شیرکاکائو می‌خوری؟» من هم ازخداخواسته قبول کردم. توی آن سرما تنها چیزی که می‌توانست به پاهای خسته‌ام جانی دوباره بدهد، همان شیرکاکائوی داغ بود. از سقف آب‌میوه‌فروشی چند لامپ مدادی آویزان بود و یک سماور بزرگ استیل هم در گوشه‌ای برای خودش قل‌قل می‌کرد. داخل مغازه روشن بود و تقریباً هر چیزی را که فکر کنی، توی یخچالش چپانده بودند. از خوشه‌های موز تا نارگیل و آناناس و بسته‌های نسکافه و شکلات‌های خارجی و کیک و پاستیل و سطل‌هایی که توی آن آب‌میوه و شیر ریخته بودند. از همان پشت شیشهٔ یخچال داشتم، طعم همهٔ میوه‌ها و شکلات‌ها را توی ذهنم مزمزه می‌کردم و کیفور می‌شدم. گویی این مغازهٔ پرنور و روشن مرکز ثقل آن خیابان تاریک و طولانی بود. انگار از پنج میلیارد سال پیش که یک اختر بزرگ وسط کهکشان راه شیری ترکید و از غبار آن منظومهٔ شمسی پدید آمد؛ قرار بوده که تهران شبیه یک فرش چهل‌تکه روی زمین باشد؛ خیابان ولیعصر مثل تیغ تیزی دو

mehripublication.com
mehripublication.com

شقه‌اش کند و این مغازه را هم نیرویی نامرئی مانند نقطه‌ای روشن در همین جایی که هست قرار بدهد. فرشاد که داشت لیوانش را هورت می‌کشید، رو به من کرد و گفت: «تایتانیک رو دیدی؟» گرمای لیوان دستم را می‌سوزاند و درعین‌حال کیفورم می‌کرد. «نه ندیدم... خیلی اهل فیلم دیدن نیستم، ولی شنیدم درمورد عشق و عاشقیه.»

فرشاد گفت: «من چند روز پیش با بچه‌ها دیدم. تیمسار از یه کارگردان سی‌دی اصلی‌ش رو گرفته بود. از وقتی تایتانیک رو دیدم همه‌ش به این فکر می‌کنم که اگه یه روز زنی رو دوست داشته باشم، برای زندگی می‌برمش یه جایی مثل جزیرهٔ قشم. هر روز صبح به‌جای صدای موتور و بوق ماشین‌ها با صدای امواج دریا بیدار می‌شیم و شب‌ها می‌ریم کنار ساحل، پاهامون رو فرومی‌کنیم توی ماسه‌ها، لاک‌پشت‌هایی رو تماشا می‌کنیم که از ساحل به‌سمت دریا می‌رن. اون سه‌تار می‌زنه و من با دف همراهی‌ش می‌کنم. آخرش هم یه لنج یا کوتی می‌گیریم و باهم می‌ریم وسط دریا. می‌دونی جلال... گاهی به خودم می‌گم، هر چیزی یه نقطهٔ اوجی داره و از اون نقطه که رد شد، دیگه اون طعم و مزهٔ همیشگی رو نداره. توی اون نقطهٔ اوج همه‌چی سرِ جاشه، همه دوستت دارن، حرفت براشون خریدار داره و می‌تونی روشون تأثیر بذاری، تو حساب بانکی‌ت هم این‌قدری پول داری که بتونی تا آخر عمر بی‌دغدغه زندگی کنی. ازاین‌به‌بعد دیگه سقوط شروع می‌شه، مثل یه آدم معتادی می‌شی که همیشه دنبال سرخوشی و نشئگی اولین دفعه‌ست. به خودت می‌آیی و می‌بینی به‌جای دوا و افیون به این زندگی معتاد شدی. صبح که پا می‌شی دهنت تلخه، شب که می‌خوابی کابوس‌ها می‌آن سراغت. هر غذایی که می‌خوری و هر چیزی که قورت می‌دی مزهٔ کاه می‌ده... باید تو همون نقطهٔ اوجی که هستی بذاری و بری، وگرنه بی‌صدا سقوط می‌کنی و هیچکی هم سراغی ازت نمی‌گیره. باید اون لحظه مثل یه مرغ دریایی از

بالای آسمون به‌سمت دریا شیرجه بزنی و خودت رو وسط موج و طوفان رها بکنی. همیشه بعد از طوفانه که می‌تونی از سکوت دریا لذت ببری.»

نمی‌خواستم با فرشاد بحث کنم، چون طبق معمول آخرش دعوا می‌کردیم و از هم دلخور می‌شدیم، اما آن شب چیزهایی که می‌گفت با همیشه فرق داشت. به دلم می‌نشست و در آن سرمای نیمه‌شب مثل حرارت یک شمع درونم را گرم می‌کرد. دوست داشتم تا میدان تجریش بیشتر حرف بزند و من فقط گوش کنم. فرشاد که گونه‌ها و دماغش گل انداخته بود و داشت آخرین جرعه‌های لیوانش را سر می‌کشید، رو به من کرد و گفت: «تو نظرت درمورد عشق چیه؟» من که تا آن روز به هیچ زنی دل نباخته بودم، هرچه گشتم چیزی به ذهنم نرسید که بتوانم دربارهٔ عشق حرفی بزنم، فقط برای اینکه پیش فرشاد قافیه را نبازم، سیگاری گوشهٔ لبم گذاشتم و گفتم: «خُب... می‌دونی... چند روز پیش داشتم یه مجموعه‌داستان از «ریموند کارور» می‌خوندم که بیشترش دربارهٔ عشق بود. همون اولِ داستان یه زنی تعریف می‌کنه که شوهرش وقتی می‌خواسته بهش ابراز عشق کنه، حسابی کتکش می‌زده و بعد قوزک پاش رو می‌گرفته و دور اتاق می‌چرخونده و پشت‌سرهم بهش می‌گفته دوست دارم... دوست دارم پتیاره! یا یه جای دیگه خوندم که یه نویسندهٔ داستان‌های ترسناک، هر روز می‌رفته کتابخونه تا آخرین رمانش رو بنویسه، اما به‌جای رمان نامه‌های عاشقانه می‌نوشته و لای کتاب‌ها می‌ذاشته تا اینکه یه زن تمام نامه‌ها رو پیدا می‌کنه و عاشق اون نویسنده می‌شه. آخرش هم از نشونی‌هایی که توی نامه‌ها بودهف اون مرد رو پیدا می‌کنه، اما وقتی می‌فهمه که دیگه دیر شده بوده، چون اون مرد خودش رو تو همون کتابخونه حلق‌آویز کرده بود. اصلاً وحید رو یادته؟ دیدی که عاشق اون دختر بالاشهری شد. هر روز براش وسط کلاس گل می‌آورد و اون دختره هم همیشه گل‌ها رو تو سطل زباله پرت می‌کرد. آخرشم طفلی به سرش زد

mehripublication.com

و مجبور شد که به شهر خودشون برگرده...»

فرشاد نگاهی به من کرد، دستی به ریشش کشید، لیوانش را مچاله کرد و توی سطل آشغال انداخت. طوری نگاهم کرد که انگار چیز بی‌ربطی گفته باشم و دیگر تا میدان تجریش باهم حرفی نزدیم. من هیچ‌وقت از فرشاد خوشم نمی‌آمد، اما آن شب می‌خواستم که دربارهٔ عشق و چیزهای دیگر باهم حرف بزنیم. حتی اگر می‌گفت که دیشب کشتی تایتانیک را توی میدان ولیعصر دیده، بازهم باور می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم. به میدان تجریش رسیدیم، مأموری از ماشین گشت پلیس پیاده شد و به‌طرف ما آمد. قبل از اینکه حرفی بزنیم، کارت شناسایی خواست. فرشاد دست توی جیبش کرد و کارت دانشجویی‌اش را به مأمور نشان داد. مأمور پلیس نگاهی به ما انداخت و گفت: «این موقع از شب همه‌جور آدمی اینجا پیدا می‌شه... ما هم مأموریم و معذور... باید انجام وظیفه بکنیم. راستی شما این اطراف خوابگاه دارین؟» من سرم را پایین انداختم، سکوت کردم و چیزی نگفتم. فرشاد چند قدم جلو رفت و با آن مأمور شروع به حرف زدن کرد. آن‌ها دست‌هایشان را به هم می‌مالیدند، لب‌هایشان از سرما می‌لرزید، اما می‌خندیدند و از خاطرات دوران خدمت می‌گفتند. از طبل بزرگ زیر پای راست، کلاغ پر، اضافه‌خدمت، ریختن آب جوش در آفتابهٔ سرگروهبان، سیگار کشیدن‌های یواشکی دور از چشم دژبان... آن لحظه به صورت فرشاد نگاه کردم. با خودم فکر کردم که فرشاد دارد از نقطهٔ اوج خودش پایین می‌افتد و سقوط می‌کند. آن لحظه بود که حس کردم بین من و او یک چیزی مثل خلأ وجود دارد؛ باز و بسته شدن لب‌ها، تکان خوردن ریش، بالا دادن ابروها و بخاری را می‌دیدم که از میان دهنش بیرون می‌آمد، اما حرف‌هایی را که می‌زد، دیگر نمی‌شنیدم و فقط به آن عکس لای کتاب و معصومیتی فکر می‌کردم که مثل رایحه‌ای شیرین و گرم به‌طرفم می‌آمد. معصومیتی که خیالم را در آن شب تاریک و

mehripublication.com

سرد به عرشهٔ کشتی تایتانیک می‌برد. درست مثل همان عکسی که دیده بودم. من و صاحب همان عکسی که لای آن کتاب بود. از پشت در آغوش گرفته بودمش. از پشت همان جین آبی و تنگی که ران‌هایش را مثل یک شورشی به بند کشیده بود و هورمون‌های مردانه‌ام را مثل گدازه‌ای آتشین در تمام بدنم جاری می‌کرد.

mehripublication.com

همه چی درست می‌شه

بیست کیلومتر تا قم فاصله داشتم. یک پمپ‌بنزین دو کیلومتر جلوتر بود که تصمیم گرفتم هم بنزین بزنم و هم کنار پمپ‌بنزین کمی استراحت کنم. قبل از اینکه چشم‌هایم را روی هم بگذارم، پیام آسیه را دیدم. «حالا ببین... من آخرش یه شب از زور تنهایی توی این جزیرهٔ لعنتی از خونه بیرون می‌آم و لخت‌وپتی وسط خیابون شروع می‌کنم به رقصیدن!» برایش اسمایلی خنده فرستادم، همانی که خودش همیشه در جواب پیام‌های من می‌فرستاد. دو هفته پیش آسیه از قشم به تهران آمد، پیام فرستاد که آمده مرا ببیند و دربارهٔ موضوعی با من حرف بزند. آسیه زن سابقم بود. بعد از جدایی به قشم رفت و مدیر بازرگانی یک شرکت بازرگانی شد. این‌جور که از حرف‌هایش فهمیده بودم، داشت برای بار سوّم ازدواج می‌کرد و احتمالاً برای همین می‌خواست همدیگر را ببینیم. با آسیه در یک انجمن ادبی آشنا شدیم و خیلی زود قرارمدار ازدواج گذاشتیم. شش ماه بعد هم به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمی‌خوریم و از هم جدا شدیم. آسیه از آن آدم‌هایی بود که تقریباً تمام درآمدش را خرج رخت و لباس و مسافرت می‌کرد. برعکس من که همیشه پولی را برای روز مبادا پس‌انداز می‌کنم، روز مبادایی که اصلاً نمی‌دانم کی و چگونه سروکله‌اش پیدا می‌شود. همان بار اولی که دیدمش به دلم نشست. چشم‌های کشیدهٔ ترکمنی، گردی صورت و حالت نگاهش داشت دیوانه‌ام می‌کرد. قد نسبتاً کوتاهی داشت، اما خیلی توی ذوق نمی‌زد و وقتی می‌خندید گوشه‌های لبش چال می‌افتاد. خیلی خوشگل نبود، اما یک‌جور ملاحت زنانه داشت که آدم را به خودش جذب می‌کرد. آخرین‌باری که دیدمش سه سال پیش بود. از کیش به تهران آمده بود تا با چند نفر دیگر به نپال برود. توی ماشین که نشست، حس کردم دیگر آن طراوت سه سال پیش را ندارد. چروک کوچکی دور لبش افتاده بود و پوست دستش شبیه انارِ سرمازده شده بود. تازه از سفر هند برگشته بود و برای من یک جعبهٔ منبت‌کاری‌شدهٔ چوبی آورده بود که داخلش پر از شیشه‌های کوچک ادویهٔ هندی بود. به‌طرف بام تهران رفتیم. از آن بالا تهران مثل آسمان وارونه‌ای بود که با صدهاهزار چراغ می‌درخشید و خودنمایی می‌کرد. وقتی به بام تهران رسیدیم، آسیه گفت: «این چند وقت خیلی احساس تنهایی می‌کنم. گفتم که بهت بعضی وقتا به سرم می‌زنه که برم لخت توی خیابون برقصم تا حداقل همسایه‌ها بفهمن که هنوز زنده‌ام و نفس می‌کشم.» بعد خندید. رژ قرمزش روی لبش ماسیده بود. خنده‌اش که بند آمد روسری‌اش را روی برجستگی سینه‌اش کشید و گفت: «بعد از جدایی دیگه خودت می‌دونی چی پیش اومد. با اینکه پدر و مادرم مخالف بودن که باهاش ازدواج کنم، ولی من قبول کردم، اما خیلی چیزا رو برات ننوشتم حتی به پدر و مادرم هم چیزی نگفتم. مگه من از زندگی چی می‌خواستم؟ می‌خواستم مثل بقیهٔ زن‌ها یه زندگی معمولی داشته باشم. شام و ناهار بپزم، خونه رو تمیز کنم، سرِ ظهر به ساعت نگاه کنم وچشم به راه بچه‌م بمونم تا از مدرسه بیاد، اما اون عوضی هیچ کدوم از اینا رو به‌هم نداد. باورت نمی‌شه... سه سال تمام رفتم سرِ کار تا این آقا تو خونه شعر بنویسه و نقد فیلم بفرسته فلان مجله تا برای خودش اسم‌ورسمی دست‌وپا کنه. سه سال قرارهای کافه‌ش با دختر و پسرای

mehripublication.com

سینه‌چاکش رو تحمل کردم؛ همونا که همه‌ش به نافش استاد می‌بستن، وقتی من رو کنارش می‌دیدن، فقط یه سلام خشک و خالی می‌کردن و باهام مثل آدمای جذامی رفتار می‌کردن و ازم فاصله می‌گرفتن. به خودم گفتم خُب شاید سبک زندگی هنرمندا این‌جوریه... اگه واقعاً من رو دوست داشته باشه، اشکالی نداره که با طرفداراش تو کافه‌ها بشینه... یه جورایی سرم رو گرم می‌کردم که بتونم فراموش کنم. خُب من مثل اون نبودم. به خودم می‌گفتم تو زندگی فداکاری مهم‌تر از هر چیز دیگه‌ست. سه سال فقط من بودم که برای نگه داشتن این زندگی سگ‌دو می‌زدم و اون کاری نمی‌کرد به‌جز شب بیدار موندن و قهوه خوردن و کافه رفتن. حتی پول کافه رفتناش رو هم من می‌دادم، اما بازم دندون رو جیگر گذاشتم، به‌خاطر تصمیمی که خودم گرفته بودم! به‌خاطر حرفایی که پشت‌سرم می‌زدن. این آخرا دیگه نتونستم تحمل کنم؛ دست بزن پیدا کرده بود. واقعاً این یکی رو دیگه نتونستم تحمل کنم. یه‌بار چنان زد که تا دو روز توی گوشم صدای سوت می‌شنیدم...»

آخرش شروع کرد به گریه کردن. از جعبهٔ روی داشبورد، چندتا دستمال کاغذی برداشتم و به او دادم تا اشک‌هایش را پاک کند. همان‌طور که داشت اشک می‌ریخت، با کلماتی که انگار روی لب‌هایش جفت‌وجور نمی‌شدند گفت: «یه‌بار یه کاغذ و قلم جلوی من گذاشت... از اتاق رفت بیرون و درش رو قفل کرد... ازم خواست اسم اونایی رو بنویسم که از ده سال پیش تا الان باهاشون رابطه داشتم. از پشت دیوار صداش رو می‌شنیدم... مثل یه گاو نر تهدیدم می‌کرد و سرم داد می‌کشید. من فقط اشک می‌ریختم و می‌لرزیدم... فکر می‌کرد همه مثل خودشن... من مثل اون نبودم... تو خودت من رو می‌شناسی جلال... من اون‌جوری نبودم... بودم؟ ولی اون بود... از وقتی که شناختمش همین‌جوری بود. هرزگی انگار توی تمام سلولاش بود... اما من کور شده بودم... نمی‌دیدم... دیگه هیچ‌چیزی نمونده بود که بخوام براش

فداکاری کنم... هیچی... هیچی... هیچی!...»

حالا گریه‌اش شبیه ناله‌ای شده بود که از ته چاهی عمیق درمی‌آمد. صبر کردم تا تمام شود. چند دقیقه‌ای سکوت کردیم و به فضای تاریک روبه‌رویمان خیره ماندیم. برای اینکه دلداری‌اش بدهم گفتم: «نگران نباش... همه‌چی درست می‌شه!»

ساکت شد و نگاهم کرد. «چطوری درست می‌شه؟» دستش را گرفتم و گفتم: «تو شطرنج یه حرکتیه که بهش می‌گن «تسو تسوانگ». معنی‌ش هم مثل خودش سخته. یعنی نوبت تو شده و باید حرکت کنی، اما هر مهره‌ای رو تکون بدی به ضررت تموم می‌شه. خلاصه اینکه حرکت نکردن بهتر از هر حرکت کردنه، اما مجبوری که حرکت کنی وگرنه بازی رو باختی. من و تو هم هرچند وقت یه‌بار تو این وضعیت قرار می‌گیریم و باید حرکت کنیم. خودمون هم می‌دونیم که از قبل قافیه رو باختیم وهیچ‌کسی برای آدم بازنده تره هم خرد نمی‌کنه. چون از نگاه بقیه برنده شدن از جلو رفتن مهم‌تره. ما بدون اینکه نتیجه رو بدونیم، جلو می‌ریم. زمین می‌خوریم و دوباره پا می‌شیم. با اینکه بلند شدنِ بعد از زمین خوردن شبیه دردیه که از لای استخونای آدم رد می‌شه، ولی باز ادامه ادامه می‌دیم و تسلیم نمی‌شیم. آدم به باختن و بلند شدن مثل خیلی چیزای دیگه عادت می‌کنه، ولی دیگه هیچ‌چیز مثل روز اولش نمی‌شه. تلخ و تاریک می‌شه، اما تو اون‌همه تلخی و تاریکی بازم یه روزنهٔ نوری پیدا می‌شه که به تن و گوشت آدم بچسبه و ولش نکنه.» آسیه نگاهش را از تاریکی گرفته بود و داشت به دورنمای تهران نگاه می‌کرد. «نوشته بودم که با یکی آشنا شدم... اصلاً برای همین خواستم ببینمت. چطوری بگم... پسر بدی نیست. تا حالا هم مجرد بوده. تو شرکت نفت کار می‌کنه و چند سالی ازم کوچیک‌تره... یه چندبار باهم بیرون رفتیم و دفعهٔ آخر هم به‌هم پیشنهاد ازدواج داد. راستش رو بخوای غافلگیر شدم.

mehripublication.com

می‌خوام بدونم نظرت چیه؟ هرچی باشه تو رو بیشتر از بقیه قبول دارم...»

سیگاری روشن کردم و دودش را از روزنهٔ باریکی بیرون فرستادم که بین شیشه و پنجره بود. دود به‌سمت چراغ‌های روشن رفت. چرخی توی هوا زد و بعدش گم شد. گفتم: «می‌خوای واقعیت رو بهت بگم؟»

آسیه خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد و گفت: «خُب... این چه حرفیه... معلومه که می‌خوام واقعیت رو بگی!»

پکی به سیگارم زدم و تهش را توی تاریکی انداختم. دنبال جور کردن کلماتی بودم که بتوانم حقیقت را بگویم. حقیقتی که مثل یک صحنهٔ مه‌آلود آن را دیده بودم، اما نمی‌توانستم بر زبان بیاورم. از طرفی هم نمی‌خواستم که فکر کند از روی حسادت حرفی می‌زنم یا اینکه می‌خواهم از سر بازش کنم. به عروسک جلوی ماشین با دستم تابی دادم. «البته اختلاف سنی زیاد مهم نیست. اگه به تفاهم برسید حتی اون دوتا ازدواجی هم که داشتی شاید این‌قدر براش مهم نباشه...» کلمهٔ «این‌قدر» را با تأکید گفتم. «اما یه چیزی هست که هرچی فکر می‌کنم این وسط جور درنمی‌آد. نه اینکه لزوماً چیز بدی باشه ها... نه! اما من اگه جای تو بودم روی پیشنهادش بیشتر فکر می‌کردم...»

آسیه سیگاری را از توی پاکت درآورد و گوشهٔ لبش گذاشت. با فندک فلزی روشنش کرد و دودش را از میان رطوبت و رنگ صورتی ماسیده بر لب‌هایش بیرون فرستاد. باهم که بودیم سیگار نمی‌کشید. از نگاه من به صرافت افتاد و با خنده گفت: «سیگاری نیستم... باور کن نیستم... فقط گاهی تفریحی دود می‌کنم...»

تا آخرین پکی که به سیگار زد، چیزی نگفت. ته‌سیگار را که داشت بیرون می‌انداخت، رو به من کرد و گفت: «دیرم شده... دیرم شده... الان دیگه مامان‌جون دلواپس می‌شه.»

ماشین را روشن کردم و راه افتادیم. خانهٔ مادربزرگش تهرانسر بود. شب‌ها آنجا می‌ماند. در طول مسیر باهم حرفی نزدیم، پیاده که شد انگار چیزی یادش افتاد و با انگشت به شیشه زد. شیشه را پایین کشیدم. «ببین این حرفا رو دلم مونده بود که باید بهت بگم... شخصیت یه زن ربطی به سن یا قیافه یا اینکه چندبار ازدواج کرده نداره. شخصیت یه زن یه چیز منحصر به خودشه. یه چیزی که توی حرف زدن، نگاه کردن، هم‌دردی با دیگران و حتی نوع غذا خوردن و لباس پوشیدنش ظاهر می‌شه. چیزیه که نه می‌شه اون رو با کسی شریک شد و نه به یه نفر دیگه بخشید. اگه از نظر تو یه چیزی جور درنمی‌آد، مشکل از تو نیست، از منم نیست، از اون منطقیه که کاری کرده مردایی مثل تو مثل آدمای صد سال پیش فکر کنن. شایدم واسه همین بود ما نتونستیم زیر یه سقف باهم زندگی کنیم...»

این حرف‌ها را که داشت می‌زد، انگار هاله‌ای از معصومیت دور سرش بود. حالت صورتش شبیه مریم مجدلیه در پردهٔ شام آخر شده بود. دنبال جمله‌ای می‌گشتم که بتوانم جوابش را بدهم، اما انگار بختک رویم افتاده بود و چیزی به ذهنم نرسید. آخرش گفتم: «من فقط ازت خواستم که بیشتر بهش فکر...»

منتظر تمام شدن جمله‌ام نشد. برگشت و بدون خداحافظی رفت. سکوت من و رفتن او شاید چند لحظه بیشتر طول نکشید، اما در این چند لحظه انگار یک دنیا حرف روی هم فشرده و متراکم شده بود. حرف‌هایی که مثل شعرهای ناتمام شاعری مست هیچ‌وقت روی کاغذ نیامد و نوشته نشد. وقتی توی کوچه پیچید، هنوز داشتم نگاهش می‌کردم، بالاپوش قرمزرنگی که پوشیده بود، توی باد تکان‌تکان می‌خورد. انگار می‌خواست مثل بادبادکی از زمین بلندش کند وبه دوردست‌ها ببرد. جایی که آدم‌ها بی سخن گفتن، بی لب گشودن و فقط با نگاه کردن با همدیگر حرف می‌زدند. نفس عمیقی

کشیدم، از اینکه نگذاشته بود جمله‌ام را تمام کنم زیاد هم ناراحت نبودم. گاهی حرف زدن و دلیل آوردن خودش نوعی اعتراف به شکست است و در آخر هم باعث سوءتفاهم می‌شود. پایم را روی پدال گذاشتم و تا آنجا که ممکن بود به پایین فشارش دادم. روزولت مثل یک جانور وحشی از جا کنده شد. تا بخواهم سیگاری روشن کنم، خودش را به ورودی اتوبان تهران-کرج رسانده بود. اتوبان از همیشه خلوت‌تربود. آن شب چقدر دلم می‌خواست با بیشترین سرعتی که این هیولای هشت سیلندر تحملش را داشت رانندگی کنم و خودم را هرچه زودتر به کرج برسانم، اما هرچه بیشتر از تهران دور می‌شدم، انگار چیزی درونم ترک می‌خورد، ترک‌ها در امتداد رگ‌های قلبم امتداد می‌یافت و تکه‌هایی از خاطراتم را مانند خون دلمه‌بسته بر آسفالت سیاه و تاریک می‌ریخت. وقتی به کرج رسیدم، احساس می‌کردم مثل بادکنکی به سقف ماشین چسبیده‌ام. من آن شب قسمتی از خودم را در کنار آسیه و روی آسفالت اتوبان تهران-کرج جا گذاشتم. شاید چند سال دیگر بخواهم از آن شب داستانی یا چیزی بنویسم، اما دیگر آن کسی را به یاد نخواهم آورد که در انحنای زمان مثل یک تکه‌کاغذ به تیغه‌های کاغذ خردکن سپرده‌ام. یک‌بار شریفی بعد از آنکه داستانم را در انجمن خواندم، برایم یک تکه یادداشت نوشت و بی‌آنکه کسی بفهمد روی صندلی‌ام گذاشت. نوشته بود در درون هر آدمی درواقع دو نفر وجود دارد، یکی در نور و دیگری در تاریکی. ما فقط آن کسی را می‌توانیم ببینیم که طرف نور ایستاده. نور زاویه‌ها و گوشه‌ها و پلیسه‌ها را پنهان می‌کند. نور اشیا و آدم‌ها را به چیزهایی تبدیل می‌کند که در واقعیت وجود ندارند. اگر بخواهیم آن آدم اصلی را پیدا کنیم، باید در تاریکی به‌دنبالش بگردیم و از خواب‌ها و کابوس‌هایش بشنویم. باید از تاریکی بنویسیم. داستان‌های تو خوب هستند. پایان‌بندی خوبی دارند. پیرنگ‌هایشان به‌قاعده است، اما یک چیزی کم دارند و آن چیز تاریکی است.

دورهای سفید

پمپ‌بنزین خلوت بود. فقط یک نفر روی صندلی پلاستیکی نشسته بود و داشت چرت می‌زد. بعد از اینکه بنزین زدم، گوشه‌ای پارک کردم و سعی کردم ساعتی بخوابم. می‌خواستم ذهنم را خالی کنم و از آن چیزهایی رها شوم که مثل بهمن به‌یک‌باره روی کاسهٔ سرم فرومی‌ریخت. صندلی را تا آخرین حد ممکن به عقب کشیدم و خودم را در نرمای آن فروبردم. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم، اما هر چقدر هم می‌خواستم فکر نکنم، باز چیزی مثل سوزن توی سرم فرومی‌رفت و انگار که سوراخ ریزی بر استخوان جمجمه‌ام به‌جا می‌گذاشت. از همان سوراخ کوچک، تشویش و واهمه‌های بی‌نشان مکیده می‌شد و مثل جوهری که روی پارچهٔ سفیدی نشت کند، کم‌کم تمام کاسهٔ سرم را پر می‌کرد. دوباره سنگین و تاریک شدم. از نو نفس عمیقی کشیدم. تقلا می‌کردم که ذهنم را از همه‌چیز خالی کنم. درست مثل یک بادیهٔ بزرگ مسی که درونش از هیچ پر شده و با یک سنگ‌ریزهٔ کوچک مثل پوست طبل مرتعش می‌شود... گررررومب... از هیچ بی‌وزن. گرررررومب... از هیچ لرزان. گررررومب... از هیچ تاریک. حالا کَم‌کم صدای پژواک آن هیچ بزرگ‌َ را می‌شنیدم. صدایی شبیه آَرامشِ بی‌شکلِ جاودانه؛ صدایی شبیه سایهٔ خلودی در آن‌سوی آب و

mehripublication.com

آتش و خاک... باد شدیدی داشت پرچمی را که از میله‌ای آویزان بود تکان می‌داد. احساس سبکی می‌کردم. مثل آن پارچه‌ای که باد می‌خواست آن را بکند و به جایی نامعلوم ببرد. نمی‌دانم چرا آن موقع یاد خواهرم فریبا افتادم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. توی کاشان با شوهر علیل و دخترش زندگی می‌کرد. همیشه هم یک مشت قرص ضدافسردگی توی کیفش بود. خودش می‌گفت که بدون آن‌ها نمی‌تواند زندگی کند. هرچند وقت یک‌بار به کلاس‌های روان‌شناسی می‌رفت. این دکتر به آن دکتر می‌کرد تا بلکه این بختک را که سال‌ها رویش افتاده بود، از خودش بتاراند. باهم که حرف می‌زدیم، چیزهایی دربارهٔ «طرح‌واره» می‌گفت که هیچ‌وقت از آن‌ها سر درنیاوردم. مثلاً می‌گفت: «مامان رو ببین. طرح‌وارهٔ رهاشدگی داره. واسه همین همیشه فکر می‌کنه داره چیزی رو از دست می‌ده. یا همین بابا... من مطمئنم طرح‌وارهٔ بی‌اعتمادی داره. برای همینه تا زنده‌ست نمی‌خواد چیزی بین ما تقسیم کنه.»

من که نمی‌دانستم، فقط گاهی به نشانهٔ تأیید سری تکان می‌دادم. فریبا یک مغازهٔ کوچک لباس‌فروشی داشت. گاهی صبح زود برای خرید جنس به بازار تهران می‌آمد و به شب نخورده برمی‌گشت. البته رتق‌وفتق یک مغازهٔ لباس‌فروشی هر چقدر هم کوچک باشد، برای زنی که یک مشت قرص ریز و درشت می‌خورد، کار راحتی نیست. گاهی می‌شد که تا یک هفته درِ مغازه را باز نمی‌کرد. گاهی هم ویرش می‌گرفت و تا نصف شب آنجا می‌ماند؛ خیاطی می‌کرد، توی ویترین می‌رفت، لباس تن مانکن‌ها می‌کرد، چیزی روی رگال می‌چید و آن‌قدر دور خودش می‌چرخید تا از بی‌خوابی و خستگی کف مغازه می‌افتاد. آن‌وقت بود که دخترش، برایش شربت آب‌لیمو درست می‌کرد و لیوان‌لیوان توی حلقش می‌ریخت تا دوباره جانی بگیرد و سرپا شود. ترم اوّل دانشگاه بودم که فریبا همین دخترش را به دنیا آورد. از همان موقع

نشانه‌های بدجانی‌اش شروع شد. فریبا خوشگل بود. چندتا خواستگار سمج داشت که پاشنهٔ در را از جا در آورده بودند. چهارده سال بیشتر نداشت که پدرم شوهرش داد و فریبا دیگر نتوانست دبیرستان را تمام کند. همین اتفاق‌ها که ظاهراً بین اهالی سایه‌گرد معمولی و بی‌اهمیت بود، او را از پا انداخت، افسرده‌اش کرد و خانه‌نشین شد. بعد از اینکه فهمیدم بدجانی فریبا شدّت پیدا کرده، با پرس‌وجو نشانی یک کلینیک روان‌پزشکی درست‌وحسابی را پیدا کردم. فرشاد می‌گفت، حرف اول را توی تهران می‌زند. خودش هم چندباری برای مشاوره رفته بود. روی تکه‌کاغذی نشانی‌اش را نوشت و با خودکار قرمز هم چیزکی زیر نشانی نقاشی کرد که مثلاً کروکی بود. به کاشان برگشتم تا فریبا را برای معالجه به تهران بیاوریم. پدرم پشت فرمان نشست و آفتاب‌نزده حرکت کردیم. آن موقع یک پیکان سفید یخچالی داشت که تا سال آخر دانشگاه اجازه نداد که پشت فرمانش بنشینم. پدرم تهران را بلد نبود و هر نیم‌ساعت یک‌بار از من می‌خواست به نشانی‌ای که فرشاد روی آن تکه‌کاغذ نوشته بودم، نگاهی بیندازم. بار آخر که از من خواست نشانی را برایش بخوانم، آن را با صدای بلند برایش خواندم. بعد که دیدم مشوّش شده، تکه‌کاغذ را توی جیب پیراهنش چپاندم تا خودش هرچند باری که می‌خواست نگاهش کند و دلش آرام بگیرد. من تا حدودی جایی را که آن کلینیک امراض روحی در آن قرار داشت بلد بودم. خیابان‌هایی را که به آنجا منتهی می‌شد، به غیرِ فرشاد از یکی از دوستانم هم پرسیده بودم که شب‌ها توی آژانس شلوغی در مرکز تهران کار می‌کرد. هنوز چند دقیقه‌ای از قرار گرفتن آن تکه‌کاغذ توی جیبش نگذشته بود که دوباره به‌هم گفت: «راستی جلال... توی تهران گُم نشیم؟» با دستم به نرمهٔ صندلی چنگ انداختم و گفتم: «نه پدرجان... گُم نمی‌شیم... بچه که نیستیم... خیالت راحت باشه...» در مسیر اتوبان از کنار گورستانی رد شدیم. روی تابلوی نسبتاً بزرگی

mehripublication.com

با خط نستعلیق نوشته بودند. «وادی رحمت، گورستان بهشت معصومه». همیشه با دیدن درخت‌های کاج، کلاغ‌های آویزان آسمان و ردیف بقعه‌های جلوی گورستان حس خاصی به‌هم دست می‌داد. شبیه همان موقعی که توی بازاری شلوغ راه می‌روی یا مثلاً در یک مهمانی خوش می‌گذرانی، یک‌دفعه به این فکر می‌کنی که چند ساعت دیگر شاید در این دنیا نباشی. چیزی بود بین بهت و ترس؛ چیزی که نمی‌شد به زبان بیاوری، چون هنوز به سراغت نیامده بود که بخواهی تجربه‌اش کنی یا درباره‌اش با کسی حرف بزنی. مگر اینکه مثل لازاروس چند روزی می‌مردی و بعدش به دنیا برمی‌گشتی که آن هم محال بود. بابا داشت زیر لب فاتحه می‌خواند و به ما هم اشاره کرد که بخوانیم. از توی آیینه به فریبا نگاهی کردم. لب‌هایش داشت بی‌صدا تکان می‌خورد، ماتیک صورتی زده بود. دور لبش هم یک خط قهوه‌ای کم‌رنگ کشیده بود. بعد از رد کردن گورستان، فقط بیابان بود. آفتاب مستقیم روی شیشه می‌تابید و صندلی چرمی ماشین از گرما انگار مثل تکه‌ای شکلات آب می‌شد و من حس می‌کردم که دارم در نرمی آن فرومی‌روم. در دوردست، تپه‌ماهورها و گون‌ها می‌لرزیدند. انگار که تبخیر می‌شدند و به هوا می‌رفتند. فریبا که تا آن موقع ساکت نشسته بود، شیشهٔ پنجرهٔ عقب ماشین را کمی پایین کشید و گفت: «اون سفیدی‌ها رو می‌بینی؟... همونا که خیلی دورن؟»

داشت به دریاچهٔ حوض سلطان اشاره می‌کرد. سرم را به‌طرفش برگرداندم و گفتم: «آره می‌بینم... یه‌جور مرداب نمکیه!»

گفت: «انگار خیلی دوره!... نه؟ نگاه کن... روش داره می‌لرزه!»

گفتم: «خُب... آفتاب که بهش می‌تابه این‌جوری می‌شه... سرابه دیگه!»

گفت: «کاشکی الان اونجا بودم... لای اون دورای سفید!»

گفتم: «اونجا نمی‌شه رفت فریبا... زمیناش باتلاقه... هر کی بره اونجا فرومی‌ره... دیگه نمی‌تونه بیرون بیاد!»

فریبا لب‌هایش را روی هم مچاله کرد. «یعنی هر کی بره اونجا می‌میره جلال؟»

سرم را تکان دادم. فریبا طوری که انگار با خودش حرف بزند تکرار کرد. «کاش الان اونجا بودم... لای اون دورای سفید...»

فریبا دیگر حرف نزد و برای مدتی طولانی به تماشا کردن دورهای سفید ادامه داد. داشتم چرت می‌زدم که اتوبوسی از کنارمان رد شد و بوق ممتدی زد. پدرم فحشی داد. ماشین تکانی خورد و به‌سمت شانهٔ خاکی جاده لغزید. از خواب پریدم. فریبا هنوز نگاهش را از آن دورها نگرفته بود. پدرم داشت فرمان را می‌چرخاند تا دوباره ماشین را توی جاده بیندازد. دوباره گفت: «جلال توی تهران گُم نشیم... من یه‌بار قدیما تو تهران گُم شدم. یه شب تا صبح تو خیابونا می‌گشتم!»

کش‌وقوسی به خودم دادم و گفتم: «نه پدرجان!... گُم نمی‌شیم... خیالت راحت... اون قدیما بود... الان دیگه کسی توی تهران گم نمی‌شه!»

بعد از عوارضی، پدرم ماشین را نگه داشت. از صندوق‌عقب یک پاکت سیب قرمز بیرون آورد و با یک کارد میوه‌خوری کنار فریبا گذاشت. فریبا یک سیب برداشت. با دستمال تمیزش کرد و گاز بزرگی به آن زد. همیشه سیب را همین‌طوری می‌خورد. داشتیم دوباره راه می‌افتادیم که فریبا پرسید: «راستی جلال... اون منبع هوایی بزرگی که وسط اون قبرستون بود واسه چیه؟»

با بی‌حوصلگی گفتم: «اون منبع ذخیرهٔ آبه...»

فریبا گاز دیگری به سیب زد و گفت: «وا... یعنی مرده‌ها این‌قدر آب رو می‌خوان چی‌کار کنن... مگه اونا هم تشنه‌شون می‌شه!»

از حرف خودش خنده‌اش گرفت. صدای خندهٔ کش‌دارش از لای بزاق و خرده‌های سیب بیرون می‌آمد و به گوش من می‌رسید. داشتم عصبی می‌شدم. صورتم را به‌طرفش برگرداندم و گفتم: «بس کن دیگه فریبا... اون

mehripublication.com

منبع آب برای غسال‌خونه‌ست اونجا مرده‌ها رو می‌شورن!»

فریبا بی‌آنکه به عوض شدن لحن من اهمیت بدهد، دوباره پرسید: «آهان... غسال‌خونه... راستی تو تا حالا غسال‌خونه رفتی؟»

لبم را گزیدم و گفتم: «آره یه‌بار رفتم... اصلاً جای خوبی نیست... همه‌جا بوی کافور می‌ده... بوی مرگ می‌ده... بس کن دیگه!»

فریبا دیگر حرفی نزد. چند دقیقه بعد با نوک کارد روی شانه‌ام زد و سیب قرمزی را که برایم پوست کنده بود جلوی صورتم گرفت. سیب را که می‌خواستم از دستش بگیرم، خودش را تا آخرین حد ممکن به‌طرف صندلی جلو خم کرد، لب‌هایش را به گوشم چسباند و گفت: «راستی جلال گفتی که غسال‌خونه بوی کافور می‌داد؟ من فکر می‌کنم بوی مرگ باید یه چیزی مثل بوی گلاب یا کافور باشه...»

دوباره سرم را تکان دادم. فریبا حالا شروع به کشیدن تیغهٔ کارد میوه‌خوری روی ناخن‌هایش کرده بود. تا به ورودی تهران برسیم، همین‌طور به ردیف نرده‌هایی که از مقابل شیشهٔ ماشین رد می‌شدند خیره مانده بود و دیگر حرفی نزد. حالا وارد تهران شده بودیم. تکه‌کاغذ را از جیب پدرم درآوردم و برای چندمین‌بار نوشته‌های روی آن را خواندم. نشانی را چندبار توی ذهنم تکرار کردم. تلاش کردم حرف‌های فرشاد و آن دوستم را که رزوشن آژانس بود، دربارهٔ خیابان‌ها و مسیرهایی به یاد بیاورم که باید طی می‌کردیم. انگار هرچه بیشتر به ذهن خودم فشار می‌آوردم، جهت‌ها را کمتر می‌فهمیدم. کلینیک روان‌پزشکی و خیابان‌های منتهی به آن هر بار که به آن تکه‌کاغذ نگاه می‌کردم، مثل جیوه بخار می‌شد و به جایی دور و دور و دورتر می‌رفت. انگار کسی بخواهد سربه‌سر ما بگذارد و عمداً آن کلینیک امراض روحی را در جای دیگری از تهران پنهان کند. پدرم دوباره گفت: «جلال... توی تهران گم نشیم!»

به صورت پرچین‌وچروک و استخوانی‌اش خیره شدم. بعد توی آینهٔ وسط ماشین خودم را برانداز کردم. بیشتر از هر موقعی شبیه او شده بودم، حتی بیشتر از وقتی که هر کسی عکس جوانی‌هایش را نگاه می‌کرد، یقی زیر خنده می‌زد و می‌گفت: «باورم نمی‌شه... تو و بابات کپی برابر اصلین، درست مثل یه سیبی که از وسط نصف کرده باشن!»

به پدرم گفتم: «نه... گم نمی‌شیم!» شاید او خیلی وقت بود که نمی‌دانست، اما من که می‌دانستم، این شهر را از همان اول هم برای گم شدن ساخته بودند.

mehripublication.com

پیرمردی که زنش مُرده بود

با صدای بوق تانکر سوخت از خواب بیدار شدم. راننده داخل ماشین نشسته بود و کمک‌راننده داشت لولهٔ سوخت را به مخزن پمپ‌بنزین وصل می‌کرد. ماشین را روشن کردم و از پمپ‌بنزین بیرون زدم. ساعت حدود سه نیمه‌شب را نشان می‌داد و تا قم راهی نمانده بود. این روزها دلم برای خانم مافی شور می‌زند. چندبار با خودم کلنجار رفتم که تلفن بزنم، اما منصرف شدم. یاد آخرین روزهای کارم در آن شرکت افتادم. خانم مافی برای پرداخت قسط به بانک رفته بود. وقتی به شرکت آمد، ساعت از نه گذشته بود. پالتوی چرمی مشکی پوشیده بود و گونه‌هایش از سرمای بیرون گُل انداخته بود. هروقت که خُلقش تنگ بود، فقط برای خودش چایی می‌ریخت. چای را توی لیوان ریخت و لیوان را به‌اندازهٔ یک سکه روی میز هُل داد، بعد از کشوی خودش چندتا شکلات بیرون آورد و کنارش گذاشت. من مشغول نوشتن گزارش هفتگی بودم. خانم مافی سرِ کاغذ شکلات را با انگشت‌های شست و اشاره‌اش گرفت و آن را پیچاند و بعد با طمأنینه توی دهانش گذاشت. وقتی داشت لیوان چایش را به‌طرف لب‌هایش می‌برد، آهی کشید و رو به من کرد. «امروز توی بانک یه پیرمردی داشت به یکی از کارمندای بانک التماس می‌کرد تا پولی رو که تو حساب زنشه بهش بدن. کارمند بانک هم زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت باید خودِ صاحب‌حساب اینجا باشه تا بتونه از حساب برداشت کنه. صورتش پر از چین‌وچروک بود و یه کت سورمه‌ای کهنه هم پوشیده بود. یه جورایی شبیه بابام بود. آخرش پا شد از بانک بیرون بره که رفتم و ازش پرسیدم: "چی شده؟... می‌تونم کمکتون کنم!" نمی‌دونم چرا یهویی ازش این رو پرسیدم. خُب وقتی کارمند بانک نمی‌تونه بهش کمکی بکنه از دست من چه کاری برمی‌آد!»

خانم مافی شکلات دوّم را هم باز کرد و آن را به‌سمت دهانش برد. وقتی می‌خواست شکلات را توی دهانش بگذارد، روکش نقره‌ای روی دندان آسیابش توی ذوقم زد. سرم را از روی مانیتور برداشتم. «خُب... چی شد؟»

خانم مافی یک قلُپ از چایی‌اش را سر کشید. «به‌هم گفت امروز زنش مُرده و دومیلیون تو حساب زنش بوده، حالا می‌خواست یک میلیونش رو برداره برای کفن‌ودفن زنش...»

برای خودم یک لیوان چایی ریختم و کنار مانیتور گذاشتم تا سرد شود. داشتم آخرین قسمت گزارش را می‌نوشتم. منتظر بودم مثل همیشه از سیر تا پیازش را برایم تعریف کند، اما چیزی نگفت. تقریباً مطمئن بودم به‌جای پرداخت قسط بانک، پولش را به پیرمرد زن‌مُرده داده بود. شرکت که داشت تعطیل می‌شد، خانم مافی پالتوی مشکی‌اش را پوشید و گوشی تلفنش را توی کیفش گذاشت و گفت: «امروز دارم می‌رم پیش شیوا. شاید پیشش بمونم. سمت خونه نمی‌رم!»

طوری که فقط خودم و خودش بفهمد گفتم: «اگه می‌خوای برسونمت. به‌هرحال من سواره‌م و شما پیاده!»

کیفش را روی دوشش انداخته بود و می‌خواست از در بیرون برود. «نه... نه... واقعاً ممنون... احتیاجی نیست!»

در را بست و بیرون رفت. داشتم مانیتور را خاموش می‌کردم که دوباره

mehripublication.com

برگشت. قفل کشوی میزش را با کلید باز کرد و یک نایلون پلاستیکی را برداشت که تویش مقداری کاغذ بود. من که انتظار نداشتم دوباره ببینمش گفتم: «عه... دوباره که برگشتی؟»

با خنده‌ای زورکی گفت: «هیچی دفترچهٔ حساب بانکم رو جا گذاشته بودم.»

به شوخی گفتم: «تو که همیشه کارات رو حساب‌کتابه و چیزی جا نمی‌ذاشتی، حالا من باشم یه چیزی!»

گفت: «از صبح فکرم مشغوله... از وقتی اون پیرمرده رو دیدم. شبیه بابام بود. بابام وقتی مُرد سه‌تا پسر داشت و دوتا دختر، برای کفن‌ودفنش یه مقدار پول پیش مادرم گذاشته بود که ما به زحمت نیفتیم...»

سرم را پایین انداختم. «خدا بیامرزدش...»

خانم مافی نفس عمیقی کشید. «ممنونم... خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه!» در اتاق را نیمه‌باز گذاشت. بین رفتن و ماندن تردید داشت. دوباره برگشت و کلید را به قفل کشو انداخت و چندبار آن را چرخاند تا مطمئن شود که قفل شده. حالا نگاهش به‌سمت پنجره‌ای بود که توی قابش، برج مشکی جردن را می‌شد دید. در آن لحظات، خانم مافی غمگین‌ترین زنی بود که به پنجره‌ای رو به خیابان جردن چشم دوخته بود و داشت برج مشکی را نگاه می‌کرد. خانم مافی که رفت به یاد آوردم من هم مردی را دیده بودم که زنش را گُم کرده بود... یک‌بار پیرمردی را توی داروخانه دیدم که دنبال گوشی گمشده‌اش آمده بود. موهای جوگندمی‌اش به‌صورت نامرتب روی پیشانی بلندش ریخته بود و سبیل نازک سفیدش او را شبیه آدم‌های خیلی معمولی نشان می‌داد. آدمی مثل صدها نفر دیگر که در کوچه و خیابان از کنارم رد می‌شدند و همان لحظه مثل یک نقطهٔ بی‌رنگ از ذهنم بیرون می‌رفتند. او به صندوق‌دار داروخانه گفت، گوشی‌اش را چند ساعت پیش روی پیشخان

mehripublication.com

داروخانه جا گذاشته. صندوق‌دار از او مشخصات گوشی را پرسید و پیرمرد با لحنی خونسرد جوابش را داد. «یه گوشی سفید بود که زنم برام خریده...» بعد رو به من کرد و گفت: «الان یک سال و دو ماه و ده روز می‌شه که زنم رو گم کردم. شاید فکر کنی که زده به سرم... ولی من خیلی وقته زنم رو گم کردم... یه روز که از سرِ کار برگشتم خونه دیدم رفته، تمام وسایل خونه رو هم با خودش برده بود، فقط من مونده بودم و یه چاردیواری لُخت. از اون موقع برای اینکه دق‌مرگ نشم خودم رو به بی‌خیالی زدم و سعی کردم کم‌کم همه‌چیز حتی خودم رو فراموش کنم...» لبخندی از روی ناچاری زدم. انگار با این لبخند بخواهم او را در همین واحهٔ فراموشی نگه دارم. صندوق‌دار گوشی را به پیرمرد بازگرداند و او با صورتی که انگار چشمی در آن نبود، نگاهش کرد. سری تکان داد و از داروخانه بیرون رفت. آن پیرمرد حالا دیگر مثل آن صدها نفری نبود که هر روز می‌دیدم و عین بخار از خاطرم محو می‌شدند. آن پیرمرد با آن چهرهٔ آفتاب‌خورده و موهای کوتاه پریشان که هیچ نگاهی را به‌طرف خودش جلب نمی‌کرد، کسی بود که زنش را گم کرده بود. پیرمرد رفت، اما آن لبخندِ ناگزیر را انگار از دهانم برید و با خودش برد. خانم مافی هم شاید وقتی آن پیرمرد زن‌مُرده را دیده بود، همین حالتی را داشت که من موقع شنیدن حرف‌های پیرمرد زن گُم‌کرده داشتم. شاید آن موقعی که خانم مافی دوباره برگشت تا از کشوی میزش چیزی بردارد، می‌خواست چیزی به من بگوید؛ چیزی که از پنهان نگه داشتن آن سال‌ها بود که می‌ترسید.

mehripublication.com

نمایش تک‌نفره در عمارت تابستانی

به قم رسیدم. در ورودی شهر، چند رانندهٔ تاکسی کنار زده بودند و با چشم‌های خواب‌آلودشان دنبال مسافر می‌گشتند. هوا هنوز تاریک بود. شاید اگر طوری حرکت می‌کردم که صبح اینجا بودم می‌توانستم زنگی به رضا بزنم و باهم چرخی توی شهر می‌زدیم. رضا کارمند ادارهٔ آب و فاضلاب بود و چند سالی می‌شد که در این شهر زندگی می‌کرد. رضا از آن آدم‌هایی بود که می‌توانستی با آسودگی خاطر کنارش بنشینی و با گوش کردن به حرف‌هایش وضعیت خودت در دنیا را برای چند ساعت پشت گوش بیندازی و فراموش کنی. بعضی‌ها این توانایی را دارند که خاطرات گذشته را طوری تعریف کنند که با شنیدن آن‌ها به خودت می‌گویی که آیا من واقعاً جزئی از آن خاطرات بوده‌ام یا این چیزهایی که می‌شنوم، حرف‌های کسی است که آن‌قدر این‌ها را با خودش تکرار کرده که دیگر از واقعیت فاصله گرفته و جای خودش را به خیالات سرکش و سرگردان داده است؟ گاهی هم فکر می‌کنی که با شنیدن آن خاطرات، چیز جدیدی در خودت کشف می‌کنی که شاید زمانی نقطه‌ای کور در ذهنت بوده و هیچ‌وقت نتوانسته‌ای به آن دسترسی داشته باشی. پارسال بود که رضا ما را به عمارت تابستانی کوچک، اما زیبایی در نزدیکی تفرش دعوت کرد. عمارت درواقع یک ساختمان محصور در بین درختان انگور و سیب و انار بود که یک نهر آب از وسط آن رد می‌شد. ساختمان عمارت با الوار و بلوک‌های سیمانی ساخته شده بود و ظاهری ساده، اما شکیل داشت. دورتادور عمارت مزرعهٔ بلال بود که از طبقهٔ بالای ترکیب رنگ‌های سبز و زرد به آن نقطه در حاشیهٔ شهر، چشم‌انداز زیبایی داده بود. لیلا، همسر رضا، زن خوش‌قلبی بود. دوتا دختر داشت و گاهی در چهره‌اش ته‌رنگی از نگرانی دیده می‌شد. شاید به‌خاطر این بود که چند سال پیش نوزاد پسرش را از دست داده بود. حدود ساعت یازده به تفرش رسیدیم. رضا بساط کباب برپا کرده بود و داشت با تردستی کوبیده‌ها را سیخ می‌زد. در همان حال هم از خاطرات دانشگاه تعریف می‌کرد. این‌قدر حرف زدیم و خندیدیم که منقل و کباب یادمان رفت و کم مانده بود که کل عمارت را بوی سوختگی بردارد. رضا از آخرین روز ماندنش در خوابگاه گفت: «با سعید که الان بزرگ‌ترین صادرکنندهٔ توالت فرنگی به خاورمیانه‌ست برای پختن یه نیمروی ساده مجبور شدیم دوازده طبقه رو بالا و پایین کنیم و دنبال دوتا تخم‌مرغ بگردیم. یعنی یه طوری شد که اگه خودمون می‌شستیم و تخم می‌ذاشتیم سنگین‌تر بود. آخه فصل امتحانات بود و همه به شهرای خودشون رفته بودن و مغازهٔ خوابگاهم تعطیل بود. داشتیم مثل دوتا آدم گشنه و سرخورده به هم نگاه می‌کردیم که دیدیم از طبقه‌ای که توش هستیم، صدای مُرغ می‌آد. درست وسط سالن، یه مرغ چاق‌وچله بود. به هم نگاه کردیم و چشامون برق زد. دنبالش دویدیم تا بگیریمش، اما چشمت روز بد نبینه مگه می‌شد گرفتش. تا دوتایی به‌طرفش می‌رفتیم به اذن خدا بال می‌زد و پرواز می‌کرد. آخرش سعید کتش رو درآورد و انداختیم روش. خلاصه به هر زحمتی بود گرفتیم و آوردیمش تو اتاق خودمون. دوسه ساعت فقط یه نگاه به مرغه می‌کردیم و یه نگاه به خودمون. آخرش به این نتیجه رسیدیم که اگه مرغ رو نخوریم، مجبور می‌شیم بریم چمنای خوابگاه رو که باهاش قرمه‌سبزی می‌پزن بخوریم.»

mehripublication.com

لیلا و زنم سالاد درست می‌کردند و باهم حرف می‌زدند. لیلا گاهی نگاهمان می‌کرد و سری تکان می‌داد. با شلیک خنده‌های ما، سرش را بالا می‌آورد و دوباره مشغول حرف زدن با زنم می‌شد. وقتی به حرف‌های لیلا و زنم گوش می‌دادم، چیزی از آن‌ها سر درنمی‌آوردم. انگار از سیّاره‌ای ناشناس به زمین آمده بودم و هرچه سعی می‌کردم وارد دنیای آن‌ها شوم، افاقه نمی‌کرد. من و رضا از سیاست و فوتبال و سینما حرف می‌زدیم و خیلی جدی دربارهٔ همه‌چیز ابراز عقیده می‌کردیم، اما انگار هیچ‌وقت نمی‌توانستیم وارد دنیای ساده و ظاهراً پیش‌پاافتادهٔ آن‌ها بشویم. دنیایی که پر از جشن‌های عروسیِ پیشِ رو، لباس‌های مجلسی، رنگ موهای خوش‌رنگ، نحوهٔ دم کردن برنج دم‌سیاه، تمیز کردن ظرف‌شویی با جوش شیرین و حتی مارک‌های جدید پوشک بچه بود. دنیایی که برعکس دنیای ما ملال‌آور و کسل‌کننده نبود و همیشه دریچه‌ای رو به شادی‌های کوچک زندگی داشت. بعد از ناهار روی تخت نشستیم و قلیان کشیدیم. مهراب و دخترهای رضا در حیاط عمارت بازی می‌کردند و زن‌ها هم توی اتاق مشغول تخمه شکستن و پچ‌پچ بودند. رضا یک‌باره آهی کشید و بعد رو به من کرد و گفت: «وقتی به دانشگاه رفتم، فکر می‌کردم به همه‌چیز تو زندگی رسیدم. من و تو جزو رتبه‌های بالای کنکور بودیم. آدمای خرپول و مایه‌دار کلی پول خرج می‌کنن تا بچه‌هاشون روی همون صندلی‌هایی بشینن که ما نشستیم، اما وقتی از دانشگاه بیرون اومدم، تازه فهمیدم که فقط یه مدرک دارم. همه از من توقع داشتن؛ پدر و مادر، خواهر و برادر، حتی بقالی سرِ کوچه هم یه جور دیگه به‌هم نگاه می‌کرد و انتظار داشت کاری براش بکنم. من تا اونجا که در توانم بود سعی‌م رو کردم. شرکت زدم تا برای آدمایی که می‌شناختم کاری بکنم. برادر و خواهرم رو استخدام کردم و برای پدر و مادرم یه خونهٔ کوچیک تو شهرمون خریدم. همه برام دست می‌زدن و تشویقم می‌کردن که جلو برم، اما

هیچ‌کسی از رنجی که می‌کشیدم خبر نداشت. دیگه آخرش به جایی رسیدم که نوازش با سیلی برام فرقی نداشت، چون دیگه توان جلو رفتن نداشتم. مثل یه گاو نری شده بودم که هرچی بهش شلاق می‌زنی دیگه خیشی رو که به گردنش انداختن جلوتر نمی‌بره و زانو می‌زنه. چند سال آزگار سگ‌دو زدم. هر روز توی شرجی و گرمای جنوب دنبال پروژه بودم. مثل مرغی شده بودم که هر روز باید تخم می‌ذاشت و به دیگران می‌داد. اگه یه چند روزی می‌گذشت و این تخم از پشتت نمی‌افتاد، سرت رو می‌ذاشتن گوشهٔ حوض و گلوت رو می‌بریدن... اما یه روز از خواب بلند شدم و به خودم گفتم دیگه نمی‌تونم، چون کسی که نمی‌دونه کجا می‌خواد بره هرچی هم سگ‌دو بزنه به هیچ‌جایی نمی‌رسه، من مثل سعید نبودم که با فروختن کاسهٔ توالت پول‌دار بشم و هر روز به فکر این باشم که شرکتم روبزرگ‌تر کنم و پول روی پول بذارم. من از زندگی چیز بیشتری می‌خواستم، چیزی که با به‌دست آوردن یا ازدست‌دادن پول و حمایت دیگران از من دور یا به‌هم نزدیک نشه... تو می‌فهمی چی می‌گم؟»

با انبر چندتا زغال از روی قلیان برداشتم تا تندی دودش ملایم‌تر شود. سرم را تکان دادم و گفتم: «من و تو خیلی تلاش کردیم که همیشه حرفی واسهٔ گفتن داشته باشیم یا حداقل طوری باشیم که رو آدمای دوروبَرمون تأثیر بذاریم یا زندگی‌شون رو بهتر کنیم، اما به‌نظرم همین تلاش کردن مهم‌تر از به جایی رسیدنه. همیشه نتیجهٔ کارایی که آدم می‌کنه با اون زحمتی که برای اون کارا کشیده و عرقی که ریخته، جفت‌وجور نمی‌شه... یه چیزایی هست که ما ازشون سر درنمی‌آریم. شایدم زندگی مثل ریختن تاس باشه، برای بعضیا جفت شیش می‌آد و بعضیا هم مثل ما درست همون لحظه که فکر می‌کنیم بازی رو بردیم جفت یک می‌آریم!» در آن لحظه من و رضا داشتیم به یک چیز مشترک فکر می‌کردیم؛ چیزی که به روی همدیگر نمی‌آوردیم.

اما سایه‌اش آن‌قدر سنگین بود که وقتی باهم بودیم نمی‌توانستیم فراموشش کنیم. سعید که حالا جوری کارش گرفته بود که تلفنش همیشه روی پیغام‌گیر بود و حتی فرصت نمی‌کرد که از دوستان قدیمی‌اش هم حال و احوالی بپرسد. همیشه در نمایشگاه‌های بزرگ تجاری شرکت می‌کرد، عکس‌هایش با لبخندی ابدی روی مجله‌های مربوط به موفقیت چاپ می‌شد و تیزر کاسه‌های توالتش هر روز از تلویزیون پخش می‌شد.

رضا دود را حلقه‌حلقه از بین لب‌هایش بیرون می‌داد. «پیش خودم فکر می‌کنم لیاقت من و تو بیشتر از این بود جلال. شاید این چیزی که بهت می‌گم خنده‌دار باشه، ولی من همیشه خودم رو مثل یه ماهی می‌بینم که تو دریا سرگردونه و چیزی بیشتر از تماشای یه مشت ماهی که لای خزه‌ها و جلبک‌ها دارن دنبال غذا می‌گردن می‌خواد. به خودم می‌گم بالاخره یه روزی می‌آد و یکی پیدا می‌شه که قلّابش رو بندازه تو این دریا و ما رو با خودش بالا بکشه...»

مهراب و دخترها داشتند کنار جوی آب به‌طرف هم آب می‌پاشیدند. زنم از اتاق بیرون آمد. دست مهراب را گرفت و سرش داد کشید که چرا خودش را خیس کرده و به‌طرف عمارت رفت تا لباسش را عوض کند. مهراب بی‌اعتنا به دادوبیداد او قاه‌قاه خندید، بادی ول کرد و دستش را از دست زنم بیرون کشید. دوباره به‌سمت جوی آب دوید و همان‌جا ایستاد. کم‌کم هوا تاریک می‌شد. باد سردی که از روبه‌رو می‌آمد به صورتم می‌خورد. با اینکه رضا و زنش آن روز سنگ تمام گذاشته بودند، اما حس خوبی از شب ماندن در آنجا نداشتم. کتری مسافرتی را که با خودم آورده بودم، روی ته‌ماندهٔ زغال‌های آخته‌ای گذاشتم که نفس‌های آخرشان را می‌کشیدند. کتری شروع به سوت کشیدن کرد. لیلا دو قاشق چای توی قوری ریخت، چندتا گل محمدی خشک‌شده توی آن انداخت و گفت: «اینجا شبا همین‌جوریه، باد طوری

لای درختا می‌پیچه که انگار یه حیوون وحشی پشت پرچینا کمین کرده... صداش رومی‌شنوی، اما هرچی چشم می‌چرخونی دیده نمی‌شه... اینجا کلاغ هم زیاد داره... همین دو هفته پیش دوتا کلاغ رو سرایدار کشته بود و آویزون کرده بود روی بلندترین درخت اینجا تا کلاغای دیگه بترسن و سراغ درختای انار و بوته‌های بلال نرن...»

لیلا این‌ها را که می‌گفت، گوشهٔ پلکش می‌پرید و با دست به نقطهٔ نامعلومی اشاره می‌کرد که احتمالاً جای آن دوتا کلاغ آویزان بود. زنم با سینی چای که پنج‌تا استکان کمرباریک در آن بود، از اتاق بیرون آمد و کنار من نشست. مهراب ساکت نشسته بود، سویشرت آبی پوشیده بود و مادرش کلاه آن را تا آخرین حد ممکن روی سرش کشیده بود که از سرما در امان بماند. صدای زوزهٔ باد لای درخت‌ها می‌پیچید و از کنار بوته‌های فلفل توی نهر آب می‌ریخت. هوا دیگر تاریک شده بود. زنم که داشت چای را توی استکان‌ها می‌ریخت، صدای مرنوی چند گربه در حیاط پیچید. لیلا از جا پرید و بچه‌ها شروع کردند به جیغ کشیدن. از جایم بلند شدم و توی تاریکی عقب گربه‌ها دویدم. گربه‌ها مثل شبح پشت در آهنی عمارت پریدند و در تاریکی ناپدید شدند. لیلا گفت: «از گربه‌ها متنفرم... حاضرم هر حیوونی اینجا باشه جز گربه!»

صدای چرق‌چرق استکان‌های چای توی سینی می‌آمد که دوباره مرد تبربه‌دست را دیدم. در طبقهٔ بالای عمارت و کنار طارمی نشسته بود و سیگار می‌کشید. تبرش را روی صندلی چوبی گذاشته بود. باریکه‌ای از نور لامپ روی تیغهٔ تبرش افتاده بود. یک بالاپوش چرمی مشکی پوشیده بود و کفش‌هایش سفید بودند. با آن موهای قرمز آشفته و ریش انبوه و کفش‌های نوک‌تیز، بیشتر شبیه دلقک‌ها شده بود تا آن هیولایی که گاهی در خواب و بیداری به سراغم می‌آمد. هروقت این نسناس را این‌طور آشفته و مغموم

mehripublication.com

می‌دیدم، به دلم می‌افتاد که اتفاقی خواهد افتاد. چای را که هورت کشیدم، سرمایی که به پهلوهایم چسبیده بود فرونشست. از جا بلند شدم که به‌سمت کاشان راه بیفتیم. لیلا هرچه اصرار به ماندن کرد، قبول نکردم. ماشین را روشن کردم. صبر کردم تا آمپرش بالا بیاید. از عمارت که بیرون زدم، دستهٔ کلاغ‌ها از روی درخت بلندی پریدند و شروع به قارقار کردند. جاده تاریک بود و من هم نابلدِ راه. چند کیلومتری از عمارت دور شده بودیم. مهراب روی صندلی‌های عقب خوابیده بود و زنم در صندلی جلوی ماشین داشت چرت می‌زد. پایم را روی گاز گذاشتم که از کامیونی که داشت لخ‌لخ‌کنان توی جاده می‌رفت سبقت بگیرم. کامیون را کامل رد نکرده بودم که ماشینی نورش را توی چشمم انداخت. بی‌اختیار فرمان را به‌سمت شانهٔ خاکی پیچاندم. ماشین روبه‌رویی مثل گلوله از کنارم گذشت. صدای جیغ زنم را شنیدم. مهراب از خواب پریده بود و گیج و منگ، من و مادرش را نگاه می‌کرد. ماشین را کنار زدم و پیشانی‌ام را روی فرمان گذاشتم. قلبم تندتند توی سینه می‌کوبید. صدایش را توی شقیقه‌هایم می‌شنیدم. عرق سردی از گرده‌ام می‌جوشید، روی پیرهنم می‌نشست، از روی پوستم می‌غلتید و به‌طرف کشاله‌های رانم می‌رفت. مثل آدم‌های از نیمه‌راهِ مرگ برگشته، فقط می‌توانستم نفس عمیق بکشم و رد سرمای عرقی را که مثل تیغ روی پوستم کشیده می‌شد، با چشم‌های بسته دنبال کنم.

کودکی که برای گنجشک‌های مُرده آواز می‌خواند

بعد از آن ماجرا دیگر فرصتی پیش نیامد تا رضا را ببینم، البته بعضی وقت‌ها باهم تلفنی حرف می‌زدیم یا برای هم پیغامی می‌گذاشتیم. گاهی فکر می‌کنم فاصلهٔ بین مرگ و زندگی بیشتر از سه قدم نیست. مرگ مثل یک موجود نامرئی کنار هر آدمی نشسته و منتظر فرصت یا بهانه‌ای می‌گردد که چراغ زندگی را با یک فوت خاموش کند. اگر من فرمان را کمی دیرتر می‌چرخاندم یا آن ماشین روبه‌رویی فاصله‌اش با ماشین من چند متری کمتر بود، از آن‌همه شور و اشتیاقی که به زندگی داشتم، الان فقط یک سنگ سیاه مانده بود و احتمالاً یک گل شمعدانی که کنار آن سنگ یادبود گذاشته بودند. بعضی وقت‌ها که به‌خاطر فکر کردن به آینده دچار دلشوره می‌شوم، به گورستانِ مجاور «امامزاده طاهر» در نزدیکی شهرک می‌روم. گاهی مهراب را هم با خودم می‌برم. باهم روی سنگ قبرها راه می‌رویم و به عکس آدم‌هایی نگاه می‌کنیم که روزگاری برای خودشان بروبیایی داشته‌اند، اما حالا از آن‌ها فقط یک عکس مانده و یک اسم که مهراب بازیگوشانه آن اسم‌های بی‌جان را با صدای بلند هجی می‌کند و صدا می‌زند، بعد از صدا زدن نام مُرده‌ها بی‌دلیل می‌خندد و از کنار مزارشان رد می‌شود. درست مثل وقتی که مادرش دارد املای لغت‌های درس جدید را به او می‌گوید

mehripublication.com

و او به همان ترتیب کلمات را هجی می‌کند و توی دفترش می‌نویسد. با قدم زدن روی سنگ قبرها بی‌خیالی و آرامش به‌سراغم می‌آید و دوباره آن نیرویی را که برای ادامهٔ زندگی لازم دارم، حداقل برای چند روزی به‌دست می‌آورم. آدم‌هایی که زیر این سنگ‌ها خوابیده‌اند، هنوز کسانی را دارند که آخر هفته‌ها سرِ مزارشان بیایند، روی سنگشان یک بطری آب خالی کنند و شاخه‌ای گل به یادشان روی سنگ مزار بگذارند. این جسدهای متلاشی‌شده در زیر خاک هنوز هم در وجود اطرافیانشان زندگی می‌کنند. هنوز به خواب آن‌ها می‌آیند، با آن‌ها می‌خندند و گاهی تسکینشان می‌دهند. این‌ها طور دیگری به زندگی بر می‌گردند، هرچند دیگر نفس نمی‌کشند. آینده‌ای هم ندارند تا درباره‌اش دچار تشویش و نگرانی شوند. اصلاً تنها فرق یک آدم مُرده یا زنده وجود همین فردا و آینده است. قبل از اینکه به مدرسه بروم، دو سالی پیش خاله توران زندگی می‌کردم. مادرم پنج‌تا بچهٔ قدونیم‌قد را بزرگ می‌کرد و چون خواهرش بچه‌دار نمی‌شد، به‌خاطر اینکه غصه‌اش نگیرد، چند وقتی مرا به او سپرد. خاله توران برای من عین مادرم بود. چشم‌هایش سبز بود و لب‌هایش سرخ، گیس‌های مشکی‌اش را همیشه می‌بافت و روی شانه‌های سفیدش می‌انداخت. آن موقع سایه‌گرد یک حمام عمومی داشت و یک آب‌انبار که کار اهالی آنجا را راه می‌انداخت. آب‌انبار یک سردابهٔ تنگ و تاریک کنار باغ اناری بود که برای پر کردن کوزه‌های خالی باید از بیست پله پایین می‌رفتی، آنجا که تنها باریکه‌ای از نور و غبار از مدخل آب‌انبار به داخلش می‌تابید و صدای چک‌چک آب و دیوارهای نمناک آن عرصه را برای نفس کشیدن تنگ می‌کرد. خاله توران هفته‌ای یک‌بار به حمام عمومی می‌رفت و معمولاً مرا هم با خودش می‌برد، برای پر کردن کوزه‌ها هم یک روز در میان، کلهٔ سحر به آب‌انبار می‌رفت و بعد می‌آمد و توی تنور نان می‌پخت و به مرغ و خروس‌هایی که داشت ارزن یا گندم می‌داد. من هر

mehripublication.com

روز صبح که از خواب بیدار می‌شدم، اول سراغ کوزه‌های آب می‌رفتم و بعد موهایش را بو می‌کشیدم. اگر کوزه‌ها پر بودند یا اگر گیسوانش عطر آن صابونی را می‌داد که همیشه می‌زد، شروع به گریه می‌کردم که چرا بدون من به حمام رفته یا کوزه‌های خالی را بی‌آنکه به من خبر بدهد در آب‌انبارِ باغ اناری پر کرده است. برای خاله توران من مثل فرزند نداشته‌اش بودم و طاقت نمی‌آورد که گریه‌های مرا ببیند، دوباره تاس و سفیداب و سنگ پا و صابون را توی بقچه می‌گذاشت و مرا به حمام می‌برد. خاله توران چند سالی می‌شود که دستش از دنیا کوتاه شده، اما هنوز عطری که از بافه‌های گیسویش توی هوا پخش می‌شد، در خاطرم مانده. گاهی در تاریکی چشم‌هایم را می‌بندم و آن عطر خیس و آغشته به بوی صابون را با تمام وجودم فرومی‌دهم. بعضی چیزها مثل جای زخم توی ذهن آدم می‌مانند. درست به دردناکی و پوچی جمله‌ای که سنگ‌تراش روی سنگ مزار خاله توران حک کرده بود. «مادری مهربان و فداکار» گاهی در فاصلهٔ خواب و بیداری با خاله توران برای پر کردن کوزه‌های خالی به‌سمت آب‌انبار می‌رویم. کودکی را به یاد می‌آورم که توی باغ اناری زیر یک درخت ایستاده. او پشتش را به من کرده و چیزی از جزئیات صورتش را نمی‌بینم. من توی تاریکی نشسته‌ام و او تیرکمانش را به‌طرف شاخه‌های انبوه درختی نشانه رفته است. با هر سنگی که توی تیرکمان می‌گذارد و پرتاب می‌کند، یک گنجشک هم روی زمین می‌افتد. من در تاریکی دست‌هایم را تکان می‌دهم و فریاد می‌کشم، اما نه گنجشک‌ها و نه آن پسر صدایم را نمی‌شنوند. پسر دوباره سنگی برمی‌دارد و به‌طرف درخت نشانه می‌رود و باز گنجشکی روی زمین می‌افتد. بارها این کار را انجام می‌دهد، بدون اینکه حتی یک‌بار تیرش به خطا برود. وقتی با خاله توران به خانه برمی‌گردیم، با خودم فکر می‌کنم که زیر پای آن پسربچه تا الان باید تپه‌ای از گنجشک‌های مُرده جمع شده باشد. چشم‌هایم را که باز

mehripublication.com

می‌کنم، نه خاله توران هست نه آن پسربچه و نه تپه‌ای از گنجشک‌های مُرده؛ فقط من هستم، منی که با لب‌های بسته و دلی پر از آشوب زیر دوش آب گرم چندک زده و ناخودآگاه گریه می‌کند. تقریباً بیشتر خاطرات کودکی را فراموش کرده‌ام، اما بعضی‌هایشان را نمی‌شود از یاد برد، خاطراتی که از ترس‌ها و واهمه‌های کوچک تراوش می‌کند و مانند قطرهٔ جوهری که روی پارچه‌ای سفید می‌افتد، رفته‌رفته تمام آن را در بر می‌گیرد. واهمه‌هایی مثل رها کردن دست مادر در خیابانی که اسمش را نمی‌دانی، ترس ازدست‌دادن پدر در سال‌های آینده، هراس از تاریکی یا دیدن خواب‌هایی مثل سقوط از بلندی یا خیس کردن شلوار در جاهای شلوغ. برای فراموش کردن ملال و التیام دردهای زندگی به خاطراتم پناه می‌برم. آن‌ها در جاهایی که نباید به یادشان بیاورم به ذهنم هجوم می‌آورند و وارد دنیای دیگری می‌شوم؛ در یک مهمانی شلوغ، داخل بانک یا در وسط یک جلسهٔ کاری. انگار نیرویی نامرئی از گذشته به‌طرفم می‌آید و به داخل چاهی تاریک پرتاب می‌شوم. باید آن‌قدر خاطراتم را دست‌کاری کنم و آدم‌های جدیدی را به آن‌ها اضافه کنم تا نوری در انتهای آن چاه تاریک ببینم و دوباره به‌سمت روشنایی برگردم. دست‌کاری خاطرات علاوه بر تسکین ذهن به من قدرتی جادویی در فراموش کردن کسانی می‌دهند که در گذشته بدون حضور آن‌ها حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم به زندگی ادامه بدهم. با دست‌کاری خاطراتم می‌توانستم آدم‌های جدیدی را به اعماق ذهنم وارد کنم که شاید ظاهرشان با آدم‌هایی که می‌شناختم، فرق زیادی نداشت، اما حرف‌ها و نگاهشان از جنس دیگری بود. آخرین‌باری که آن پسربچه را به یاد آوردم، تیرکمانش را دور گردنش آویخته بود و داشت برای گنجشک‌های مُرده آواز می‌خواند.

رادیویی که موج خودش را نمی‌گرفت

۱

چیزی تا عوارضی اتوبان کاشان نمانده بود. هوا گرگ‌ومیش بود و جاده پوشیده از مه. سیگاری گیراندم و رادیو را روشن کردم. مجری داشت دربارهٔ دوران مینوکی صحبت می‌کرد. صدایش پیر بود و گاهی هم تپق می‌زد. انگار که چیزی را از روی کتاب بخواند. می‌گفت هر دورهٔ مینوکی سه‌هزار سال است و در هر دوره، روشنایی و تاریکی به جنگ هم می‌روند. تا آنجا گوش دادم که تاریکی آسمان را پاره کرده بود و حالا داشت آب‌ها را آلوده می‌کرد و گیاهان روی زمین را می‌خشکاند. مجری مکثی طولانی کرد و بعد با لحنی سکته‌دار شروع به خواندن کرد. انگار که نفسش بالا نمی‌آمد، اما هر طور شده بود می‌خواست شنونده‌ها را پای برنامه نگه دارد. این‌طور ادامه داد که در لشکر روشنایی برای جنگ با تاریکی دیگر کسی جز انسان باقی نمانده بود و تنها امید روشنایی انسان بود؛ انسانی که داشت توی تاریکی فرومی‌رفت و از نور جدا افتاده بود. انسانی که حالا خودش بیمار بود و گاوهایش مُرده بودند. رادیو به خش‌خش افتاد. توی جاده معمولاً امواج رادیو روی هم می‌افتد و گاهی از بلندگو صدای خش‌خش شنیده می‌شود. بعد از چند دقیقه، صدای

mehripublication.com

نامفهومی را شنیدم. رانندگی در شب را برای همین دوست دارم، چون می‌توان با خیال راحت رادیو گوش داد و در پس‌زمینهٔ تاریک بیابان خیال‌بافی کرد. اول صداها ضعیف بود، مثل نالهٔ کسی که چند روز ته چاه افتاده باشد و از کسی کمک بخواهد. بعد که پیچ رادیو را چرخاندم، صدا را واضح‌تر شنیدم. انگار کسی داشت با صدای خودم از داخل رادیو حرف می‌زد. «از تهران که به‌طرف قم راه افتاد، پرندهٔ کوچکی به شیشهٔ ماشین کوبید، این می‌توانست یکی از هزاران احتمال ممکن برای رسیدن به شهر قم باشد. همان‌طور که شاید طوفانی از شرق برمی‌خاست، ماشین را چند دور توی هوا می‌چرخاند و کیلومترها آن‌طرف‌تر روی زمین می‌گذاشت. خواب و بیدار بود. باغی انگار در دو طرف جاده از زمین بیرون آمده بود. ردیف درختان چنار جلوی چشمش می‌دویدند و کمی آن‌طرف‌تر توی هم فرومی‌رفتند و پنهان می‌شدند. صدای ترق‌تروق برخورد پرنده به شیشه که آمد، پای چپش را بی‌اراده روی ترمز گذاشت، اما در نیمه‌راه رهایش کرد و با پای راست پدال گاز را فشار داد. موتور غرشی کرد و پرنده از شیشهٔ ماشین سرید و پرهایش در آسمان پخش شد. پرنده شانسی برای زنده ماندن نداشت. برخورد پرنده با شیشهٔ ماشین دو ثانیه بیشتر طول نکشید، اما در ذهن او تا چند ساعت ادامه داشت. سرش که به انحنای شیشه خورد، در چشم‌های ریزش هنوز نگاهی داشت. در بال‌هایش هنوز اندک جانی بود. از پرنده فقط چند پر روی شیشه مانده بود و از او فقط چشم‌هایی که به آینهٔ جلوی ماشین آویزان بود. پرنده به شیشه خورد و هزار تکه شد. هر تکه‌اش باز پرنده‌ای شد و دوباره به شیشه خورد. خط افق از سیاهی پرنده‌ها پر شد. در میان آواز پرنده‌های مُرده، کودکی را دید. با یک تیرکمان سنگی زیر درخت انار ایستاده بود. سنگی را از روی زمین برمی‌داشت، لای تکه‌چرمِ تیرکمان می‌گذاشت و به‌طرف درخت نشانه می‌گرفت. با هر پرتاب سنگ، یک پرنده روی زمین می‌افتاد و

صداها پرنده می‌پرید. پرنده‌های مُرده روی هم می‌افتادند و تلنبار می‌شدند. انبوه پرنده‌ها از روی درخت می‌پریدند. در آسمان توی هم می‌رفتند و از هم دور می‌شدند، شبحی از پرندگان مُرده را می‌ساختند و دوباره روی درخت می‌نشستند. آن کودک انگار از اعماق خاطرات گذشته آمده بود و پرنده از کابوسی در آینده. پسر دست‌هایش بوی خاک می‌داد و صورتش را خزه‌ها پوشانده بودند. پرنده اما شبیه مرگی بود که در هوا سرگردان است و کسی نمی‌دانست که در کجا و چه ساعتی بر شانه‌اش می‌نشیند.»

پیچ رادیو را چرخاندم

۲

موزیک ملایم در پس‌زمینهٔ صدای مجری پخش می‌شد. مجری که صدایش شبیه خانم مافی بود، داشت متنی را می‌خواند. «هوای تورنتو در این فصل آدم را یاد هوای باران‌خوردهٔ تهران می‌اندازد و دلشوره عین پیچک توی دلم شکفته می‌شود. اینجا مثل تهران نیست. همه‌چیز را انگار اینجا عمداً بزرگ ساخته‌اند تا آدم را تحقیر کنند از برج «سی‌اِن» بگیر تا خیابان یانگ که از ساختمان‌های سیمانی و لامپ‌های نئون در نیویورک شروع می‌شود و در قطب شمال خودش را گم‌وگور می‌کند. من اما دنبال چیزهای کوچک می‌گردم؛ مثلاً آن عکس سیاه‌سفیدی که چند سال پیش برایم فرستاده بودی، همان دختر اخمویی که بین برادر و خواهرش نشست. همان عکسی که حتی نمی‌دانم چه موقع و کجا آن را گرفته‌ای. هروقت که به یادت می‌افتم، اول آن تصویر را به یاد می‌آورم. گارسون سفارش را می‌آورد. قهوه با شکلات تلخ... مثل همیشه باید فنجان را با قاشق هم بزنم، مثل همیشه باید به دیگران زورکی بخندم و مثل همیشه اول باید قهوه را بو بکشم تا پرتاب شوم توی

همهمهٔ کافه‌های خیابان انقلاب، لای دود سیگار دختر تنهایی که هدفون توی گوشش گذاشته و امشب می‌خواهد برای آخرین‌بار فیلمی از کوروساوا را تماشا کند. من اینجا آمدم تا خودم را دوباره پیدا کنم، لابه‌لای ماشین‌ها و آدم‌هایی که تا صبح در رفت‌وآمدند، لابه‌لای ساختمان‌های سیمانی و لامپ‌های نئون، لابه‌لای اخبار هنرپیشه‌های هالیوود و نمودارهای سهام بورس وال‌استریت، اما بدون تو اینجا بیشتر گم می‌شوم. حتی گاهی راه خانه را هم گم می‌کنم. کنار یکی از همین کارتن‌خواب‌ها می‌نشینم. برایش قهوه‌ای می‌خرم و سیگاری روشن می‌کنم. باهم حرف می‌زنیم. حرف می‌زنیم تا فراموش کنم، اما خیال تو مثل سایه‌ای می‌آید و روبه‌رویم می‌نشیند. بعد به خودم می‌آیم و می‌بینم حتی از زمانی که تهران بودم و هر جمعه با هم به کلک‌چال می‌رفتیم هم به من نزدیک‌تری... تو انگار در خونم جاری هستی، توی لرزش پلک‌هایم، توی رعشهٔ دست‌هایم، توی عطر همین قهوه‌ای که جرعه‌جرعه می‌نوشم و خواب را از من می‌گیرد، حتی اگر تا ته خیابان یانگ هم پیاده بروم باز تو هستی. برای شنیدن صدایت گاهی وسوسه می‌شوم که تلفن را بردارم و زنگی بزنم. به همان آپارتمان کوچکی که آن صورتک چوبی بودا روی دیوارش بود. با چشم‌های ریز و صورت فربه‌اش همیشه نگاهمان می‌کرد. خاطرمان را جمع می‌کرد که هنوز دلیلی برای خوشبختی داریم. پیش خودم می‌گویم اصلاً زنگ بزنم که چه بشود؟... مگر قرار است چیزی عوض بشود یا آب رفته به جوی بازگردد؟ مگر اصلاً چیزی هم برای گفتن و شنیدن بین ما باقی مانده؟ بعد فکر می‌کنم که حتماً چیزهایی هست. حتی اگر در تاریک‌ترین گوشهٔ ذهنمان باقی مانده باشد. همان چیزهایی که شب‌ها به‌شکل یک آدم بی‌چشم و دهان درمی‌آید. لباس تو را بر تن می‌کند. دستم را می‌گیرد و به بالای قلهٔ کلک‌چال می‌برد و از آن بالا به پایین پرتاب می‌کند. همان آدمی که بی‌دهان مثل تو حرف می‌زند و بی‌چشم شبیه تو

mehripublication.com

نگاه می‌کند. همان چیزهایی که هیچ‌وقت به هم نگفتیم و در نیمهٔ تاریک روحمان پنهان شده‌اند و همیشه دنبال فرصتی می‌گردند تا خودشان را مثل بختک روی ما بیندازند و باقی‌ماندهٔ جانمان را بگیرند. من دل‌خوشی‌هایم را آنجا گذاشته‌ام و ترس‌هایم را با خود به این‌طرف آورده‌ام. ترس‌هایی که از کودکی با من بوده‌اند، مثل رها کردن دست مادرم و گم شدن در خیابانی که نمی‌شناختم. ترس‌هایی که حتی نمی‌دانستم ریشهٔ آن‌ها کجاست، مثل کلاف نخی که آن‌قدر دور خودش پیچیده که سروته آن را نمی‌توان پیدا کرد. یک‌بار می‌خواهم تا ته خیابان یانگ بروم. از میان ساختمان‌های سیمانی و لامپ‌های نئون بگذرم. آن‌قدر پیاده بروم تا از نفس بیفتم. آن‌قدر بروم تا فقط من باشم و خیابان یانگ که مثل ماری در انتهای قطب شمال گم‌وگور می‌شود. باید یک‌بار هم که شده، محض ولگردی هم که شده، از اول تا آخر خیابان یانگ را پیاده گز کنم. مثل وقتی که بچه بودم و می‌خواستم بدانم که خیابان ولیعصر آخرش به کجا می‌رسد؟ ظهر تابستان بود. چشم‌های پدرم از رخوت خوردن دیزی ظهر جمعه روی هم افتاده بود و مادرم داشت در زیرپله خیاطی می‌کرد. آرام و بی‌صدا مثل کرم خاکی توی حیاط خزیدم. کفش‌هایم را در آغوش گرفتم و قفل در را با ترس و احتیاط باز کردم. همیشه این سخت‌ترین قسمت کار بود. تا سرِ کوچه یک نفس دویدم و بعد کفش‌هایم را به پا کردم. کف پایم از حرارت آسفالت تاول زده بود و نفس‌هایم از هیجان به شماره افتاده بود. خانهٔ ما اطراف میدان راه‌آهن بود. راه‌آهن جزئی از ما شده بود. به صدای سوت قطارهایی که شبانه به تهران می‌رسیدند یا از این شهر می‌رفتند دیگر عادت کرده بودیم. به مسافرانی که با چمدان‌های بی‌قواره و چشم‌های پف‌کرده و موهای پریشان از قطار پیاده می‌شدند و مثل آدم‌های خواب‌زده تهران را تماشا می‌کردند. میدان راه‌آهن محل هبوط مسافران خسته و در راه مانده بود. هبوط میان شهری که بینِ سیم‌های برق و لوله‌های فاضلاب و

mehripublication.com

دود ماشین‌ها پنهان شده بود. مثل سرخ‌پوستی که اسب و نیزه‌اش را بگیرند و او را شبانه در میان آسمان‌خراش‌های منهتن یا چه می‌دانم هر خراب‌شدهٔ دیگری مثل آن رها کنند. از میدان راه‌آهن راه افتادم و به‌سمت خیابان امیریه رفتم. ردیف چنارها را گرفتم و آن‌قدر راه رفتم تا دیگر توانی برایم نماند. کنار میدان تجریش نشستم و شروع کردم به گریه کردن. گرسنه و تشنه بودم. حتی رمق گریه کردن هم نداشتم. آنجا بود که کم‌کم فهمیدم گم شده‌ام. دوباره آن ترس همیشگی و واهمهٔ بی‌دلیل به‌سراغم آمد. گلویم خشک شد و قلبم به تپش افتاد. گم شدن بچه‌ها با گم شدن آدم‌بزرگ‌ها فرق می‌کند. گم شدن بچه‌ها در ترس از فاصله است؛ فاصله‌ای که با پدر یا مادرشان دارند؛ فاصله‌ای که با خانه یا هر جای دیگری دارند، اما گم شدن آدم‌بزرگ‌ها ربطی به دوری یا نزدیکی با کسی یا چیزی ندارد. ممکن است توی اتاقت نشسته باشی و یک‌دفعه گم بشوی. ممکن است توی بانک باشی دیگر نتوانی که به خانه‌ات برگردی. زنی به‌طرفم آمد؛ زنی که شباهتی به مادرم نداشت، اما بعداً به خواهرم گفتم و قسم خوردم که مادرم بود. زن دست‌هایم را گرفت. برایم ساندویچ بندری با نوشابهٔ مشکی خرید. موهایم را مرتب کرد و نشانی خانه را پرسید. مادرم شماره‌تلفن خانه را به لباسم دوخته بود. از یکی از مغازه‌های اطراف امامزاده صالح به خانه زنگ زد. یک ساعت بعد پدرم آمد. وقتی پدرم را دیدم، رفتم و پشت چادر آن زن خودم را پنهان کردم. هیچ‌وقت نتوانستم به‌طور مستقیم توی چشم‌های پدرم نگاه کنم. نگاهش چیزی داشت که مرا می‌ترساند. انگار در چشم‌هایش طلسمی یا چیزی آویزان کرده بودند که اگر مستقیم به آن‌ها نگاه می‌کردم به‌شکلِ سنگ می‌شدم. آن شب کشیدهٔ محکمی از پدرم خوردم، اما ته دلم عمیقاً خوشحال بودم. هم پیدا شده بودم و هم تا انتهای خیابان ولیعصر رفته بودم. حالا می‌توانستم به‌اندازهٔ چند ماه برای بچه‌های محله از خیابانی بگویم که دنیای کودکی ما در انتهایش به

mehripublication.com

پایان می‌رسید. مثل همین خیابان یانگ که زرق‌وبرق شهرهای بزرگ را توی قطب شمال خالی می‌کند. از آن روز به بعد، دیگر از گم شدن نمی‌ترسیدم. دیگر از جاهای ناآشنا وحشت نداشتم. این را از روی غریزهٔ کودکانه فهمیده بودم که ترس از گم شدن به‌خاطر وحشت از روبه‌رو شدن با آدم‌های غریبه یا مکان‌های ناشناس نیست. این ترس به‌خاطر ازدست‌دادن آدم‌ها یا مکان‌های آشناست، به‌خاطر وحشت از ندیدن دوبارهٔ مادر و خانه و بچه‌های محل، به‌خاطر واهمه از غافلگیر شدن. از آن روز به بعد، سعی کردم از مواجه شدن با آدم‌ها و ترک کردنشان هراسی نداشته باشم. از دیدن جاهای جدید دچار اضطراب و دلشوره نشوم. گفتم که تو را هم جا می‌گذارم. بالاخره باید روزی جایت می‌گذاشتم. چون پای ماندن نداشتم. اینجا هم که آمدم دلم هوای رفتن کرد، اما کجا باید می‌رفتم؟ اینجا دیگر کُلک‌چال نبود که آخرش به پیازچال و قلهٔ دارآباد برسد. اینجا دیگر آخر دنیا بود. حتی خیابانش هم به هیچ میدان‌گاه یا چهارراهی نمی‌رسید که آدم گوشه‌ای بنشیند و در تاریکی دیگران را تماشا کند. اینجا خیابانش هم شبیه پاره‌خطی بود که در ابدیت گم می‌شد.»

پیچ رادیو را چرخاندم.

۳

مگه من چی از زندگی می‌خواستم؟ اونم دختری که همیشه بقیه بهش حسودی می‌کردن. حالا شبیه یه خونهٔ متروکه هستم، مثل شهر رو به زوالی که زلزله خرابش کرده. از درون ترک خوردم. مثل آدمی که همیشه تشنه‌ست. آدم تشنه دیگه براش قطره‌های بارون و گنداب فرقی نمی‌کنه. مگه من چی از زندگی می‌خواستم؟ دلم می‌خواست الان تو یه آپارتمان کوچیک زندگی

mehripublication.com

می‌کردم و دوتا بچه داشتم. تو خسته از سرِ کار برمی‌گشتی و من برات چایی درست می‌کردم. روی مبل دراز می‌کشیدی. فوتبال تماشا می‌کردی یا چه می‌دونم مجله می‌خوندی. من با یه دست به دخترم غذا می‌دادم و با دست دیگه گهوارهٔ پسرم رو تکون می‌دادم. با صدای ونگ‌ونگ بچه بند دلم پاره می‌شد. شب‌ها دو ساعت یه‌بار از خواب بیدار می‌شدم که بهش شیر بدم و از زور خستگی و شب‌بیداری تا ظهر می‌خوابیدم. وقتی گریه می‌کرد، باهاش حرف می‌زدم و براش لالایی می‌خوندم. پاهای کوچیکش رو به صورتم می‌چسبوندم و اون غش‌غش می‌خندید. از بوی زهم شیری که روی لباسم تراوش می‌کرد و از بوی کهنه‌هایی که باید هر شب توی حموم چنگ می‌زدم، حالم به‌هم می‌خورد. چشمای بی‌حالت و پف‌کرده‌م رو هر روز توی آیینه نگاه می‌کردم و خودم رو دیگه نمی‌شناختم. انگار سال‌ها توی این چاردیواری بودم و هیچ‌کس دیگه من رو به یادش نمی‌آورد، اما باز مأیوس نمی‌شدم و ادامه می‌دادم. به‌خاطر تو، به‌خاطر خودم، به‌خاطر غذایی که بچه‌ها هر روز منتظرش بودن. به‌خاطر بچه‌ها... بچه‌هایی که هر روز قد می‌کشیدن و بزرگ می‌شدن... من اینا رو از زندگی می‌خواستم. حالا دختری که همه می‌خواستن جای اون باشن باید توی این جزیره از تنهایی ساعت‌ها توی اتاقش راه بره و با خودش حرف بزنه و به همهٔ حرفای شاعرانه لعنت بفرسته... به همهٔ اونایی که می‌خواستن با حرف زدن دنیا رو عوض کنن... کاش بقیه هم می‌فهمیدن که بعضیا فقط شغلشون شعر گفتنه... درست مثل کسی که شغلش فروش خوش‌بوکننده‌های توالته و از این راه نون درمی‌آره. خیلی از شاعرا به حرفای قشنگی که می‌نویسن باور ندارن، فقط اینا رو می‌نویسن چون بلدن با کلمات چه‌جوری بازی کنن و اونا رو مثل تیکه‌های پازل کنار همدیگه بچینن. توی شعرهاشون از پنجره‌ای می‌گن که رو به هوای خنک صبح باز می‌شه. از لطافت بارون می‌گن، از دریایی

حرف می‌زنن که هر شب خودش رو گریه می‌کنه، از دهن‌های بریده‌ای که آوازهای غمگین می‌خونن، از عشق، از اولین گناه و از زن می‌گن، زن‌هایی که با چشماشون هر مردی رو جادو می‌کنن، زن‌هایی که دستاشون از جنس ابریشمه... اما توی دنیای واقعی زن‌ها براشون شبیه عروسکایی هستن که مثل یه بچهٔ شیطون هروقت ازشون خسته شدن چشماشون رو درمی‌آرن، دستاش رو می‌شکنن و زیر پاشون لگدش می‌کنن. من رو توی اتاق حبس کرده و ازم خواست به رابطه‌هایی که قبلاً داشتم اعتراف کنم. باید به چی اعتراف می‌کردم؟ به اینکه وقتی هفت سال بیشتر نداشتم و رفته بودم از مغازه بستنی بخرم، یه مرد از دوچرخه‌ش پیاده شد، بغلم کرد، با خونسردی شلوارم رو پایین کشید، با دستش جلوی دهنم رو گرفت و لولهٔ خودکارش رو به‌هم فروکرد؟ یا به اینکه وقتی دبیرستان بودم و داشتم به خونه برمی‌گشتم، یه رانندهٔ تاکسی ازم خواست تا کمک کنم و چرخ ماشین رو نگه دارم تا پنچری ماشین رو بگیره. وقتی هم که چرخ رو نگه داشتم، خودش رو به پشت من چسبوند و چند دقیقه‌ای ولم نکرد؟ به چی اعتراف کنم. به سینه‌های بزرگی که داشتم؟ به مردمی که توی اتوبوس خودشون رو به من می‌مالیدن، کوچه‌های خلوتی که همیشه دستی بود که بدنم رو لمس کنه، دهنی که باز بشه و به‌هم حرفای رکیک بزنه. باید به اینا اعتراف می‌کردم؟ حالا از دختری که همه براش سرودست می‌شکستن چی مونده؟ حالا اون رفته و فقط من موندم و چشمایی که زیرش گود افتاده. صورتی که چربی و طراوت زیر پوستش محو شده. دستایی که همیشه سردن و موهایی که کم‌کم دارن سفید می‌شن. از اون دختری که همیشه می‌خندید، فقط یه سایه مونده. یه دختر غمگین که پشت نقابِ خنده‌های زورکی خودش رو مخفی کرده و با جون کندن داره ادای آدمای خوشحال رو درمی‌آره تا بقیه فکر کنن که هنوزم بهترین دختریه که تو زندگی شناختن، اما خودش می‌دونه که فقط یه عروسک چینی

mehripublication.com

شکسته‌ست که همیشه دستمالی‌ش کردن، بعدش هم انداختن ته جعبه تا به حال خودش بی‌صدا گریه کنه و خودش روی زخماش رو ببنده تا همون عروسک چینی شکسته باقی بمونه.

پیچ رادیو را چرخاندم

۴

اوایل که به آمریکا اومده بودیم یه روز، اعلامیه‌ای دریافت کردم که نوشته بود در صورت تمایل به‌صورت داوطلبانه می‌تونیم شاهد اعدام باشیم. توی آمریکا برای نظارت بر تشریفات اعدام معمولاً دو نفر شاهد که شهروند معمولی هستن باید حضور داشته باشن. من و شوهرم اولش شوکه شده بودیم چون تا حالا سر بریدن یه مرغ رو هم از نزدیک ندیده بودیم، ولی کم‌کم وسوسه شدیم و دلمون رو به دریا زدیم و گفتیم یه‌بار باهم می‌ریم. بالاخره باید با آداب و رسوم این یانکی‌ها خودمون رو هم‌رنگ می‌کردیم. یه درخواست به نشانی اعلامیه فرستادیم و چند روز بعد یه دعوت‌نامه با امضای قاضی ایالتی دریافت کردیم که روز و ساعت مراسم رو نوشته بود. روز موعود لباس رسمی پوشیدیم و توی مینی‌بوسی که از طرف زندان اومده بود، نشستیم و به‌همراه چند خبرنگاری که قبل از ما سوار شده بودن راه افتادیم. وقتی به زندان رسیدیم، دلم آشوب بود و با هر قدمی که برمی‌داشتم این دلشوره بیشتر می‌شد. انگار کسی که قرار بود اعدام بشه خود من بودم و با این دعوت‌نامهٔ قلابی خواسته بودن ما رو با پای خودمون به مسلخ ببرن. از این فکر دچار حالت تهوع شدم و به توالت رفتم و بالا آوردم. به شوهرم التماس کردم که برگردیم، اما دیگه دیر شده بود و پشت اتاقک اعدام نشسته بودیم. مجرم یه سیاه‌پوست گردن‌کلفت میان‌سال بود که تمام بدنش رو خالکوبی کرده بود و

به جرم قتل دوتا زن با چکش، به اعدام محکوم شده بود. بعد از اجرای مراسم به خونه برگشتیم. این‌قدر حالم بد بود که تا چند روز با هیچ‌کسی حرف نمی‌زدم. تقریباً هر روز حالت تهوع داشتم و تا دو هفته کابوس می‌دیدم. حتی یه‌بار هم قیافهٔ اون مرد سیاه‌پوست رو تو آیینهٔ ماشین دیدم که داشت از خیابون رد می‌شد. به شوهرم نشونش دادم و سرم رو از ترس به شیشهٔ ماشین کوبیدم. شوهرم گفت که خیالاتی شدم، اما حاضرم قسم بخورم که خودش بود. حالا چهارساله که داریم این کار رو داوطلبانه انجام می‌دیم و برامون دیگه یه چیزی مثل تماشای فیلمای هیچکاک با دور کند شده. دیگه بعضی وقتا حتی لباس رسمی هم نمی‌پوشیم. طبق معمول روی صندلی‌هایی که مشخص شده، پشت‌سر خانوادهٔ محکوم و خبرنگارا می‌شینیم. توی سکوت پرده بالا می‌ره و بعدش تمام زوایای اتاقک اعدام از پشت دیوار شیشه‌ای دیده می‌شه. محکوم که روی تخت خوابیده و دست‌وپاهاش با تسمه‌های چرمی به تخت محکم شده، این فرصت رو داره که در همون حالت آخرین حرفاش رو بزنه و از پشت همون شیشه با خانواده یا دوستان نزدیکش خداحافظی کنه. اینجا محکومین بین صندلی الکتریکی و تزریق مواد سمی حق انتخاب دارن، اما بیشتر تزریق مواد سمی رو ترجیح می‌دن چون می‌گن درد کمتری داره و زودتر خلاص می‌شن. بعد از اینکه پزشک زندان سلامت محکوم رو تأیید می‌کنه، یه کشیش و مأمور اجرای حکم کنار محکوم می‌آن. مأمور سوزن تزریق رو توی رگ دست محکوم فرومی‌کنه، روش پنبهٔ الکلی می‌ذاره، چسب می‌زنه و بعد به‌طرف دستگاه تزریق می‌ره. با زدن یه دکمه سیلندرها پایین می‌آن و محتویات کپسول‌ها رو توی رگ‌های محکوم می‌فرستن. گاهی توی اون لحظهٔ خیلی کوتاه که محکوم بین مرگ و زندگیه، نگاهمون از پشت شیشه توی هم گره می‌خوره. تو اون لحظه یه‌چیزی توی نگاهش هست که نمی‌تونه اون رو به کسی بگه و به هیچ زبونی هم قابل‌ترجمه نیست. حتی

اگه بخواد اون کلمات درخشان و جادویی رو بگه، دیگه فرصتی نیست چون آخرش با تزریق کلرید پتاسیم قلبش در کسری از ثانیه از کار می‌افته و دستگاه کاردئوگرافی فقط یه خط سبز ممتد رو نشون می‌ده. اینجا فقط فشار یه دکمه‌ست که فاصلهٔ بین هستی و نیستی رو مشخص می‌کنه. نیستی باید یه چیزی مثل یه تکه یخ باشه که آدم بی‌هوا توی دستش می‌گیره و هستی چیزی مثل گرمای دستای یه آدم دیگه‌ست که بدن سردت رو نوازش می‌کنه. من و شوهرم از وقتی شاهد اعدام بودیم، سعی می‌کنیم زندگی رو خیلی جدی نگیریم. بعضی شبا تا دیروقت بیدار می‌مونیم. کنار ساحل قدم می‌زنیم و از خنکای بادی که به صورتمون می‌خوره، کیفور می‌شیم. به کافه‌ها می‌ریم و تو یه جای روشن و پرنور می‌شینیم و تا نزدیک صبح قهوه و سودا می‌خوریم. روزها تا لنگ ظهر می‌خوابیم. سعی می‌کنیم کمتر لباس بخریم و بیشتر به جاهایی بریم که ندیدیم و تا اونجا که ممکنه با دیگران کمتر حرف بزنیم و به سؤالای احمقانه کمتر جواب بدیم. من همیشه به ازدست‌دادن عادت دارم، مثلاً آخرین‌باری که بابام رو دیدم، هشت سال بیشتر نداشتم. یکی از روزای سرد دی‌ماه بود، داشتیم آدم‌برفی درست می‌کردیم. آدم‌برفی دماغ نداشت. بابام رفت که براش دماغ بیاره. دکمه‌های پالتوش رو بست و با قدمایی محکم راه افتاد. توی پیچ کوچه که برام دست تکون داد، هنوز نصف پالتوی مشکی‌ش پیدا بود. رفت و دیگه هرگز ندیدمش. مادرم با مستمری بابام ما رو بزرگ کرد. دیپلم که گرفتم به شرکت نفت رفتم و ماشین‌نویس شدم. بیست‌سالگی شوهر کردم. اولین بچه‌م مُرده به دنیا اومد. دختر بود. بعدش دوتا دختر دیگه آوردم. شوهرم یه آدم دمدمی مزاجه، یعنی از اول همین‌طوری بود. یه روز چشم از من برنمی‌داره، خونه رو تمیز می‌کنه، ظرفا رو می‌شوره و برام آواز می‌خونه، ولی روز بعد روی کاناپه دراز می‌کشه و دست به سیاه و سفید نمی‌زنه. گاهی این‌قدر من رو می‌خندونه که از شدت

mehripublication.com

خنده دلم رو می‌گیرم و اشک توی چشمام جمع می‌شه. گاهی هم طوریه که با صد مَن عسل از گلو پایین نمی‌ره. شوهرم سرطان داره؛ پارسال سرطان گرفت. دکترا بهش گفتن تا شیش ماه دیگه بیشتر زنده نمی‌مونه. شیش ماه دیگه اونم از دست می‌دم. مادرم آلزایمر گرفته، ولی هنوز سرِ پاست و کاراش رو خودش انجام می‌ده. تقریباً به‌جز من که فکر می‌کنه مادرش هستم، هیچ‌کسی رو نمی‌شناسه. براش یه پرستار گرفتیم که تر و خشکش کنه و نذاره که از آپارتمانش بیرون بره. هروقت با من حرف می‌زنه، به‌هم کشور خانم می‌گه که اسم مادرش بود. بعضی وقتا همین که فکرش رو می‌کنم از الان مامانِ مادرم هستم حالم بهتر می‌شه. حس می‌کنم بعد از سال‌ها دختری که مُرده به دنیا آوردم، دوباره زنده شده و برگشته پیش من و مامان صدام می‌کنه. مادرم مثل آدمی می‌مونه که چشماش رو بستن و توی تاریکی داره راه می‌ره. بچه‌هاش هنوز زنده‌ان، برای خودش خونه و پس‌انداز داره، ولی درواقع هیچ‌کدوم از این چیزا رو نداره، چون همهٔ این چیزا رو فراموش کرده و دچار خلأ شده. خلئی که دیگه با چیزی پر نمی‌شه. الان فقط مادرش رو داره. اونم مادری که دخترِ خودشه! من هم یه جورایی تو خلأ زندگی می‌کنم، ولی نه مثل مادرم. من و مادرم داریم چیزایی رو دونه‌دونه از دست می‌دیم که در طول زندگی به‌دست آوردیم، اما نوع ازدست‌دادن ما باهم فرق می‌کنه. من توی روشنایی نشستم و با چشمای باز همه‌چی رو از دست می‌دم و اون توی سمت تاریک با چشمای بسته... شاید برای همینه به شوهرم گفتم که بعد از مُردنش هم می‌خوام گاهی برم و شاهد اعدام باشم. این‌جوری شاید بتونم جای اون خلئی که درونم رو خالی کرده دوباره پر کنم. شاید بالاخره بتونم اون جمله‌ای رو بفهمم که یه محکوم به اعدام در لحظهٔ آخر می‌خواد که روی زبون بیاره. همون چیزی که لازم دارم تا بشنوم و بعدش با خیال راحت بمیرم.

پیچ رادیو را چرخاندم.

mehripublication.com

۵

به بابام گفتم: «آینده چطوریه؟» گفت: «آینده هم یه چیزی مثل الانه، فقط چون ندیدیمش دلمون الکی شور می‌زنه.» بابام همه‌چیز رو می‌دونه. مثلاً می‌دونه که پرنده‌ها چه موقع از سال می‌آن و مثل ابرای سفید از بالای شهر ما رد می‌شن. حتی می‌دونه اگه ستاره‌های آسمون رو به هم وصلشون کنی، شبیه خرس و اسب تک‌شاخ و چیزای دیگه می‌شن. اینا رو همون شبی که توی کویر خوابیدیم به‌هم گفت. من اولش از موندن توی کویر می‌ترسیدم. مامان هم می‌ترسید. مامان حتی از جوجه‌رنگی هم می‌ترسه. آخه یکی نیست بهش بگه جوجه‌رنگی مگه ترس داره؟ من خواب بودم که داشت به بابا می‌گفت، اونجا مار و چلپاسه داره، من نمی‌ذارم که مهراب رو ببری. من که راست‌راستکی خواب نبودم، پا شدم و گفتم: «من می‌خوام با بابا برم کویر.» مامان به‌هم چپ‌چپ نگاه کرد، ولی من همه‌ش پاهام رو روی زمین می‌کوبیدم و می‌گفتم من می‌خوام برم کویر. آخرش مامان قبول کرد، ولی به بابا گفت که یه شب بیشتر نباید اونجا بمونیم. درِ گوشی هم کلی با من حرف زد که کارای بد نکنم. من فقط می‌گفتم باشه و بعد تو دلم می‌خندیدم. سوار ماشین که شدیم، مامان پایین نیومد. داشت از پشت پنجره ما رو نگاه می‌کرد. ماشین که راه افتاد، بهش دست تکون دادم، اما ندید. از آخرین خیابون شهر که رد شدیم، باد شروع شد. بعدش هم انگار یه جایی از آسمون سوراخ شد و گرد و غبار تمام دنیا رو گرفت. هوا بوی بارون می‌داد و تو دهنم مزهٔ گِل بود. بابام داشت موسیقی کلاسیک گوش می‌داد. وقتی مامان تو ماشین نبود، این چیزا رو گوش می‌داد. مامان موسیقی کلاسیک دوست نداشت. منم دوست نداشتم، اما به بابا نمی‌گفتم که دوست ندارم. اون دور دورا فقط چندتا بوتهٔ خار بزرگ بود. به بابام گفتم: «من می‌ترسم. می‌شه برگردیم؟» بابام گفت: «آدم با ترساش به دنیا می‌آد، پس باید با اونا روبه‌رو بشه.» بهش گفتم: «بابا

من وقتی می‌خوابم از اینکه دیگه بیدار نشم می‌ترسم.» چیزی نگفت، فقط به سیگار روشن کرد و شیشهٔ ماشین رو کمی پایین داد. من از حرفاش چیزی سر درنمی‌آرم، اما این رو می‌دونم که همیشه بابام درست می‌گه. دستش رو محکم گرفتم و به بوته‌های خار نگاه کردم. بوته‌ها انگار داشتن با آهنگی که توی ماشین پخش می‌شد، بالا و پایین می‌رفتن. وقتی رسیدیم شب شده بود. به بابام گفتم: «کویر پس کجاست؟» گفت: «همین‌جاست، زیر پات.» من فکر می‌کردم کویر باید بهتر از این جایی که اومدیم باشه، اما بابام گفت همین‌جاست. پاهام رو چندبار روی زمین کوبیدم. پاهام فرورفت و توی کفشم پر از ماسه شد. ماه مثل یه سیب بزرگ وسط آسمون بود. این‌قدر کویر ساکت بود که صدای نفس کشیدن خودم رو می‌شنیدم. حتی می‌شد صدای چشمک زدن ستاره‌ها و رد شدن شهاب‌سنگا رو شنید. موقع خوابیدن دیگه به مُردن فکر نکردم. یعنی ستاره‌ها و باد حواسم رو پرت می‌کردن، اما چندباری به آینده فکر کردم. مامان همیشه نگران آینده بود، نگران قسطای بانک، نگران ثبت‌نام من موقع شروع مدرسه، نگران عرق کردن کف دستم، نگران بابام وقتی که دیروقت به خونه می‌اومد. حتی وقتی چیزی برای نگرانی نبود، نگران گرفتن لوله‌های سینک ظرف‌شویی می‌شد. وقتی از آینده حرف می‌زد، کف دستای من عرق می‌کرد و دلم شور می‌زد. دلم می‌خواست دوباره از بابام بپرسم که آینده چطوریه؟ اما اون‌طوری خرناس می‌کشید که حتی مارها و چلپاسه‌ها هم فکر کنم خواب از سرشون پریده بود. من که عادت داشتم، اما اونا نداشتن. پیش خودم گفتم همیشه بابام درست می‌گه. آینده هم باید یه چیزی مثل حالا باشه. کف دستام رو به لباس بابام کشیدم. چشمام رو بستم و شروع کردم به شمردن ستاره‌ها توی سرم...

پیچ رادیو را چرخاندم.

mehripublication.com

۶

رفته بودیم تا کلک‌چال و برگردیم. من برگشتم. ماکان برنگشت. اول صبح که بیرون زدیم آسمان صاف و آبی بود، فقط چند تکه ابر را می‌دیدیم. رنگ آسمان آن‌قدر آبی بود که آن موقع روز آدم را دچار وهم می‌کرد. از مسیر گلاب‌دره رفته بودیم. رخ سنگی کوه تازه پیدا شده بود که برف گرفت. گردنه را که بالا رفتیم، برف مثل دانه‌های شن به صورتمان می‌خورد. ماکان رفته بود دوتا لیوان چای بگیرد. وقتی برگشتیم، برج سفید را دیگر ندیدیم. فقط پنجره‌هایش پیدا بود. مثل حفره‌های خالی که درونشان را با زغال پر کرده باشند. چندتا حبه قند توی لیوان انداختم. بخار از روی لیوان‌ها بلند می‌شد که ماکان گفت: «بذار هر طوری می‌خواد بشه. فعلاً بهش فکر نکن. خونهٔ پرش می‌ریم ترکیه یا چه می‌دونم یه جهنم‌درهٔ دیگه.» انگشت‌هایم را دور لیوان چای حلقه کردم. داغ بود. گرمایش به عمق جانم فرومی‌رفت و داشتم مثل تکه‌ای یخ آب می‌شدم. «خب الان بهش فکر نکنم. شیش ماه دیگه چی؟ آدم که نمی‌تونه برای همیشه لنگ در هوا بمونه.» چای را که سر کشیدیم، حرفمان گُل انداخت. دستش را گرفتم. سر بود. راه افتادیم. بوران شد. فقط جلوی پایم را می‌دیدم. یکی از پشت‌سر چندبار صدایم کرد. «مریم... مریم...» همیشه با چشم‌های باز می‌خوابم. سیاهی پشت پلک‌هایم می‌رود و سفیدی جایش را می‌گیرد. اگر کسی بالای سرم بیاید، فکر می‌کند که مرده‌ام. سرم را برگرداندم. دنبال صدا گشتم. کسی نبود، رفته بود. برف آن‌قدر باریده بود که هیچ رد پایی نمانده بود. مرد عینکی صندلی فلزی را جلو کشید. نوک انگشت‌هایش را به‌هم چسبانده بود و آرنج‌هایش روی میز چوبی بود. چشم‌هایش روی دست‌هایم قفل شده بود. نگاهش سرد بود. سردی‌اش را روی تنم حس می‌کردم. مثل دست‌های ماکان وقتی که رفته بود از بوفه چای بگیرد. پوشه را روی میز گذاشت و چند سرفه کرد.

«من چندتا سؤال می‌خوام بپرسم. به‌دقت جواب بدین. آخرین‌باری که ماکان مرادی رو دیدین چه ساعتی بود؟ باهم دربارهٔ چی صحبت کردین؟ آیا تماس مشکوکی تو این چند روز داشتین؟» یکی از چشم‌هایم باز بود و آن یکی بسته. ماکان کلید انداخت و در را باز کرد. هنوز از تخت پایین نیامده بودم. کنارم نشست. گفتم: «امروز حالم خوب نیست، بذار برای یه روز دیگه.» دستش را توی هوا چرخاند و شکلک درآورد. وقتی کم‌حوصله بودم، ادایم را درمی‌آورد تا بخندم. نخندیدم. «دیگه از اینجا تا کلک‌چال واسه تو که صخره‌نوردی راهی نیست. پاشو ادا درنیار.» کتری را روی اجاق گاز گذاشتم. چیزی انگار توی دلم می‌چرخید و بالا می‌آمد. سرم مثل یک بادکنک بود که انگار تویش را گاز سبکی پر کرده باشند. رفتم توی دستشویی و بالا آوردم. ماکان نفهمید. صورتم را با آب سرد شستم. کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و پشت‌سر ماکان راه افتادم. مرد عینکی دستی به ته‌ریشش کشید. «ماکان مرادی هفته پیش ناپدید شده و شما آخرین نفری هستین که باهاش دیده شدین. می‌خوام شرح اتفاقات اون روز رو با جزئیات برام بنویسین.» آخرین ضربه را که به میخ زدم، صدای سنگ را شنیدم. گیره را محکم کردم و وزنم را روی طناب انداختم. ماکان آن پایین بود و برایم دست تکان می‌داد. چند متر بالا نرفته بودم که زیر پایم خالی شد. به خودم که آمدم چشم‌هایم باز بود و داشتم به آسمان نگاه می‌کردم. کاغذ را برداشتم و شروع به نوشتن کردم. با هر کلمه‌ای که می‌نوشتم، انگار ماکان کم‌رنگ‌تر می‌شد. رنگ چشم‌هایش را دیگر به یاد نمی‌آوردم. حتی رنگ آن لباس کلفت پشمی که موقع کوهنوردی می‌پوشید. هرچه بیشتر می‌نوشتم، ماکان بیشتر پنهان می‌شد. انگار هیچ‌وقت با من به کلک‌چال نیامده بود. انگار نرفته بود که دوتا لیوان چایی بگیرد. انگار از آن پایین برایم دست تکان نداده بود. ماکان داشت مثل یک آدم‌برفی در وسط ظهر تابستان آب می‌شد و فقط چیزی مثل یک تکه‌یخ از حضورش

mehripublication.com
mehripublication.com

در قلب من باقی مانده بود. مرد عینکی برگه را گرفت و شروع به خواندن کرد. گاهی سرش را می‌خاراند. گاهی هم به دست‌های من زُل می‌زد. سرم را پایین انداختم. خواستم سیگاری روشن کنم. فندک را از جیبش درآورد و برایم روشن کرد. صورت گرد و گوشتالویش کم‌کم لابه‌لای دود سیگار محو شد. فقط صدایش را می‌شنیدم. از جایی که نه نزدیک بود و نه خیلی دور. داشت از روی کاغذ می‌خواند. با یک چشم باز و بسته. داشت چیزی را برایم می‌خواند که از من نوشته بود. این من بودم؛ زنی خیالی که حالا روبه‌رویش نشسته بودم و او داشت قصه‌ای را برای من می‌خواند که از من ساخته بود. از گلاب‌دره رفتیم. بالای قله که رسیدیم، فهمیدم یک اتفاقی دارد می‌افتد. آسمان به رنگ آجر بود و برف مثل دانه‌های شن به صورتمان می‌خورد. ماکان گفت: «تو هر چقدر هم بخواهی اینجا بمونی من دلم راضی نمی‌شه. اینجا دیگه جای موندن نیست. تو از این خاک، فقط همون آپارتمان چهل متری رو داری و چندتا گل کاکتوس. بیا باهم بریم. هزینه‌های ویزا و بلیت هم پای من.» اخم کردم و سرش داد کشیدم. «من نمی‌آم. من آدمی نیستم که بتونم تو غربت طاقت بیارم. تو اصلاً غلط کردی که کار رو به اینجا کشوندی که حالا بخوای بری.» دستش را بالا آورد. جای سرپنجه‌اش روی صورتم داشت گزگز می‌کرد که دستم را به سینه‌اش کوبیدم و هُلش دادم. عقب‌عقب رفت و لای برف‌ها پنهان شد. هرچه صدایش کردم، دیگر جواب نداد. ماکان لای برف‌ها مانده بود. مثل کاشی‌های برج سفید که رویشان اسم آدم‌های صد سال پیش را نوشته بودند. از ماکان فقط یک اسم مانده بود. مرد عینکی پشت میز نشسته بود و همچنان دربارهٔ گم شدن ماکان می‌نوشت. ته‌سیگارم را توی قوطی کنسرو له کردم. «ماکان مرادی گم نشده، تو خیلی چیزا رو می‌دونی، اما همه رو نمی‌دونی. ماکان رفته بود از بوفه دوتا چایی بگیره، از اینجا خط بزن. چیزی رو که بهت می‌گم بنویس. اون گم نشده. فقط

همه یادشون رفته که همچین آدمی هم هست. حتی تو هم یادت رفته.» مرد عینکی انگار مرا هم نمی‌دید. او فقط می‌خواست دربارهٔ گم شدن ماکان چیزی بنویسد و من همیشه در سایه بودم. یک آدم در حاشیه که انگار به این گم شدن حالتی مرموز می‌داد و آن را پر از ابهام و تعلیق می‌کرد. هرچه داد می‌زدم، او صدایم را نمی‌شنید. من فقط چند سطر از آن گزارش بودم و او با سماجتی که داشت، کاغذهای بی‌خط را یکی پس از دیگری سیاه می‌کرد و داخل پوشهٔ زردش می‌گذاشت.

mehripublication.com

امروز رفته بودم باغ‌وحش

رستم اسبش را در سمنگان گم کرد و من خودم را در تهران، توی همین شلوغی‌ها و ترافیک. کتاب شاهنامه را گذاشته بودم صندوق‌عقب. با یک دست نمی‌شد بلندش کرد. همان‌طور که دوتا هندوانه را نمی‌شد. عبّاس دانشجوی تئاتر بود. وسط کار انصراف داده و بی‌خیال درس و دانشگاه شده بود. نمی‌دانم چطور شد که یک‌دفعه سر از اتاق ما درآورد. مثل خیلی‌ها که می‌آمدند و چند وقتی می‌ماندند و بعد می‌رفتند. عبّاس از آن سرخرهایی بود که نرفت. گوشه‌ای از اتاق بساطش را پهن کرد و یک سالی پیش ما لنگر انداخت. ما از غریبه‌ها خوشمان نمی‌آمد. برای رفقای فرشاد که گاهی می‌آمدند و چند شب آنجا می‌خوابیدند، گره به ابرو می‌انداختیم و کون کج می‌کردیم تا حساب کار دستشان بیاید و دیگر آن‌طرف‌ها آفتابی نشوند، اما عبّاس انگار مهرهٔ مار داشت. آن سال‌ها هم که اوضاع کوی دانشگاه درهم‌برهم بود. سگ صاحبش را نمی‌شناخت. عبّاس سرش را پایین می‌انداخت و بی‌سروصدا وارد خوابگاه می‌شد. با نگهبان‌ها رفیق شده بود. باهم شمالی حرف می‌زدند. شاهنامه را می‌خواستم به عبّاس بدهم. بیست سالی می‌شد که ندیده بودمش. چندبار اسمش را در گوگل جست‌وجو کردم. آخرش دستم آمد که هنوز تهران است. یکی‌دوتا کار هم روی صحنه برده بود. یکی همان نمایشنامهٔ «داستان باغ وحش» بود. همیشه توی اتاق راه می‌رفت و دیالوگ‌هایش را با صدای بلند می‌خواند. کنار تئاتر شهر باهم قرار گذاشتیم. یک ساعت منتظرش ماندم، اما خبری نشد. کم‌کم داشتم می‌رفتم که یکی سلام داد و دستش را به‌طرفم دراز کرد. گونه‌هایش را رژ قرمز مالیده بود و به دور دهانش رنگ سفید. شبیه دلقک‌ها شده بود. خنده‌ام گرفت. انتظار داشتم غافل‌گیرم کند، اما نه این جوری. سوار ماشین شدیم و رفتیم به‌سمت میدان انقلاب. قبل از اینکه روبه‌روی هم بنشینیم، رفت دستشویی تا صورتش را بشوید. وقتی برگشت، شده بود همان عباسی که بار اوّل دیدمش، فقط کمی موهایش ریخته بود و چندتا چین‌وچروک روی پیشانی‌اش افتاده بود. صندلی سبز چوبی را جلو کشیدم و گفتم: «یادت می‌آد عباس وقتی داشتی دیالوگ‌ها رو تمرین می‌کردی چقدر روی مخ بودی؟» صدایش را کلفت کرد و ابروهایش را گره زد. «امروز رفته بودم باغ وحش...» هردو خندیدیم. بعد ساکت شدیم و به هم نگاه کردیم. هرچه به خودم نهیب زدم که نگویم نشد که نشد. «راستی... سهیلا چی شد؟» عبّاس سیگاری آتش زد، چشم‌هایش را ریز کرد و دود را از پره‌های بینی‌اش بیرون داد. «بعد از دو سال نامزدی رفتیم سرِ خونه‌زندگی‌مون، یه آپارتمان چهل متری سمت میدون آزادی اجاره کردیم. چندتا نمایش‌نامه هم باهم روی صحنه بردیم. آخری‌ش «خرده‌جنایت‌های زن و شوهری» بود که تو سالن سنگلج اجرا کردیم. یه نمایش دونفره. چند ماهی روی صحنه بود و هر روز تقریباً صندلی‌ها پر می‌شد. روز آخری که اجرا داشتیم، پشت صحنه باهم حرفمون شد. نمی‌دونم چطور شد که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و یه سیلی زدم توی صورتش. سهیلا بدون اینکه حرفی بزنه یا گریه کنه، زودتر از من روی صحنه رفت. اون شب بهترین اجرای ما بود. تمام دیالوگ‌ها رو با خشم می‌گفتیم و حتی گریه‌ها و خنده‌هامون واقعی بود. وقتی نمایش تموم شد، همه بلند شدن و چند دقیقه‌ای برامون دست زدن.

mehripublication.com
mehripublication.com

اون شب بدون اینکه باهم حرف بزنیم، رفتیم خونه. توی سکوت شام خوردیم وباهم عشق‌بازی کردیم. انگار خودمون هم می‌دونستیم که به آخرش رسیدیم. خط‌به‌خط دیالوگ‌های اون نمایشنامه رو حفظ بودیم. انگار بعد از چند ماه دیگه خودمون نبودیم، شده بودیم «ژیل» و «لیزا»یی که دنبال پیدا کردن عشق واقعی بودن، اما هرچی بیشتر دربارەش حرف می‌زدن، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدن که عشق اصلاً وجود خارجی نداره و همهٔ اینا ساخته وپرداختهٔ ذهن ماست. یادته سهیلا چندبار به‌خاطر من از اهواز اومد تهران تا باهام حرف بزنه که انصراف ندم و برگردم دوباره دانشگاه و گروه تئاتر دانشجویی رو دوباره سرِ پا کنم؟ خودش هم می‌دونست که دیگه برنمی‌گردم اهواز و از رشتهٔ ریاضی حالم به‌هم می‌خوره. النگوش رو فروخت تا تو کلاسای فن بیان و تئاتر شرکت کنم و همه‌جوره به پام نشست. سهیلا عاشق من بود و این‌قدر این عشق آروم و بی‌صدا جلو می‌اومد که هیچ مردی نمی‌تونست در برابرش مقاومت کنه. یهو به خودم اومدم و دیدم که عین مار دورم پیچیده و داره من رو می‌بلعه. فرداش که اومدم خونه و کلید که انداختم دیدم سهیلا رفته. وسایلش رو هم با خودش برده. اسباب‌اثاثیه رو هم جمع کرده و رفته بود. فقط یه ساعت روی دیوار بود. هر جا رفتم نشونی ازش پیدا نکردم. چطور می‌تونستم تو این شهر بزرگ دنبال یه زنِ تنها بگردم؟ مثل سوزنی بود که تو انبار کاه افتاده باشه. یا باید بی‌خیالش می‌شدم یا باید به‌خاطرش تمام تهران رو زیرورو می‌کردم. نه بی‌خیال شدم و نه تهران رو زیرورو کردم. ترجیح دادم همه‌چیز رو فراموش کنم و خودم یه مدت خاکسترنشین بشم. خونه رو پس دادم و رفتم شمال، اما هرچی ازش دور می‌شدم با قدرت بیشتری به‌طرفم می‌اومد. اگه بخوای یه احساسی رو با ارادهٔ خودت نادیده بگیری، طولی نمی‌کشه که به‌سراغت می‌آد و طوری به دست‌وپات می‌پیچه که مجبور می‌شی جلوش زانو بزنی و بقیهٔ عمر دنبالش بیفتی.» دختری کنار میز ما آمد و گفت: «چیزی سفارش

دادین؟» یک طرف دماغش را با چیز براقی سوراخ و روی گردنش تصویر یک پروانهٔ کوچک را که بال‌هایش درحالِ سوختن بود، خال‌کوبی کرده بود. دوتا قهوه سفارش دادم و کیک هویج. عباس سیگار دیگری روشن کرد. زن لبخند محوی زد و به‌طرف پیشخان برگشت. نیمی از صورتش در دود فرو رفته بود و با نگاهش داشت لمبرهای دختر کافه‌چی را دنبال می‌کرد. دست‌هایش کمی می‌لرزیدند و با هر پکی که به سیگار می‌زد، پلک‌هایش را کمی روی هم فشار می‌داد. «عباس گذشته رو دیگه نمی‌شه کاری کرد. الان داری چی‌کار می‌کنی؟» فیلتر سیگار را در جاسیگاری سنگی له کرد و چندبار با دستش پیشانی‌اش را خاراند. «الان یه نمایش‌نامه دارم بازی می‌کنم که نقش هملت رو دارم. خودم نوشتم. یه هملت که دیگه شاهزادهٔ دانمارک نیست، یه دلقک تو محله‌های پایین لندنه. یه کاکنی که تا حالا یه لرد یا دوک رو از نزدیک ندیده. یه دلقک که برای یه لقمه نون و سیر کردن شکمش باید معرکه بگیره و دیگران رو بخندونه. برای خندوندن دیگران باید به اونا گوشزد کنه که چطوری دارن زندگی می‌کنن، چطوری جیب هم رو خالی می‌کنن یا شبا با زنای همدیگه می‌خوابن و روزا به احترام همدیگه کلاه از سرشون برمی‌دارن و تا کمر خم می‌شن. درست مثل خود ما که هر روز داریم تو گُه و کثافت خودمون دست‌وپا می‌زنیم و اسمش رو گذاشتیم زندگی. یه دلقک که آخرش مثل هملت می‌میره، اما اون دیگه شاهزاده نیست که بهش حسادت کنن یا براش توطئه‌چینی کنن. این‌قدر کسی بهش توجه نمی‌کنه و نادیده گرفته می‌شه که آخرش می‌ره خودش رو از زیر یه پل حلق‌آویز می‌کنه. پردهٔ آخر هم یه عده کنار جسدش که یه پارچهٔ قرمز روش کشیده شده جمع شدن و دارن به وصیت‌نامه‌ای که نوشته می‌خندن.» دختر سفارش را آورد و روی میز گذاشت. کمی شکر توی فنجانم ریختم. «برات یه شاهنامهٔ قدیمی آوردم عبّاس. هرچی فکر کردم، دیدم هیچکی بهتر از تو پیدا نمی‌شه که ازش نگهداری کنه. گفتم قبل از اینکه

mehripublication.com

برم کاشان به دست برسونم.» عبّاس تکه‌ای از کیک هویج را کَند و توی دهانش گذاشت. «همیشه دنبال این بودم که یه کاری از شاهنامه ببرم روی صحنه. فردوسی از آدمای معمولی که با یه تب یا سینه‌پهلو ممکنه بمیرن اسطوره ساخته. خیلی از آدمای شاهنامه یه هاله‌ای از تقدس دارن یا این‌قدر خوبن که آدم خیلی نمی‌تونه نزدیکشون بشه. حتی بهترین قسمت‌های شاهنامه هم حکایت جنگیدن دوتا آدم خوب با همدیگه‌ست. مثلاً همین رستم و اسفندیار رو نگاه کن. دوتا اسطوره باهم می‌جنگن که آدم نمی‌خواد هیچ‌کدوم آخرش کشته بشن. انگار یه نیروی شر این نبرد رو راه انداخته و داره تماشا می‌کنه و به ریش همه می‌خنده. یا مثلاً همین رستم و سهراب. به‌نظرم رستم داره با خودش می‌جنگه. یه جنگ نابرابر که آخرش هم به خودش زخم می‌زنه و به‌دنبال نوشدارو راه می‌افته. رستم یه بخشی از وجود خودش رو از بین می‌بره تا یه آدم دیگه رو. دوست دارم یه‌بار رستم رو بیارم روی صحنه با همون ریشی که از وسط باز شده، با خفتان ببر بیان و کلاه دیو سپید. می‌خوام بیارمش همین‌جا، تو همین شهر تا برای سهراب دنبال نوشدارو بگرده. توی کوچه‌پس‌کوچه‌هاش راه بره، سکندری بخوره، چندباری گم بشه و آخرش برای خریدن نوشدارو به دلال‌های خیابون ناصرخسرو گردنش رو کج بکنه. تهران با این‌همه شلوغی و ماشین و کافه و اداره و شرکت و برج و سینما و لوله‌های آب و فاضلاب و دود دیگه یه شهر نیست، مثل همون چاه شغاده که آخرش رستم و اسبش رو باهم بلعید. دیو مرحلهٔ آخره که برای زنده موندش جون آدماش رو می‌گیره و جسدشون رو توی بهشت زهرا تف می‌کنه. خان هشتمه که رستم باید باهاش رودررو بشه. رودررو شدن با تهرانی که هر روز به یه شکلی درمی‌آد، کار ساده‌ای نیست. چون هر بار که باهاش می‌جنگی، یه تیکه از جونت برمی‌داره و تو دهنش می‌ذاره تا از دور روشنی و نورش رو از دست نده و مثل یه گیاه گوشت‌خوار تروتازه بمونه. آخرش یا باید آخرین ذره از

mehripublication.com

جونت رو هم بدی و بمیری یا مثل من ازش دور بشی و فرار کنی. این رستم به‌نظرم انسانی‌تره. یه آدمی که چون از دل اسطوره‌ها اومده با ما آدمای معمولی فرق می‌کنه، ولی بازم نقطه‌ضعف داره. دلش می‌خواد تو کافه‌های شمال تهران با دخترای خوشگل لاس بزنه و گاهی از فکر اینکه زنش با دیگران می‌خوابه و بهش خیانت می‌کنه، دلش غنج بزنه و نفسش به شماره بیفته. دوست داره با این یال‌وکوپال تو هر جمعی که می‌ره دیگران بهش احترام بذارن و تو نگاهشون ترس و حسادت رو ببینه، ولی یه جاهایی دیگه کم می‌آره و دلش می‌خواد به خودش عطر زنونه بزنه و رژ قرمز به لبش بماله. دلش می‌خواد این پوستهٔ سخت مردونه رو جر بده و با زنی روبه‌رو بشه که با یه لباس قرمز پشت این نقاب آهنی و دور از چشم دیگران، زندانی و زنجیرش کرده. تا حالا ساقهٔ یه کاکتوس رو از وسط بریدی؟ وقتی اون پوستهٔ خاردار و سخت رو دو تیکه می‌کنی، بعدش می‌دونی به چی می‌رسی؟ به یه لایه‌ای که مثل پر نرمه و مثل ابریشم لطیف.» عبّاس که داشت حرف می‌زد، مرد تبربه‌دست آن گوشه در تاریکی نشسته بود و با فنجان قهوه‌اش بازی می‌کرد. صورتش در سایه بود و فقط برق تبرش را می‌دیدم. با آن هیکل درشت و ریش انبوهی که داشت، خیلی هم بی‌شباهت به رستم نبود. همان رستمی که عبّاس می‌خواست از دل اسطوره‌ها بیرون بکشد و روی صحنه بیاورد. کتاب را به عباس دادم. از کافه که بیرون آمدیم، سوز عجیبی می‌آمد. عباس منتظر تاکسی بود و من هم باید به‌سمت ماشین می‌رفتم تا راهی کاشان بشوم. عباس که توی تاکسی نشست، نفس عمیقی کشیدم، انگار باری را از روی دوشم برداشته بودند. مرد تبربه‌دست هم بعد از عباس سوار تاکسی شد. چند دقیقه‌ای ایستادم و دور شدن تاکسی را تماشا کردم. عبّاس مثل بچه‌ها برایم دست تکان می‌داد و می‌خندید.

mehripublication.com

دروازه‌های جهنّم

شام خانهٔ پدرزنم رفتم. بعد از شام یک ساعتی خوابیدم. بیدار که شدم گلویم درد می‌کرد و آب دهانم را که قورت می‌دادم، انگار یک تیغ نامرئی کوچک تویش می‌رفت و بیرون می‌آمد. توی خواب همه‌چیز خوب بود با اینکه پتو از رویم افتاده بود و سوزی که از درز پنجره‌ای بی‌قواره می‌آمد، گوشت تنم را آب می‌کرد، اما بازهم همه‌چیز خوب بود. توی خواب مهراب باب اسفنجی نگاه می‌کرد، بعد هرچند دقیقه یک‌بار می‌آمد و صورتم را می‌بوسید. دیگر از خشمی که ریشه‌اش را هیچ‌وقت نفهمیدم، خبری نبود و ماشین‌هایش را به هم نمی‌کوبید و آن‌ها را درب‌وداغان نمی‌کرد. زنم دیگر سرش داد نمی‌کشید و دنبالش نمی‌دوید و از پشت به لباسش چنگ نمی‌انداخت تا غذایش را توی دهانش بگذارد، زنم جوان‌تر شده بود و دیگر شکم‌بند نمی‌بست. درست شبیه همان دختر خندان و سرزنده‌ای بود که بار اول دیده بودم، مثل همان اوایل ازدواج که در تهران اجاره‌نشین بودیم و عصرها که خسته از کار برمی‌گشتم و روی مبل دراز می‌کشیدم تا کتاب یا مجله‌ای بخوانم، برایم چای می‌آورد. انگار داشتم به مهراب توی خواب می‌گفتم: «این‌قدر مادرت رو اذیت نکن بابا... مامانت یه فرشته‌ست که بال‌هاش رو جا گذاشته» و مهراب می‌خندید و با صدای بلند دم می‌گرفت. «مامانم یه فرشته‌ست... فرشتهٔ برشته‌ست... بالش رو جا گذاشته... پیش خدا گذاشته.» بعد غش‌غش می‌خندید و صدای زنم را از توی آشپزخانه می‌شنیدم که با خنده می‌گفت: «تره به تخمش می‌ره... حسنی به باباش!» زنم همیشه به آینده امیدوار بود. من نیمهٔ خالی را می‌دیدم و او نیمهٔ پرش را و این شاید مهم‌ترین چیزی بود که به تداوم زندگی ما زیر سقف کمک می‌کرد. او برای من هر روز پیام‌هایی می‌فرستاد که پر از امید و نگاه مثبت به آینده بود و من بدون اینکه آن پیام‌ها را بخوانم، برایش قلب می‌فرستادم. مطمئن بودم اگر روزی یک دست‌وپایم قطع می‌شد و توی بیمارستان بالای سرم می‌آمد، به‌هم می‌گفت که با داشتن امید و فکر کردن به زیبایی‌های زندگی چند وقت دیگر دست‌وپایم جوانه می‌زند. من اما توی این چند سال به امیدهای واهی زنم معتاد شده بودم، به پیام‌ها و فال‌های روزانه‌ای که دربارهٔ موفقیت می‌فرستاد. به تصوراتی که دربارهٔ پول‌دار شدن، خرید ماشین مدل بالا و ویلا در سال‌های نه‌چندان دور داشت و به حرف‌های خوش‌بینانه‌ای که دربارهٔ آینده می‌زد. شاید برای این بود که تا حدودی با این حرف‌ها و تصورات می‌توانستم ضعف‌ها و ناکامی‌های خودم را در زندگی فراموش کنم. گاهی فراموشی می‌تواند بزرگ‌ترین موهبت برای آدم باشد. آدم در سایهٔ فراموشی دیگر حسرت چیزهایی را که از دست داده نمی‌خورد، اندوه گذشته و نگرانی آینده از میان برداشته می‌شود و فقط حباب کوچکی از خلأ می‌ماند؛ حبابی که به‌مرور زمان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود تا تمام وجود آدم را در بر بگیرد. حبابی که بین گذشته و آینده حایل می‌شود و در بیرون از آن نه رؤیایی وجود دارد و نه حسرتی، فقط عبور زمان است و تماشای تباهی روزهایی که می‌گذرد. نیمه‌شب به خانهٔ پدری برگشتم و در خوابی عمیق فرورفتم. وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت از دوازده گذشته بود. خودم که ندیدم، اما مادرم گفت که لنگ ظهر است و به پهلویم سقلمه زد که دیگر نخوابم. برایم چایی‌نبات آورده بود. چایی را گذاشت کنار

menripublication.com

رختخواب و رفت توی طارمی تا با پدرم حرف بزند. همیشه با هم پچ‌پچ می‌کردند. بیشتر از کسانی حرف می‌زدند که تازگی در سایه‌گرد مُرده بودند. چیزهایی هم دربارهٔ من می‌گفتند و از سرفه‌هایی که شب‌ها می‌کردم. حرف‌هایشان را بین خواب و بیدار می‌شنیدم و فکر می‌کردم که دارم خواب می‌بینم، همان آدم‌هایی را که دربارهٔ آن‌ها صحبت می‌کردند، درحالِ حرف زدن با خودم می‌دیدم. دیشب داشتند از عزیز حسین حرف می‌زدند که چند روز پیش مُرده بود. خانه‌اش دو کوچه بالاتر از ما بود. خانه که نه، آلونکی بود که اهالی سایه‌گرد سقفش را با حصیر پوشانده بودند. عزیز حسین کسی را نداشت که غصه‌اش را بخورد. او هم قاعدتاً غصهٔ کسی را نمی‌خورد. یک دستش فلج بود و توی دست دیگرش یک رادیو بود که تنها دارایی‌اش بود و رویش را با پارچهٔ چرک‌مُردی پوشانده بود. عزیز حسین بفهمی‌نفهمی شیرین می‌زد و کمی خُل‌وضع بود. شام و ناهارش را در خانهٔ دیگران می‌خورد و شب‌ها هم توی آلونکش دراز می‌کشید و رادیو را به گوشش می‌چسباند و به اخبار گوش می‌داد. رادیوی قدیمی بود و همیشه خرخر می‌کرد. می‌گفتند از یک سروان انگلیسی یادگاری گرفته بود، همان موقعی که قشون متفقین اطراف سایه‌گرد اردو زده بودند. توی خواب، عزیز حسین را دیدم که داشت برایم تعریف می‌کرد که رادیو را چند روز پیش از آن بارانی گرفته که سه شبانه‌روز باریده بود و سیلاب راه افتاده و میان کوه را شکافته بود. عزیز حسین می‌گفت آن سه روز، آن‌قدر باران باریده بود که چادرها و قاطرها و بشکه‌های باروت انگلیسی‌ها را برداشت و چندین فرسخ آن‌طرف‌تر به قعر دره برده بود. توی خواب به عزیز حسین گفتم که واقعاً مُرده؟ رادیو را کنار گوشش گذاشت و گفت: «من هم از اهالی سایه‌گرد شنیدم الان سه روزه که چیزی نخوردم پس حتماً مُردم.» بیدار که شدم، نه از عزیز حسین خبری بود و نه از پچ‌پچ‌های پدر و مادرم. دوباره پتو را روی سرم کشیدم و برنامهٔ حرکت تا

اصفهان را بالا و پایین کردم. اول از همه باید سری به کارگاه می‌زدم، سه‌تار خانم سهرابی را به اسماعیل می‌دادم و بعد سری هم به خانهٔ پدرزنم می‌زدم و چند ساعتی کنار مهراب و زنم می‌ماندم. نمی‌خواستم قبل از اینکه به اصفهان برسم، به خانم دکتر چیزی بگویم. قرار قبلی که نداشتیم، وانگهی اصلاً حالش طوری نبود که بتواند از مهمان ناخوانده‌ای مثل من پذیرایی کند. چایی‌نبات را برداشتم و یک‌نفس سر کشیدم. مادرم می‌داند که اول باید چایی‌نبات بخورم تا خُلقم سرِ جایش بیاید. پیش خودم گفتم که هنوز هم می‌توان به این کسالت مزمن که اسمش را زندگی گذاشته‌اند دلبستگی داشت، چون هنوز مادری دارم که در چهل‌سالگی برایم چایی‌نبات با نان داغ و پنیر بیاورد؛ هنوز پدری هست که وقتی شب‌ها کابوس می‌بینم و ناخودآگاه از رختخواب به گوشه‌ای از اتاق پناه می‌برم، رویم پتو بیندازد تا از گزند سرما در امان بمانم. لابه‌لای حرف‌هایی که می‌زنند، اسم خودم را می‌شنوم. وقتی از من حرف می‌زنند، صدایشان را پایین می‌آورند که چیزی نفهمم. با ایماواشاره به همدیگر می‌گویند که فلان آدم پشت‌سرم چه گفته و بعد خودشان از طرف من جواب حرفش را می‌دهند. حرف مرا که می‌زنند، گوشم تیز می‌شود. بیشتر حرف‌هایشان را بفهمی‌نفهمی می‌شنوم و آن‌هایی را هم که با اشاره می‌گویند، سعی می‌کنم با خیال‌پردازی در ذهن خودم دنبال کنم، چیزی شبیه فکر کردن به معماهای فلسفی قبل از خواب یا حل کردن جدول سودوکو در متروی تهران–کرج. بعد به خودم می‌گویم، آدم که از چهل‌سالگی عبور می‌کند، دیگر آردش را بیخته و الکش را آویخته. حرف مردم را به تخمش هم نباید بگیرد. نه اینکه هرچه پشت‌سرش گفتند ساکت بماند و جوابشان را ندهد، اما دیگر آن‌طور نیست که حرف دیگران فشار خونش را بالا و پایین کند. آدم به چهل‌سالگی که می‌رسد دیگر خیلی حوصلهٔ عوض کردن خودش را ندارد، چه برسد به دوروبَرش. دچار یک‌جور

mehripublication.com

واقع‌بینی احمقانه می‌شود. دنیا را طور دیگری می‌بیند. انگار دیگران را از پشت یک شیشهٔ نامرئی نگاه کند و فکرشان را بخواند. حتی آن‌هایی هم که می‌خواهند از پشت خنجر بزنند یا کلاهی سرش بگذارند، همهٔ این‌ها را می‌فهمد، اما به رویشان نمی‌آورد. از حرف مردم که بگذریم، وقتی به سایه‌گرد می‌آیم و کنار پدر و مادر می‌نشینم، انگار همان بچه‌ای می‌شوم که نفس‌زنان توی کوچه‌های شیب‌دار باغ انارمی‌دوید تا به‌موقع خودش را به مدرسه برساند، همان کودکی که ظهر تابستان از دیوار خانه بالا می‌کشید تا توی کوچه آتش بسوزاند و تیله‌بازی کند، همان بچه‌ای که پول توجیبی‌اش را نگه می‌داشت تا کاغذرنگی و حصیر بخرد و بادبادک درست کند. نیاکان ما آن‌طور که توی سایه‌گرد می‌گفتند، از دامنهٔ کوه‌های زاگرس به کاشان آمده‌اند. انگار تیره‌ای جدا افتاده از طایفه‌ای در ایل بیرانوند بوده‌اند که به‌خاطر نزاع با کلانتر از طایفه مطرود شده‌اند، ترک دیار کرده‌اند و سالیان درازی است که پشت دروازه‌های کاشان خوش‌نشین شده‌اند. انگار دست‌هایی نامرئی در کار بوده تا نیاکان من با مردم کاشان قاطی نشوند و در این دیار هم تبعیدی بمانند. انگار که خوی آدم‌های تبعیدی در گذر زمان عوض نمی‌شود و همیشه دچار وسوسهٔ بازگشت به ایل‌وتبار خود هستند. حالا فرقی نمی‌کند که این خوش‌نشینی در کاشان و تهران باشد یا در پاریس و لس‌آنجلس. پارسال گاهی چند کارگر فصلی برای کمک به کارگرهای خودم از کاشان می‌آمدند. بیشترشان افغانستانی بودند. با یکی‌دوتاشان این اواخر رفیق شده بودم و گاهی هم خوش‌وبشی می‌کردم. یکی‌شان اسمش «وزیر» بود. وزیر لهجه‌اش دَری نبود. فارسی را شبیه ما صحبت می‌کرد، حتی لهجهٔ کاشی هم داشت. یک روز بعد از پایان کار که می‌خواستم او را به شهر ببرم، از من یک نخ سیگار خواست، سیگار را از پاکت درآوردم و به او دادم. توی راه کم‌کم یخ بین ما باز شد و برایم شروع کرد به درددل کردن. سیگار را که روشن کرد،

پرسیدم که لهجهٔ کاشی را چطوری یاد گرفته؟ گفت که توی همین کاشان به دنیا آمده و افغانستان را یک‌بار بیشتر ندیده. خودش گفت که توی افغانستان هم یک‌جوری غریبه است، اینجا هم چون ظاهرش فرق می‌کند، او را به یک چشم دیگر نگاه می‌کنند. دود را که از دماغش بیرون می‌داد، گفت که همهٔ جای کاشان را خوب بلد است. از فین و سایه‌گرد بگیر تا پشت مشهد و دروازه اصفهان و زیدی و میدان کهنه را عین کف دست می‌شناسد. چند رفیق کاشی هم دارد. گفت، قشون شوروی که به افغانستان حمله کردند، فقط پدر و مادرش توانستند یک چمدان لباس بردارند. همه‌چیزشان را گذاشتند و از معرکه فرار کردند. پدرش که حاجی صدایش می‌کرد، اینجا کارگاه نجاری باز می‌کند. اوایل که حاجی به کاشان آمده بود کارگری می‌کرده، بعد از پنج سال برای خودش اعتباری به‌دست می‌آورد، کم‌کم کاروبارش روبه‌راه می‌شود و پول‌وپله‌ای به هم می‌زند. بعد از رفتن طالبان، دلش هوای برگشتن به افغانستان می‌کند. همهٔ داروندارش را می‌دهد که خانه‌ای توی کابل بخرد، اما زود می‌فهمد دلش را هم که داشته باشد دیگر پای رفتن ندارد. وزیر پُک آخر را می‌زند. «حاجی حالا بیشتر توی خانه می‌نشینه و فیلمای هندی تماشا می‌کنه.» ته‌سیگار را توی جاسیگاری می‌گذارد و با فشار شست مچاله‌اش می‌کند. «یه‌بار هم من رو برای سرکشی به خانه‌ای که خریده بود به کابل فرستاد. اشتیاقم برای سرزمین پدری بلند بود، اما چند روزی بیشتر نتونستم بمانم و برگشتم.» وقتی با پدرم حرف می‌زنم او هم گاهی از یک‌جور حس سرگردانی می‌گوید. با اینکه چهار نسل از آمدن آن‌ها به کاشان می‌گذرد و لهجهٔ کاشانی دارد، اما گاهی توی بازار دنبال شلوار دبیت و کلاه نمدی و این‌جور خنزرپنزرها می‌گردد. از چوب‌بازی و کرنانوازی و چمر حرف می‌زند. هنوز هم چندتا زنگولهٔ برنجی دارد که گردن سگ‌های گله می‌اندازد. مرده‌ریگ پدربزرگم بوده که پیش خودش نگه

mehripublication.com
mehripublication.com

می‌دارد. شاید آدم‌ها برای فرار از موقعیت‌های سخت یا به امید ساختن فرصت‌های جدید، از جایی که به آن تعلق دارند بیرون می‌روند، اما با این رفتن همیشه تکه‌ای از خود را آنجا می‌گذارند و برای پیدا کردن آن تکهٔ به‌جا مانده هر کسی دست به کاری می‌زند. یکی مثل پدر وزیر، خانه‌ای در کابل می‌خرد به امید روزی که به آنجا بازگردد، یکی هم مثل پدر من دنبال کلاه نمدی می‌گردد و زنگوله‌های برنجی پیش خودش نگه می‌دارد.

بعد از خوردن همان چایی‌نبات سوار ماشین شدم و به‌سمت کارگاه حرکت کردم. هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم که تمام دنیا برایم خلاصه بشود توی دو حوضچهٔ کثیف و سیاه صد متری سیمانی. روز اول که این کار را شروع کردم، کارگری نداشتم. خودم مجبور شدم که بیل به دست بگیرم و کار کنم. داشتم خاکستری را که از لابه‌لایش آتش و دود بلند می‌شد، با بیل به هم می‌زدم. صورتم سیاه شده بود. خودم نفهمیده بودم، وقتی به خانه رفتم تا مادرم نگاهش به من افتاد توی سرش زد. «این‌همه درس خوندی که آخرش شبیه حاجی فیروز بشی.» بی‌آنکه جواب بدهم به حمام رفتم و صورتم را شستم، وقتی دودهٔ سیاه به‌همراه کف صابون روی کاشی‌های سفید می‌ریخت، از اینکه بعد از چند سال خانه‌نشینی دوباره توانسته بودم از پس کاری بربیایم، حال خوبی داشتم. دیگر از سیاه شدن صورت و نفس کشیدنِ دودی که ته‌مزهٔ گوگرد و برادهٔ آهن می‌داد، باکی نداشتم. آن‌قدر به کار کردن میان آن حوضچه‌های کثیف عادت کرده بودم که حتی جمعه‌ها هم به آنجا می‌رفتم. کار کردن و عرق ریختن در آن حوضچه‌های سیمانی برایم شبیه مکاشفه بود، مکاشفه‌ای که هر کسی نمی‌توانست آن را تجربه کند. انگار معبدی را پیدا کرده بودم که یادگارِ یک تمدن از میان رفته بود. معبدی که مناسکی داشت که فقط من می‌دانستم و برای مراقبه در آن باید خاکستر روی بدنم می‌ریختم و دود را در ریه‌هایم محبوس می‌کردم. آخرسر

هم وقتی که عرق و کثافت و خاکستر با مخلوط آب گرم و کف صابون از روی بدنم جدا می‌شد، آن موقع بود که پرده کنار می‌رفت و بدون آنکه دنبال کلمه‌ای بگردم، معنای مکاشفه را درک می‌کردم. حالا دیگر سه سال از آن روزها گذشته و با وامی که از بانک گرفتم، کوره‌ای خریده‌ام. حوضچه‌ها را هم به حال خود رها کرده‌ام. بعد از سرکشی به کارگاه، دوباره به سایه‌گرد برگشتم و به اسماعیل تلفن زدم. با آن اسماعیل چند سال پیش خیلی فرقی نکرده بود، فقط چند خط روی پیشانی‌اش افتاده بود، چند چروک ریز هم پایین چشم‌هایش داشت. سه‌تار را به اسماعیل دادم. خندید و گفت: «این واقعاً برای منه؟» گفتم: «واقعاً برای توئه. ظاهرش ممکنه قدیمی باشه، ولی کار یه استاد معروفه.» چشم‌هایش برق زد. دستهٔ سه‌تار را با دست چپش گرفت، بدنه‌اش را به شکمش چسباند و شروع به نواختن کرد. ناکوک بود. گوشی‌ها را پیچاند و سیم‌ها را شل و سفت کرد. دوباره شروع به نواختن کرد. این‌بار صدای بهتری از سه‌تار شنیده می‌شد. از کاروبارش پرسیدم. گفت که برای خودش در کاشان یک مغازهٔ قصابی زده و اوضاعش روبه‌راه است. هفته‌ای یک‌بار برای تمرین به تهران می‌رود و گاهی چیزکی می‌نوازد و آن را در اینستاگرام می‌گذارد. برای اسماعیل خوشحال بودم. چون طی این سال‌ها به آن آدمی که توی ذهنش ساخته بود نزدیک شده بود. هیچ‌کس توقع نداشت که در آینده یک نوازندهٔ حرفه‌ای بشود و سری توی سرها دربیاورد، اما همین‌قدر که سعی خودش را کرده بود با آدم‌های دوروبَرش فرق داشته باشد، برای من قابل‌تحسین بود. این فرق داشتن، اما هزینه‌های خودش را هم دارد و آدم را کم‌کم فرسوده می‌کند. این خوبی را هم دارد که آدم را وادار می‌کند دنبال دلش برود و رؤیاهایش را دنبال کند. آدمی که دنبال دلش می‌رود مثل همان ماهی می‌شود که برخلاف جهت رودخانه حرکت می‌کرد یا مثل کسی که مجبور شود در تندبادی که از روبه‌رو می‌وزد، به راهش ادامه دهد. کسی

mehripublication.com
mehripublication.com

که می‌خواهد دنبال دلش برود، نباید دیگر به حرف مردم اعتنایی کند و در مقابل نیش و کنایه‌هایشان سرش را بالا بگیرد. هرچند گاهی حرف‌ها و درگوشی‌ها اثرش از گلوله‌ها هم مخرب‌تر است. از اسماعیل خواستم برایم قطعه‌ای بنوازد. دوباره دستی به ساز کشید و شروع به نواختن کرد. وقتی سه‌تار می‌زد، یاد آن شبی افتادم که خاکستر توی حوضچه‌ها درحالِ سوختن بود و باد شدیدی می‌وزید. باد داخل حوضچه‌ها می‌پیچید، سرخی خاکستر را توی هوا می‌پاشید و جرقه‌های آتش را به تاریکیِ بیابان می‌ریخت. آن هم خاکستری که تنها هست و نیست من بود، حالا جلوی چشمم به باد می‌رفت و من کاری به‌جز نگاه کردن نمی‌توانستم بکنم. فقط کنار حوضچه‌ها نشسته بودم، سیگار می‌کشیدم و سمفونی پنجم بتهوون گوش می‌دادم. آن لحظه حس بوتهٔ خاری را داشتم که با وزیدن بادی این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. باد که می‌آمد، همیشه غصه‌ام می‌گرفت، چون هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. حتی هنوز هم وقتی صدای باد می‌آید، دل‌آشوب می‌شوم. به خودم می‌گفتم اصلاً توی این بیابان چه غلطی می‌کنم؟ مگر چند سال دیگر زندگی می‌کنم که برای باد و باران هم باید غصه بخورم! به خانه هم که می‌رفتم، باد تمام نمی‌شد، حتی اگر چراغ‌ها را خاموش می‌کردم و پتو را روی سرم می‌کشیدم، بازهم در وجود من جریان داشت و خاکسترها را به هوا می‌پاشید. آن موقع بود که بی‌خواب می‌شدم. پتو را جمع می‌کردم و از جایم بلند می‌شدم. از خانه بیرون می‌زدم و دنبال نشانه‌ای از باد می‌گشتم. به تکان خوردن برگ درخت‌ها دقت می‌کردم، به پرچم‌های توی خیابان، حتی گاهی با سرعت توی یک خیابان خلوت می‌دویدم تا برخوردش را به صورتم حس کنم. آن‌قدر بیرون از خانه می‌ماندم تا بعد از یکی‌دو ساعت نوک باد شکسته می‌شد. این را از سکوت شب می‌فهمیدم. از آن سیال نامرئی که توی هوا می‌ریخت و مثل چسب، برگ درخت‌ها را سرِ جایشان نگه می‌داشت. ادریس هم بوی باد

را خوب می‌فهمید. می‌گفت هر چیز یک بوی مخصوصی دارد. شب‌هایی که بوی باد نمی‌آمد، گونی‌های بزرگ خاکستر را توی حوضچه‌ها سُر می‌داد و می‌سوزاند. ادریس ریش مرتبی داشت. وقتی که می‌خندید دندان‌های خرابش را می‌شد به‌وضوح دید. یک در میان افتاده بودند، آن چندتایی هم که توی دهان داشت زرد و سیاه شده بود. ادریس برای خودش گوشه‌ای از کارگاه آلونکی ساخته بود و شب‌هایی که قرار بود خاکستر توی حوضچه‌ها را بسوزاند، توی آن آلونک می‌خوابید. گاهی هم که باران می‌گرفت، روی خاکسترها پلاستیک می‌کشید. ادریس قبلاً اعتیاد داشت. خودش هم اگر نمی‌گفت، معلوم بود. می‌گفت هر چیزی که توی زندگی فکرش را بکنی کشیده، اما الان دیگر فقط از زندگی می‌کشد و بعد می‌خندید. می‌گفت فقط گاهی قرصی بالا می‌اندازد که دکتر برایش تجویز کرده. راست و دروغش را نمی‌دانم. با ادریس خیلی اتفاقی آشنا شدم. نیمهٔ مرداد بود. رفته بودم برای بارگیری یک ماشین کرایه کنم، دنبال کارگری می‌گشتم که گونی‌ها را پر کند و ماشین را بار بزند. چند کارگر کنار جدول خیابان نشسته بودند. تا پیاده شدم دورم را گرفتند. ادریس هم بینشان بود. پیشانی‌اش عرق کرده بود. با حالتی گفت، چند روز است زن و بچه‌اش خرجی ندارند که دلم ریش شد. دستش را گرفتم و سوارش کردم. آمده بود که چند روزی بماند و کمک‌حال من باشد، اما تا آخر زمستان ماندگار شد. هر کاری را که می‌گفتم روی زمین نمی‌گذاشت. کارش که تمام می‌شد، دست‌ورویش را می‌شست، درون آلونک می‌خزید و برای خودش چرتی می‌زد. ادریس همان روز اول از عمویش گفت. این‌طور که تعریف می‌کرد، آدم معروفی بوده؛ همیشه پالتوهای گران‌قیمت می‌پوشیده و سیگار وینستون سه‌خط دود می‌کرده. می‌گفت عمویش چند گاراژ توی کاشان داشته و یک باغ سیب بزرگ هم اطراف نطنز. ادریس چند سالی پیش عمویش کار می‌کرده. پارسال عمویش

mehripublication.com
mehripublication.com

سرطان می‌گیرد و قبل از اینکه شکوفه‌های سیب باغش را ببیند می‌میرد. بعد از مرگ عمویش، پسرهایش او را بیرون کرده‌اند، تهمت زده‌اند که امضای پدرشان را جعل کرده و یکی از گاراژهایش را به چند نفر فروخته. می‌گفت که خودشان فروخته‌اند. به مال‌باخته‌ها مدرک هم نشان داده. راست و دروغش را نمی‌دانم. این‌طور که می‌گفت، چندتا رفیق پیدا کرده. آدم‌پران بوده‌اند. از زاهدان هر بار پانزده شانزده نفر را که بیشترشان افغانستانی بوده‌اند، توی یک سواری جا می‌کرده‌اند و بدون توقف تا یزد می‌آورده‌اند. ادریس آن‌ها را از یزد تحویل می‌گرفته و به کاشان می‌رسانده. می‌گفت پول خوبی به جیب می‌زده. تا اینکه گشت پاسگاه به ماشینش شک می‌کند و دستور توقف می‌دهد. ادریس پایش را روی گاز می‌گذارد و بی‌راهه می‌رود. مأموران دستگیرش می‌کنند و مهاجران غیرقانونی را به پاسگاه می‌برند، اما یکی از آن‌ها که داخل چاه مخفی شده بود به‌خاطر کمبود هوا خفه می‌شود و می‌میرد. جسد را از چاه بیرون می‌آورند و ادریس به زندان می‌افتد. الان هم با وثیقه آزاد است و تا زمان تشکیل دادگاه باید چند ماهی منتظر بماند. ادریس هر بار که این روایت را برای من تعریف می‌کرد، آن را کمی تغییر می‌داد یا چیزی به آن اضافه می‌کرد. طوری که دیگر نمی‌شد روایتی را که بار اول برایم تعریف کرد، با داستانی که در آخرین روز حضورش در کارگاه برایم گفت یکی دانست. روز آخری که به کارگاه آمد، پاکت سیگارش را از جیب درآورد و از توی آن یک قرص برداشت و توی دهانش انداخت. همیشه توی پاکت سیگارش چند قرص نگه می‌داشت و می‌گفت، دکتر برایش تجویز کرده. بعد سیگاری را روشن کرد و روبه‌روی حوضچه‌ها کنار من نشست. خاکستری که توی حوضچه‌ها بود در شب به سرخی می‌زد. انگار لایه‌ای از آتش روی آن را پوشانده باشد. هروقت ادریس خاکسترهای داغ را به هم می‌زد و هرم گرما به صورتش می‌خورد، به من می‌گفت: «جهنم باید یه همچین جایی

باشه... آدم چند وقت اینجا کار کنه تموم گناهاش می‌ریزه!»

ادریس خاکستر سیگارش را کنار حوضچه تکاند. «عموی من یه نقشهٔ گنج توی گاوصندوقش داشت. هیچ‌کس از اون نقشه خبر نداشت، فقط چندباری یه چیزایی درموردش به‌هم گفته بود. آخه عموم به پسراش اعتماد نداشت و حرفاش رو به من می‌زد. از لابه‌لای حرفاش تقریباً محدودهٔ گنج رو می‌دونستم. بعضی وقتا که حرف نقشه رو پیش می‌کشیدم، به‌هم می‌گفت این گنج یه طلسم داره و باید یه درویش موقع درآوردنش یه دعا بخونه که طلسمش رو بشکنه. اصلاً فکرشم نکن که بری سراغش. همون شبی که عموم مُرد رفتم بنگاه و گاوصندوق رو باز کردم و نقشه رو برداشتم و با چندتا رفیقام رفتیم کنار همون تپه‌ای که روی نقشه دورش خط قرمز کشیده بودن. من که به طلسم و این چیزا خیلی اعتقاد نداشتم. پیش خودم گفتم حتماً پیرمرد آخر عمری قاطی کرده. دوتا چراغ‌قوه و چندتا بیل و کلنگ با خودمون برده بودیم، شروع به کندن اطراف تپه کردیم. دو نفر داشتن زمین رو می‌کندن و من داشتم نگهبانی می‌دادم. زمین سنگلاخ بود، دوسه ساعتی طول کشید تا تونستیم حدود نیم‌متر زمین رو بکنیم. دل توی دلم نبود از یه طرف می‌ترسیدم مأمورا سر برسن، از یه طرف دیگه هم فکر می‌کردم که شاید پیرمرد می‌خواسته سربه‌سرم بذاره و به ریشم بخنده. هوا سرد بود و صدای زوزه از اون دوردورا به گوش می‌رسید. نزدیکای صبح که شد دیگه داشتیم از سرما سگ‌لرز می‌زدیم. از ترس مأمورا آتیش هم نمی‌تونستیم روشن کنیم تا دستامون رو گرم کنیم و بتونیم زمین رو بکنیم. به زمین و زمون فحش می‌دادیم که این وقت شب تو این بیابون چه غلطی می‌کنیم که یهویی نوک کلنگ به یه چیز فلزی خورد و طوری جرقه زد که برقش یه چند متری همه‌جا رو روشن کرد. چراغ‌قوه‌ها رو به‌سمت حفره انداختیم. یه صندوق فلزی بود که درش نیمه‌باز بود و توش پر از سکه و اشرفی. سه‌تایی سمت

mehripublication.com
mehripublication.com

صندوق خیز برداشتیم که برش داریم، اما هرچی دستمون رو دراز می‌کردیم، بهش نمی‌رسیدیم. انگار صندوق داشت از ما دور می‌شد. آخرش هم حفره درق‌ودورقی کرد و بسته شد و تا به خودمون اومدیم مأمورا رسیدن و من زدم به بیراهه و توی باغی که اون اطراف بود قایم شدم. هوا هنوز گرگ‌ومیش بود از لابه‌لای درختا داشتم اطرافم رو می‌پاییدم که یهویی دیدم دوتا ماشین سواری توی باغ اومد و ده نفری از توش پیاده شدن. سینه‌خیز جلو رفتم تا ببینم چه خبره. ماشینا چراغاشون روشن بود و آدمایی رو که از توش بیرون می‌اومدن، می‌شد تشخیص داد. همه لباس سفید پوشیده بودن و ریشای بلندی داشتن. بین اون آدما عموی خودم رو دیدم. قسم می‌خورم که خودش بود. یه پالتوی سفید پوشیده بود و همون صندوق فلزی که توش پر از اشرفی بود، توی دستاش بود. همگی به‌طرف چاه رفتن بعد یکی از اونا توی چاه رفت و صندوق رو هم با خودش برد. چند دقیقه که گذشت همگی سوار ماشین شدن و از باغ بیرون رفتن. من صبر کردم تا هوا روشن بشه. با طنابی که دور چرخ چاه بود پایین رفتم. هوای چاه خفه بود و بوی نا می‌اومد، وقتی به ته چاه رسیدم، چراغ‌قوه رو روشن کردم؛ یه نفر داشت ناله می‌کرد، طناب رو دور کمرش بستم و خودم رو بالا کشیدم. با هر جون کندنی بود طرف رو از چاه بیرون آوردم و زیر یه درخت کشوندم. دستام داشتن می‌لرزیدن و خون و خاک و عرق زیر ناخن‌هام جمع شده بودن. داشت نفس‌های آخر رو می‌کشید که مأمورا توی باغ ریختن و من رو با خودشون بردن پاسگاه. وقتی توی زندان بودم، گاهی خواب اون جنازه رو می‌دیدم. هر شب از توی چاه درمی‌اومد و با لباسای پاره و زخمی که روی سینه داشت به‌هم می‌خندید و اون صندوق پر از سکه‌های اشرفی رو که توی دستاش بود، به‌طرفم دراز می‌کرد. بعد تمام سکه‌ها رو جلوی روم می‌شمرد و قاه‌قاه می‌خندید و دوباره توی چاه می‌رفت.»

ادریس سرش را توی دست‌هایش گرفته بود و داشت گریه می‌کرد. روی شانه‌اش زدم، سیگاری روشن کردم و به دستش دادم. سرخی حوضچه‌های سیمانی را توی مردمک چشم‌هایش می‌دیدم و هرم گرمای خاکستر را که انگار از دروازه‌های جهنم بیرون می‌آمد، روی تک‌تک عصب‌هایم حس می‌کردم. ادریس آن شب رفت و دیگر هیچ‌وقت پیدایش نکردم.

mehripublication.com
mehripublication.com

مرد تبربه‌دست هم مجبور شده بود برای وارد شدن به رؤیای آن پیرمرد تا کیوتو برود. لب‌هایش را روی هم گذاشته بود، اما صدایش را به‌خوبی توی سرم می‌شنیدم. «وقتی به خواب پیرمرد رفتم، کنار میز نشسته بود، دو فنجان روی میز بود. به من چای تعارف کرد. من هم به بالش تکیه دادم و فنجان چای را توی دستم گرفتم. برایم سیگاری پیچید و آتش زد. سیگارها توی خواب فقط طعم تنباکو نمی‌دهند؛ طعم نم‌گرفتهٔ تنهایی، مزهٔ مرگ با طعم خاک و خون خشک‌شده را هم می‌شود فهمید، حتی طعم شهوت هم که ترکیبی از عطر ماگنولیا و خرزهره است. سیگاری که پیرمرد برایم پیچیده بود، تمام این طعم‌ها را می‌داد. نمی‌دانستم که برای چه به اینجا آمده‌ام و او از من چه می‌خواهد، همان‌طور که نمی‌دانم الان برای چه کنار تو نشسته‌ام. بالای سرمان فانوس‌های کاغذی تکان می‌خورد و باد دود سیگارم را به شالیزارهایی می‌برد که اطرافمان را گرفته بود. پیرمرد وقتی داشت فنجان چای را سر می‌کشید، نصف صورتش انگار توی سایه بود. بعد از مدتی سکوت رو به من کرد و گفت که حقوق بازنشستگی تا وسط ماه تمام می‌شود و کفاف مخارجش را نمی‌دهد. بچه‌هایش هم این‌قدر از او دور هستند که بودونبودشان برایش فرقی نمی‌کند. "یه زمانی وقتی تو همین شهر راه می‌رفتم، همه برام سر تکون می‌دادن و من هم براشون دست بلند می‌کردم و لبخند می‌زدم. انگار وقتی تو خیابون یا فروشگاه قدم می‌زدم، همه متوجه حضورم بودن، اما الان فکر می‌کنم که وقتی یه جایی می‌رم برای همه به‌جز خودم نامرئی شدم. همه سرشون پایینه و دارن با گوشی‌هاشون بازی می‌کنن." پیرمرد ژاپنی وقتی حرف می‌زد، صدای خرت‌خرت موریانه‌ها رامی‌شنیدم که انگار داشتند میزی را که دورش نشسته بودیم می‌خوردند و به‌سمت ما پیشروی می‌کردند. پیرمرد سیگاری پیچید و آتش زد. "پارسال از یه فروشگاه زنجیره‌ای چندتا شیشه مربا و سس دزدیدیم... نمی‌خوام فکر بد کنید. واقعاً

mehripublication.com

شب روباه

شب از کاشان راه افتادم. ابرهای سیاه توی آسمان بودند. هنوز چند کیلومتری از کاشان دور نشده بودم که باران شروع شد. این صحنه برایم آشنا بود. شاید چندبار چنین صحنه‌ای برایم اتفاق افتاده بود یا آن را در خواب دیده بودم. یک‌بار توی خواب از زنجان به تهران می‌آمدم تا دیوان شاعری را که سواد خواندن و نوشتن نداشت، به چاپخانه‌ای در تهران بدهم. مرد تبربه‌دست هم کنارم نشسته بود و داشت سیگار می‌کشید. داشتم مسیر را توی ذهنم ترسیم می‌کردم. نزدیک تاکستان مه شدیدی جاده را پوشاند. نصف صورت مرد تبربه‌دست را انگار کسی عمداً با پاک‌کن محو کرده بود. چراغ‌های مه‌شکن را روشن کردم و تمام حواسم را به جاده دادم. مرد تبربه‌دست همیشه بدون اینکه لب‌هایش را تکان بدهد، با من حرف می‌زد. اگر آن تبر که همیشه تیغه‌اش برق می‌زد، روی شانه‌اش نبود و از آن دست‌های بزرگ که با دو انگشتش سیگار را نگه می‌داشت، صرف‌نظر می‌کردم، می‌شد گفت که یک آدم معمولی است که فقط من می‌توانستم توی خواب‌هایم با او حرف بزنم، باهم بخندیم و گاهی باهم آن‌قدر بجنگیم تا عرق و خون روی پیراهنمان شتک بزند و نفس‌هایمان به شماره بیفتد. مرد تبربه‌دست از پیرمردی ژاپنی حرف می‌زد که بچه‌هایش او را رها کرده و برای کار به پایتخت رفته بودند.

mehripublication.com

قصدم این نبود که چیزی بدزدم، گاهی این کارا رو می‌کنم که بدونم هنوز کسی من رو یادشه، اصلاً براشون اهمیت دارم یا هنوز کسی پیدا می‌شه که موقع دزدیدن یه شیشه مربا بیاد و مچم رو بگیره؟ یک سال تمام به همهٔ فروشگاه‌های بزرگ شهر دستبرد زدم، اما کسی من رو ندید. هفتهٔ پیش چند تا جعبه آبجو و یه گلدون بزرگ کاکتوس برداشتم و به‌سمت خونه اومدم. چند روز بعد یکی از نگهبان‌ها که بی‌خواب شده بود، فیلم ضبط‌شدهٔ دوربین‌های مداربسته رو عقب‌جلو می‌کنه و یهویی می‌بینه که یه گلدون داره وسط فروشگاه راه می‌ره و لای قفسه‌ها می‌چرخه. نگهبان فردا به رئیس فروشگاه این رو می‌گه و پلیس هم من رو بازداشت می‌کنه و حالا تو دادگاه به یه سال زندان محکوم شدم." از من خواست قبل از اینکه به زندان برود، او را به دیدار زنش ببرم که دو سال پیش مرده بود. کار زیادی برایش نمی‌توانستم بکنم. او هیچ‌کس را توی این دنیا نداشت که برایش اهمیت داشته باشد، نگاهش کند و گاهی با فشردن دست یا لبخندی او را از بودن خود دل‌گرم و خشنود کند. برای آدمی که برای اثبات بودن خود دست به هر کاری می‌زند واقعاً چه کاری می‌توان کرد؟ جز اینکه با تبر تکه‌تکه‌اش کنی. خاکسترش را توی یک بطری بریزی و در اقیانوس بیندازی تا شاید روزی کودکی آن بطری را از دریا بگیرد و با خاکسترش خانه‌ای روی شن بسازد؟»

صدای مرد تبربه‌دست هنوز توی سرم بود که کامیونی چراغ‌هایش را توی چشم‌هایم انداخت و بوق ممتدی زد. دهانم مزهٔ گل ماگنولیا و خون خشک‌شده می‌داد. هنوز در کابوس پیرمرد ژاپنی بودم. ماشین را کناری زدم و سرم را به شیشه تکیه دادم. بدنم داشت می‌لرزید. در حالت بی‌خودی بودم. نمی‌دانستم که پیرمرد ژاپنی به خواب من آمده یا من کابوس شبانه‌اش هستم. چشم‌هایم را بستم تا کمی بخوابم. خواب دیدم کتابی را ورق می‌زنم که واج‌های کلماتش هنگام خواندن به‌هم می‌ریختند و به واژه‌های دیگری

mehripublication.com

تبدیل می‌شدند. درخت به دختری زیبا بدل می‌شد و مرگ بدنم را گرم می‌کرد. آدم‌های داخل کتاب بیرون می‌آمدند و بی‌هوا دنبالم می‌کردند. نه اینکه بخواهند به من آسیبی برسانند، فقط در سکوت و مثل سایه کنارم قدم می‌زدند، اما از این سکوت وحشت می‌کردم و آن‌قدر می‌دویدم تا نفسم به شماره می‌افتاد. گاهی سکوت کردن از هیاهو هم ترسناک‌تر است. اولین چیزی که از شکسپیر خواندم و شیفته‌اش شدم، همان چیزی بود که در وصف زندگی نوشته بود. «هیاهوی بیهوده برای هیچ» اما هیاهوی بیهوده همیشه از سکوت عمیق بهتر است. هیاهوی بیهوده مثل شرکت کردن در یک مسابقهٔ گاوبازی است. تماشای قربانی شدن یک گاو تنومند و فریاد کشیدن در میان انبوه آدم‌های مست. نگاه کردن به اینکه چگونه گاوباز تیغه‌ها را در گردن و کفل گاو نر فرومی‌کند، نفس حیوان با بخار خونی که روی پوستش دلمه بسته درهم می‌آمیزد و بعد صدای هلهلهٔ هزاران نفر که با دهان‌های کف‌آلود قهرمانشان را تشویق می‌کنند. سکوت اما مثل فریاد کشیدن در میان کابوس‌هاست یا شاید هم شبیه زندگی کردن بر قلهٔ کوهی که هیچ جنبده‌ای کنارت نیست. هیچ‌کس نه صدایت را می‌شنود و نه تو را می‌بیند. تمام چیزهایی هم که می‌بینی یا آدم‌هایی که با آن‌ها حرف می‌زنی، خیالات واهی هستند که گاهی به زنانی دل‌فریب و گاهی هم به سایه‌هایی ترسناک بدل می‌شوند. حالا توی مسیر کاشان به اصفهان نه مرد تبربه‌دستی هست و نه کتابی که واژه‌هایش به‌هم بریزد. اینجا فقط تلماسه است و تپه برخان‌هایی که سال‌های سال است، صدای زنگ شترهای هیچ کاروانی را نشنیده‌اند. یک‌بار هم این کابوس‌ها توی بیداری برایم اتفاق افتاد. چند سال پیش آن را نوشتم و در انجمن داستان خواندم. کشمیری و دیگران بعد از تمام شدن داستان کف زدند. برای کابوسی که نوشته بودم تشویقم کردند. از انجمن که بیرون آمدم، داستان را پاره کردم و توی سطل آشغال انداختم. روی یکی از نیمکت‌های

mehripublication.com

سبز پارک «ملا فتح‌الله» نشستم و سیگاری روشن کردم. با خودم فکر می‌کردم که تمام آدم‌هایی که عضو انجمن ادبی کاشان هستند، شاید نمی‌توانند کابوس‌هایشان را فراموش کنند. برای همین دور هم جمع می‌شوند، از آن‌ها می‌نویسند و برای یکدیگر می‌خوانند. بعد هم آن‌ها را کتاب می‌کنند و به دیگران می‌فروشند. کابوس‌ها منتشر می‌شوند. دیگران کتاب‌ها را خط‌به‌خط و با ولع می‌خوانند و نویسنده را دوباره تشویق می‌کنند تا بازهم از کابوس‌هایش بنویسد. هنوز به نطنز نرسیده بودم، شیشهٔ ماشین را پایین کشیدم و سیگاری روشن کردم. شب چنان به شیشه‌ها چسبیده بود که انگار نور ضعیفی که از پشت کیلومترشمار می‌آمد، تنها نور باقی‌مانده و اتاق ماشین یگانه جای روشن دنیا بود. در آن سکوت و تاریکی هیچ‌چیز برایم لذت‌بخش‌تر از آن نبود که خواب‌ها و خاطراتم را پشت و پسله‌های ذهنم جست‌وجو کنم. مثل کودکی، وقتی در یک اتاق خلوت و تاریک قرار می‌گیرد، اول وسایل اطرافش را به‌هم می‌ریزد، بعد شروع به خیال‌پردازی می‌کند و آخرش هم شلوار خودش را خراب می‌کند. جایی خوانده‌ام ذهن انسان خاطرات بد را به‌مرور فراموش می‌کند یا آن‌ها را تغییر می‌دهد که آدم بتواند با گذشته‌اش کنار بیاید و قادر به ادامه دادن زندگی باشد، اما کابوس‌ها و اتفاق‌های ناگوار را نمی‌تواند فراموش کند. آن‌ها مثل همزاد کنارمان راه می‌روند و شبیه جانوری موذی در گوشه‌ای از ناخودآگاه آدم مخفی می‌شوند تا در لحظاتی که برای شکستن فقط یک تلنگر می‌خواهد، از پشت پرده بیرون بیایند و مثل موریانه شروع به خوردن روح و روان آدم کنند. دوباره یاد آفریقا افتادم. بوی تند ماهی و شوری دریا زیر دماغم زد. آن روز ما سه نفر بودیم. یکی از مقامات محلی به‌همراه شهردار داکار برای بازدید از خط تولید کودهای شیمیایی به کارخانه آمده بود. ما هم فرصت را غنیمت شمردیم و از کارخانه بیرون زدیم و به‌طرف داکار رفتیم. معمولاً آخر هفته‌ها به آلمادی

می‌آمدیم که پر از رستوران و نوشگاه‌هایی بود که سقفشان را با چوب بامبو پوشانده بودند. بهنام جلو نشسته بود. من از شیشهٔ عقب ماشین در تاریک‌روشنای شب، درختان بائوباب را نگاه می‌کردم. اولین‌باری که به آفریقا آمدم، از بوی زهم اقیانوس که حتی توی اتاق‌های بسته هم نفوذ می‌کرد، از آن‌همه آشغال و کثافتی که گُله‌به‌گُله توی خیابان‌ها کُپه شده بود و از آن هوای شرجی که مثل بختک روی آدم می‌افتاد، حالم به‌هم می‌خورد. همیشه به خودم می‌گفتم که این دیگر بار آخر است که پایم را اینجا می‌گذارم، اما کم‌کم همه‌چیز برایم عادی شد. چند وقتی که گذشت، تقریباً به همه‌چیز عادت کردم؛ به بوی زهم دریا، به آشغال‌های رها شده، به تاکسی‌های درب‌وداغانی که پر از آویزهای رنگارنگ بود، به آدم‌هایی که همیشه چوب مسواک را توی دهانشان فرومی‌کردند، به کودکان ژنده‌پوشی که به شیشه می‌کوبیدند و «سیریم الله» گویان درخواست کمک می‌کردند، به زن‌هایی که ظرف‌های بزرگ روی سرشان و کودکی روی کولشان بود و با سینه‌هایی آویزان در خیابان‌های خاکی و غبارآلود شهر ولنگارانه راه می‌رفتند، به دست‌فروش‌هایی که با قمه‌ای که در دست کنار خیابان نارگیل می‌فروختند، به جیب‌برهایی که همه‌جا بودند و با تنه زدن کف‌زنی می‌کردند و به دخترهایی که گوشه‌کنار شهر تن‌فروشی می‌کردند. هوا تقریباً تاریک شده بود. ما سه نفر بودیم. در حومهٔ داکار توی ترافیک گیر افتاده بودیم. صدای خش‌دار «تیکن جا فاکولی» از بلندگوهای ماشین داشت پخش می‌شد. ترانهٔ «Mon payes va mal» (کشور من بیمار است) را می‌خواند که صدای برخورد پاره‌آجری به ماشین نفسمان را در سینه حبس کرد. هیچ‌کدام از ما انتظارش را نداشتیم. حتی باباکار که خودش اهل داکار بود ترسیده بود. آن موقع انگار تنهاترین آدم‌های دنیا بودیم. مثل یک فرد محکوم به اعدام که برای آخرین‌بار صدای باز و بسته شدن درِ سلولش را می‌شنید و بعد از آن رابطه‌اش با همهٔ دنیا قطع

mehripublication.com

می‌شد. بهنام سرش را به عقب چرخاند، عرق سردی روی صورتش ماسیده بود، بهنام همیشه خونسرد بود، اما آن شب شبیه قایقی بود که طناب لنگرش را بریده باشند. باباکار ماشین را به گوشه‌ای راند و آن را همان‌جا متوقف کرد. دستیِ ماشین را کشید و با نفس عمیقی سعی کرد کنترل اوضاع را در دست بگیرد. از ماشین پیاده شد و شروع کرد به حرف زدن با آدم‌هایی که توی تاریکی دیده نمی‌شدند. باباکار بعد از چند دقیقه توی ماشین نشست و راه افتادیم. توی راه گفت که اینجا موقع انتخابات یا مسابقات فوتبال باید انتظار چنین چیزهایی را داشت، اما این‌بار به‌خاطر ناپدید شدن مرموز شهردار داکار هنگام بازدید از کارخانه به خیابان ریخته بودند و با پرت کردن سنگ و پاره‌آجر خشم خودشان را نشان می‌دادند. این‌طور که باباکار می‌گفت، یکی از هواکش‌های بزرگ صنعتی خودبه‌خود به کار افتاده و شهردار و هیئت همراهش را به درون خود کشیده و بلعیده بود. من و بهنام به یکدیگر نگاه کردیم. نه می‌توانستیم بخندیم و نه از وحشت فریاد بکشیم. هنوز نمی‌دانم که اگر آن روز باباکار همراه ما نبود یا به‌طور ناگهانی با آن جماعت همراه می‌شد، توی آن ناکجاآباد چه بر سرمان می‌آمد؟ شیشه‌ها را بالا کشیده بودیم و سرهایمان را پایین انداخته بودیم. ماشین در تاریکی به راه خود ادامه می‌داد. گاهی سایه‌هایی از کنارمان رد می‌شدند، پاره‌سنگی به ماشین می‌خورد و صدای دَنگ‌دَنگ بند دلمان را پاره می‌کرد. من قبل از اینکه به اینجا بیایم، دربارهٔ آفریقا خیلی کم می‌دانستم. از آفریقا فقط در کتاب‌ها چیزهایی خوانده و در فیلم‌های مستند صحنه‌هایی دیده بودم، اما از عمق رنج و ریشه‌های خشمی که مانند درخت بائوباب همه‌جا بود و شاید تنه‌اش به چندین متر می‌رسید، چیزی نمی‌دانستم. آفریقا به‌ظاهر جای آرامی بود. بچه که بودم، کتابی از کتابخانه امانت گرفتم که نامش اطلس زمین بود. تمام قاره‌ها را با نقاشی‌های رنگی نشان داده بود. اسکیموها که با صورت‌های خندان مشغول

mehripublication.com

ماهیگیری بودند. کودکان مدرسه‌ای در کره‌شمالی که دست یکدیگر را گرفته بودند و سرخوشانه آواز می‌خواندند، افراد یک قبیلهٔ سرخ‌پوست در آمازون که بین درخت‌های جنگل‌های استوایی برای خودشان ننو درست کرده و مشغول چرت نیمروزی بودند و درنهایت خانه‌ای پوشیده از چوب بامبو که یک زن سیاه‌پوست و چند بچه را درحالِ بازی نشان می‌داد. زن کوزهٔ بزرگی روی سرش گذاشته بود و بچه‌ها با لباس‌های کهنه مشغول بازی و جست‌وخیز بودند. در صورت زن هیچ حالتی از شادی یا غم نبود. داشت به دوردست‌ها نگاه می‌کرد و با دست چپش کوزهٔ بالای سرش را نگه داشته بود. در کتاب‌ها یا فیلم‌هایی که دیده بودم، حرفی از ایدز و مالاریا نبود. از کارگرهایی که در معادن‌های طلا و الماس در تونل‌های تنگ و تاریک مدفون می‌شدند. از جنگ‌های مذهبی و قبیله‌ای که هرچند سال یک‌بار مثل طاعون شروع می‌شدند و با انبوه جنازه‌های بادکرده بر زمین و بدن‌های مثله‌شده پایان می‌یافتند و تخم نفرت را به نسل‌های بعدی منتقل می‌کردند. توی کتاب‌ها فقط نقاشی‌های رنگی از آفریقا را می‌کشیدند و نویسندگان فقط از الماس‌های کنگو، حیات وحش کنیا و برف‌های کلیمانجارو می‌نوشتند، اما در آفریقا تا جایی که چشم کار می‌کرد، فقر و نکبت بود. فقر و نکبتی که دیگر چیز عادی بین مردم شده بود و همه به آن عادت کرده بودند. فقر مثل یک هیولای نامرئی بود که رد پایش را همه‌جا می‌شد دید؛ از مسیر فرودگاه تا هتل، توی تاکسی‌های درب‌وداغان، بین کودکانی که برای سکه‌ای دنبال ماشین‌ها توی خیابان می‌دویدند و به رهگذران التماس می‌کردند، روی شانهٔ نوجوانانی که هر روز ساعت‌ها با لباس‌های کهنهٔ ورزشی دور میدان‌های شهر می‌دویدند تا شاید در آینده راهی باشگاه‌های درجه‌چندم اروپایی شوند، میان بساط دست‌فروش‌هایی که جنس‌های بنجل چینی را در خیابان‌های شهر می‌فروختند و توی نگاه دخترانی که دنبال مشتری‌های خارجی می‌گشتند.

mehripublication.com

وقتی به آلمادی رسیدیم، نفس راحتی کشیدیم. باباکار پیش همشهری‌هایش رفت و ما هم شروع به قدم زدن در خیابان اصلی آلمادی کردیم. خیابان پر از رستوران‌ها و کلوپ‌هایی بود که سردرِ آن‌ها با لامپ‌های نئون تزئین شده بود. کنار بعضی از کوچه‌ها یکی‌دو نفر «تام‌تام» می‌زدند و از نزدیک بعضی از ساختمان‌ها که رد می‌شدی، صدای موزیک پرده‌های گوش را می‌لرزاند. «فرانک» و دوست انگلیسی‌اش «تنلی» هم آنجا بودند. فرانک تبار سوری داشت. مادرش صاحب یک مغازهٔ ابزارفروشی در مرکز داکار بود و گاهی ابزارهای مورد نیازمان را از آنجا می‌خریدیم. فرانک موهای مشکی داشت. صورتش تکیده و لاغر بود و زبان فرانسه را با لکنت حرف می‌زد. فرانک جنس‌هایی را که سفارش می‌دادیم، از مغازهٔ مادرش با موتورسیکلت به محل کار ما می‌آورد. گاهی با کارگران خوش‌وبشی می‌کرد و به زبان محلی چیزهایی برای آن‌ها تعریف می‌کرد و بعد همگی قاه‌قاه می‌خندیدند. هوای آلمادی مثل همیشه دم داشت و بدون پنکه یا کولر گازی قابل‌تحمل نبود. باران داشت شروع می‌شد که برای شام به رستوران «دلیس» رفتیم. صاحب رستوران یک بلژیکی قدکوتاه و چهارشانه با گونه‌های گل‌انداخته بود که همیشه می‌خندید و با خوش‌رویی سفارش غذا می‌گرفت. تنلی چشم‌هایی آبی و صورتی کک‌مکی داشت و موهای حنایی‌اش را شبیه دختران آفریقایی بافته بود. تنلی برای یک مؤسسهٔ خیریه دررابطه‌با ایدز کارآموزی می‌کرد و خودش می‌گفت که به‌صورت داوطلبانه به اینجا آمده. سعی کردم با انگلیسی شکسته‌بسته دربارهٔ کتاب‌هایی که خوانده بودم برایش بگویم. از کتاب‌هایی مثل «سلاخ‌خانهٔ شمارهٔ پنج»، «ناطور دشت» و «پیرمرد و دریا» از چیزهایی که دربارهٔ ادبیات و نویسنده‌های انگلیسی‌زبان می‌دانستم تعجب کرده بود. فکر می‌کرد ایران کشوری عرب‌زبان در خاورمیانه است که مردم هنوز با شتر در خیابان‌های شهرهایش رفت‌وآمد می‌کنند و به سرِ کار می‌روند. هنگام

mehripublication.com

صرف شام برایش از ایران گفتم و عکس‌هایی از تهران نشان دادم. به او گفتم که در تهران رستوران‌هایی هست که فقط نظیرش را در نیویورک می‌توان پیدا کرد. تهران شهری روشن است که حتی شب‌ها هم می‌درخشد و آن‌قدر شلوغ است که آدم فرصت خلوت کردن با خودش را در نیمه‌شب هم پیدا نمی‌کند. بهنام گردن‌بند نقره‌ای «فروهر» را از گردنش درآورد و به تنلی داد. گفتم که این گردن‌آویز یک نماد باستانی میان ایرانیان است و نشان از یک تمدن چندهزارساله دارد. تنلی با اشتیاق گردن‌بند را گرفت و از فرانک کمک خواست تا آن را به گردنش بیندازد. فرانک درحالی‌که داشت با زنجیر گردن‌بند بازی می‌کرد، گفت که مشغول یادگیری زبان عربی از طریق اینترنت است و چند دوست عرب هم پیدا کرده. نهایت آرزوی فرانک این بود، پیش برادرش برود که در فرانسه کار می‌کرد و آنجا زندگی کند. آن شب من در نقش کسی بودم که شبیه هیچ‌کس نبود؛ آدمی که در غربی‌ترین نقطهٔ آفریقا و کنار اقیانوس اطلس با یک دختر انگلیسی دربارهٔ تهران دودگرفته و شلوغ حرف می‌زد. از تهرانی می‌گفت که خانهٔ پیرزنی در آن قرار داشت که آلزایمر گرفته و هیچ‌کس را به‌خاطر نمی‌آورد. شهری که در آن مردی زندگی می‌کرد که سالی چند کانتینر خوش‌بوکننده‌های مستراح به دیگران می‌فروخت و معشوقه‌ای در آن‌سوی دریاها داشت. شهری که مثل تمام شهرهای بزرگ پر از کارتن‌خواب و گدا و قاتل سریالی و آدم‌های ورشکسته بود. تنلی سیگاری روشن کرد و گفت که آیا «ژان پل سارتر» را می‌شناسم؟ دستم را جلوی دهانم گرفتم و ادای آدم‌هایی را درآوردم که می‌خواهند بالا بیاورند. تنلی خندید و فکر کرد که دارم به کتاب «تهوع» اشاره می‌کنم، اما من واقعاً داشتم بالا می‌آوردم. هنوز خیلی به بوی شرجی و هوای دم‌کردهٔ داکار عادت نکرده بودم و هروقت که بیرون می‌آمدم، چیزی توی دلم پیچ می‌خورد و راه نفسم را می‌بست. بعدها که با تنلی بیشتر آشنا شدم، برایم تعریف کرد که مادر فرانک مالیخولیا دارد و به‌خاطر همین موضوع نتوانسته با فرانک رابطه‌اش را ادامه

mehripublication.com

دهد. یک روز پیش مادر فرانک رفتم که چندتا پیچ و مهره بخرم. تمام دیوارهای مغازه‌اش پر بود از عکس‌هایی که در سوریه گرفته بود. در آن عکس‌ها دختری با موهای مجعد کنار پدر و مادرش ایستاده بود. پدرش توی عکس‌ها اغلب کت‌وشلوار مشکی پوشیده و کراوات سفیدی به گردنش آویخته بود. مادرش هم لباس‌های فلانل ساده یا چهارخانهٔ زنانه داشت و موهای مشکی‌اش را روی شانه‌هایش ریخته بود. از او دربارهٔ عکس‌ها پرسیدم و او یک ساعتی دربارهٔ آن عکس‌ها حرف زد و بعد آلبومی را از توی کشوی میزش بیرون آورد که کلی عکس سیاه‌سفید توی آن بود. عکس‌ها را آن‌قدر خوب نگهداری کرده بود که انگار بزرگ‌ترین دارایی‌اش در این دنیا بود. عکس‌هایی که آدم‌هایش مُرده بودند و فقط لبخند یا نگاهی از آن‌ها مانده بود. او این‌قدر حرف برای گفتن داشت که انگار در طول هفتاد سالی که اینجا بود، نتوانسته آن را به کسی بگوید و حالا من با تلنگری باعث شده بودم که او تمام حرف‌های مگویی را که توی پسله‌های ذهنش تلنبار شده بود، یک‌باره بیرون بریزد و خودش را خالی کند. مادر فرانک گفت که پدرش در شهر حلب معلم بوده و مادرش هم خیاطی می‌کرده. آن‌قدر با حرارت از محله‌های «صلاح‌الدین» و «سوقیه» و «شیخ سلمان» برایم حرف می‌زد که حس می‌کردم مالیخولیایش به من هم سرایت کرده و کم‌کم داشتم خودم را میان آدم‌های آن شهر تصور می‌کردم. من شبیه همان مردی بودم که کت‌وشلوار مشکی پوشیده بود و در بازار حلب با زنی جوان قدم می‌زد. زنی که گیسوانش را در هوا رها کرده و دستم را طوری گرفته بود که انگار تنها مرد باقی‌ماندهٔ روی زمین هستم. ستون‌های نور از گنبدهای گذر «نردبان‌فروش»های بازار پایین افتاده بود. من شانه‌به‌شانهٔ او راه می‌رفتم و باهم نردبان‌های بلندی را نگاه می‌کردیم که زمین کثیف و خاک‌آلود بازار حلب را به آبی آسمان می‌دوختند. عطری که از گیسوی زن می‌آمد با بوی

بابونه و دارچین و زنجبیل و ماسالای کشمیری آمیخته بود و من در رؤیای خودم بازار حلب را مثل معبدی می‌دیدم که در آن یک گل نیلوفر بزرگ روییده بود، گل نیلوفری که ریشه‌هایش ادویهٔ تبوله، روغن لب‌ریخته از کباب‌های لبنانی و بخار فلافل‌هایی را که دست‌فروش‌ها در همه‌جای آن معبد می‌فروختند، می‌مکید و عطری را منتشر می‌کرد، عطری که اول شبیه رایحهٔ شیشه‌های کوچک تی رز بود و از دشداشهٔ سفیدرنگ مردانی با شکم‌های برآمده برمی‌خاست که از ابتدا تا انتهای بازار روی صندلی‌های چوبی نشسته بودند و خودشان را باد می‌زدند. ما توی عکس‌ها شروع به دویدن به‌سمت نوری کردیم که در انتهای بازار خاموش و روشن می‌شد و بوی تنمان با عرق دست‌فروش‌هایی که بوی خردل می‌دادند آمیخته شد. ما توی عکس‌ها کنار هم دراز کشیدیم و یکدیگر را بوسیدیم و نوازش کردیم. ما توی عکس‌ها بوی شکوفه‌های پرتقال باغ‌های حلب را در آفریقای تب‌دار و دم‌کرده نفس کشیدیم. مادر فرانک آلبوم را بست و روی آن پارچهٔ ابریشمی انداخت و دوباره توی کشو گذاشت. او مالیخولیا نداشت. چون مالیخولیا امید را از آدم می‌گیرد. او فقط رنج هفتاد سال تبعید و تنهایی را کشیده بود. تنلی هیچ‌وقت این چیزها را نمی‌توانست بفهمد. مادر فرانک می‌گفت که فرانسوی‌ها پدران ما را در سودای آمریکای جنوبی به اینجا آورده‌اند و بعد رها کرده‌اند تا موجب رونق مستعمرات خود شوند. او در اینجا به همه‌چیز رسیده بود، خانه‌ای بزرگ و مغازه‌ای در مرکز شهر، اما اگر تمام داکار را هم به او می‌دادند، بازهم انگار چیزی نداشت و از درون خالی بود. آدمی که تبعید می‌شود، اگر هم چیزی به‌دست بیاورد، بازهم انگار چیزی ندارد. چون هرچه بیشتر به‌دست بیاورد، خودش را بیشتر از دست می‌دهد. تنلی این‌ها را نمی‌فهمید چون از جایی آمده بود که جنگ و تبعید و فقر فقط واژه‌هایی در فرهنگ لغت بودند و مرگ فقط برای دیگری بود.

mehripublication.com

تور نیستی

از شهر نطنز گذشته بودم. هر بار که از کنار نطنز عبور می‌کنم، یاد آقای کشمیری می‌افتم چون سال‌ها در این شهر زندگی کرده بود و هر بار داستان زن گرفتنش را با آب‌وتاب برایم تعریف می‌کرد. گاهی شهرها با خاطرهٔ آدم‌ها توی ذهن ما گره می‌خورند. مثلاً همین نطنز همیشه مرا یاد چشم‌های بی‌قرار و سبیل‌های آویختهٔ کشمیری می‌اندازد یا تازگی‌ها همین که نام اصفهان را می‌شنوم، دست‌بند طلای خانم دکتر توی ذهنم نقش می‌بندد. دست‌بندی که یک سنگ آبی بلورتراش وسط آن قرار داشت. چند وقت پیش خانم دکتر به صورتی غیرمنتظره تصویر دست‌بندش را برایم فرستاد و دربارهٔ آن از من نظر خواست. دست‌بند ترکیبی از طلای سفید و زرد بود، دو نوار باریک پر از نقش‌ونگار در کناره‌های آن به‌هم می‌رسیدند و در وسط آن فرشته‌ای نیمه‌برهنه که سرش در بازتاب درخشش طلا پنهان شده بود. فرشته کمانی توی دست گرفته بود و با بال‌های کوچکی که به پیکر فربه‌اش حالتی ترحم‌انگیز می‌داد؛ بین رودی از نقش‌ونگار، محبوس و معلق شده بود. چند دقیقه‌ای به عکس دست‌بند نگاه کردم. جلای فلزی دست‌بند و انعکاس برق آن روی مچ دستش به آن عکس حالتی بی‌زمان و اثیری داده بود. یک زنجیر باریک با حلقه‌هایی به ظرافت نخ ابریشم روی پوستش سُریده بود،

از روی رگ‌های آبی‌اش گذشته و در انحنای دستش پنهان شده بود. برایش نوشتم. «این دست‌بند را انگار برای دست شما ساختن.» برایم نوشت. «همه همین رو می‌گن، اما وقتی توی دستمه حس می‌کنم خیلی سنگین شدم، درست عین یه تیکه شهاب‌سنگ، مثل یه ورق فولادی که فقط پرویز تناولی می‌تونه ازش یه مجسمهٔ هیچ بسازه. واسهٔ همین بیشتر وقتا می‌ذارمش توی کمد تا جلوی چشمم نباشه. نمی‌دونم... شایدم همین روزا بفروشمش یا این‌دفعه که رفتیم شمال تو یه جعبهٔ پلاستیکی بذارم و با یه نامه بندازمش تو دریا. شاید به دست کسی برسه و بهش حس خوشبختی بده. خوشبختی به‌نظرم برای آینده نیست، یه چیزیه که از گذشته می‌آد.» شاید آن دست‌بند نشانه‌ای بود از گذشته‌ای که هنوز تکه‌پاره‌های آن را در روح یک زن می‌توان پیدا کرد. معمولاً اگر زنی بخواهد حرف‌هایش را بزند، یک‌راست سراغ اصل مطلب نمی‌رود، اول صحبت از چیزهای به‌ظاهر بی‌ربطی می‌کند که ذهن یک مرد را برای شلیک نهایی آماده کند. مثل شعبده‌بازی که برای بیرون آوردن خرگوش از کلاه اول دستکش‌های سفیدش را نشان می‌دهد و بعد دست‌هایش را توی هوا می‌چرخاند. شاید این دست‌بند در دوره‌ای از زندگی برایش نشانه‌ای ارزشمند بوده و حالا با از دست رفتن اصل موضوع، آن نشانه هم دیگر به کسی یا چیزی دلالت ندارد و به یک تکه‌فلز زرد بی‌ارزش تبدیل شده است. خلاصی از آن دست‌بند شاید برای رهایی از آن چیزهایی است که زمانی در زندگی‌اش، حضور پررنگی داشته و حالا دیگر تبدیل به خاکستر سردی شده که از لابه‌لای آن دیگر هیچ پرندهٔ سعادتی بیرون نخواهد آمد. همان فیلم «درسو اوزالا» که خانم مافی آن را به من داد هم درواقع بقایای گذشته‌ای بود که می‌خواست خودش را از آن خلاص کند. داستان این فیلم و قهرمانش برای خانم مافی شبیه چیزی بود که با گذشته‌اش گره خورده بود و درعین‌حال آیندهٔ محتملش را به او یادآوری می‌کرد؛ مُردن در

mehripublication.com

تنهایی. درسو پیرمردی بود که کسی را در زندگی نداشت و جایی دورافتاده در بین جنگل‌های چین و روسیه زندگی می‌کرد. او در واپسین سال‌های عمرش نابینا شده بود و مدتی را به‌اجبار نزد «کاپیتان آرسی نیف» در شهر زندگی می‌کرد، اما همیشه رؤیای بازگشتن به همان سرزمین‌های برف‌گیر را داشت. تجربه‌ای که یک‌بار در گذشته آن را با تمام سختی‌ها و مصائبش درک کرده بود و در زندگی به‌نوعی شهود برای دوام آوردن در طبیعت خشن و هم‌زیستی با جانوران وحشی رسیده بود؛ طوری که به‌خاطر تیری که سهواً به یک ببر شلیک کرده بود تا آخر عمرش عذاب وجدان داشت، اما بازگشت به آن تجربه دیگر در رؤیا هم برای پیرمرد ممکن نبود. حتی کاپیتان هم به‌عنوان یک نجات‌دهنده نتوانست او را از سرنوشت محتومش نجات دهد و دست آخر همان تفنگی که کاپیتان به او یادگاری داده بود و نماد دوستی آن دو با یکدیگر بود، بلای جانش شد و مرگ پیرمرد را رقم زد. برای من هم شاید خواب دیدن و رؤیاپردازی واکنشی برای رهایی از واقعیت‌های خشن و سهمگین زندگی باشد. یک‌بار توی خوابگاه روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم کتابی دربارهٔ فیلسوفان نامدار جهان می‌خواندم. فرشاد داشت با یکی از رفقایش دربارهٔ «وحدت وجود» جروبحث می‌کرد. رفیقش جوان لاغر و لندوکی بود که چند سال پیش گیاه‌خوار شده بود و همیشه آمادگی مخالفت با تمام چیزهای ممکن را داشت. طنین صدای فرشاد مثل تیغهٔ چاقو داشت روح و روانم را خط‌خطی می‌کرد. لابه‌لای واژه‌های پیچیدهٔ کتاب و حرف‌هایی که مثل تودهٔ هوای نمناک از دهان فرشاد بیرون می‌آمد، چشم‌هایم سنگین شد و چند دقیقه‌ای به خوابی عمیق فرورفتم. توی همان چند دقیقه، خواب دیدم تمام فیلسوفان قدیم و جدید از افلاطون و ارسطو تا هایدگر و نیچه دور یک میز چوبی بیضی‌شکل که بالای آن لوستری با بلورهای تراش‌خورده آویزان بود، جمع شده‌اند و به سلامتی حل شدن تمام مسائل عالم هستی جام‌هایشان

را بالا برده‌اند. من هم کنارشان ایستاده بودم و این احساس شعف بی‌پایان در وجود من هم حلول کرده بود. همهٔ اشیا مانند ابتدای خلقت پاکیزه بودند و می‌درخشیدند. کهکشان‌ها با آن‌همه ستاره روبه‌روی ما در نظمی بی‌مانند مثل یک ساعت اتمی در گردش بودند، خورشید شراره‌هایش را مانند درویشی در سماع درون فضای بی‌کران هستی می‌ریخت و ستاره‌های دنباله‌دار با ردی از نور هر بار گوشه‌ای از آسمان تیره را مثل کرم شب‌تابی مقدس روشن می‌کردند. خیلی مفاهیم مانند ابتدا و انتهای جهان، عشق، مرگ، وحدت وجود و مانند این‌ها بدون اینکه هیچ توضیحی برای آن داشته باشم، در ذهنم به‌آسانی حل شده بودند. در آن لحظه خودم را مانند نقطه‌ای در مرکز عالم می‌دانستم که پاسخ تمام سؤال‌های بی‌جواب را می‌دانم و فقط کافی بود به آن کلمات یا واژه‌های سخت فکر کنم تا به‌یک‌باره روبه‌روی من مجسم شوند. واژه‌هایی که همیشه فیلسوفان غرب و شرق برای توضیح دادنش بعد از سال‌ها تلاش و قلم‌فرسایی و سیاه کردن خروارها کاغذ هنوز به نتیجهٔ مشخصی نرسیده بودند. از خواب که بیدار شدم، فرشاد داشت مناقبی را از «ابوالحسن خرقانی» برای رفیق گیاه‌خوارش می‌خواند. «روزی شیخ‌المشایخ دست در آب کرد و یک ماهی زنده بیرون آورد. شیخ ابوالحسن گفت: از آب ماهی نمودن سهل است. از آب باید آتش نمودن. شیخ‌المشایخ گفت: بیا تا بدین تنور فروشویم تا زنده چه کسی بیرون آید. ابوالحسن گفت: بیا تا به نیستی خود فروشویم تا به هستی چه کسی بیرون آید!» و من انگار در تنور نیستی فرو رفته بودم.آ

mehripublication.com

خیابان سقوط

۱

تن تو مانند جنگلی است که زنی را روی بلندترین درخت آن به صلیب کشیده‌اند. زنی که از روزنه‌ای هر روز نگاهش می‌کنم. بی‌آنکه او مرا ببیند. با ساق‌هایی سفید و چشم‌هایی که شب از آنجا شروع می‌شود و تا آخرین ستارهٔ کهکشان امتداد می‌یابد. زنی که در زیر پوستش زنجیرهایی آهنین درهم گره خورده‌اند. زنجیرهایی که در زیر آن رگ‌های آبی تکثیر می‌شود. تن تو گرم است و بویناک. تن تو در خیال شبانهٔ مردی است که با دشنه در آستانهٔ در ایستاده و با تیزی تیغه‌اش نقش پرنده‌ای را روی تن فاحشه‌ای می‌زند. تن تو تازیانه را به آغوش می‌کشد. مثل شعری تازه که شاعری برای معشوقه‌اش می‌خواند. تن تو هم‌آغوشی شقیقه و تپانچه است. رقص هوس‌انگیز طناب بر گردنی بلورین. تن تو خانهٔ من است.

۲

دیشب از اصفهان برگشتم. می‌خواهم یادداشت‌هایی را که در طول این چند روز نوشته‌ام، مرتب کنم و همه را توی یک پوشهٔ زرد بگذارم. یادداشت هایی که اگر به دست کشمیری بیفتد، آن‌ها را با اشتیاق می‌خواند و بعد با خودکار قرمز رویشان یک ضربدر درشت می‌زند و بالای هر صفحه می‌نویسد: مزخرف! یادداشت‌هایی که شاید در یک شب سرد زمستانی، زنی تنها آن‌ها را بخواند و بعد از پنجره بیرون بیندازد و آخرش هم به دست یک خیابان‌گرد پابرهنه بیفتد و برای گرم شدن آن‌ها را توی آتش بیندازد. مراسم ختم شلوغ بود و فقط توانستم با خانم دکتر در حد چند دقیقه صحبت کنم و تسلیتی بگویم. بعد از مراسم پیام داد و گفت به‌خاطر تألمات روحی دیگر نمی‌تواند با من صحبت کند و چند وقتی می‌خواهد در تنهایی خودش فروبرود. زنم هنوز از کاشان بر نگشته است. فضای خانه همین جور دست‌نخورده باقی مانده، فقط یک سوسک درشت روی پارچهٔ سفیدی که زنم روی مبل راحتی کشیده طاقباز افتاده و مرده است. اگر زنم بفهمد پایش را دیگر توی خانه نمی‌گذارد. خیلی از سوسک می‌ترسد. خودش می‌گوید یک‌بار وقتی بچه بوده، خواهرش یک سوسک توی لباسش انداخته و از آن موقع وقتی سوسک می‌بیند، دست‌وپایش شروع به لرزیدن می‌کند. فکر می‌کنم ریشهٔ تمام ترس‌ها در کودکی باشد. حتی ترس از اعتماد کردن به دیگران. سوسک را با دو انگشت برمی‌دارم و به بالکن می‌روم. یکی از پاهایش را تکان می‌دهد. انگار می‌خواهد با آخرین نیرویی که توی بدنش مانده از آخرین فرصت زندگی‌اش استفاده کند. از شاخک‌هایش می‌گیرم و پیچ‌وتابی بهش می‌دهم و بعد انگشت‌هایم را ول می‌کنم تا مثل قهرمانی توی خیابان سقوط کند. احتمالاً تا چند دقیقهٔ دیگر زیر چرخ‌های ماشینی له می‌شود یا در معدهٔ پرنده‌ای تجزیه و بعد به‌شکل فضله‌ای روی سر رهگذری می‌افتد. سیگاری از توی پاکت درمی‌آورم. توتونش را خالی می‌کنم و دوباره می‌پیچم. سیگار را روشن می‌کنم و پُک عمیقی می‌زنم. بوی فاضلاب چاهک مستراح طبقهٔ‌پایین با بوی غذایی را که از ساختمان بغلی می‌آید، فرومی‌دهم. توی آن

mehripublication.com
mehripublication.com

چند دقیقه مگر چه چیزی می‌توانستم به خانم دکتر بگویم؟ فقط توانستم کارت ویزیتش را بگیرم که روی آن صندوق‌پستی‌اش را نوشته بود. امشب شاید برایش نامه‌ای بنویسم. در آخرین پیامش نوشته بود، «بعد از مرگ پدرم حس می‌کنم دارم متلاشی می‌شم. درست مثل یه آدم مست که داره تو یه خیابون بی‌انتها راه می‌ره و با هر قدمی که به جلو برمی‌داره، انگار سنگ‌فرشا دارن می‌ریزن و زیر پاش رو خالی می‌کنن.» یک کاغذ بی‌خط برمی‌دارم و برایش می‌نویسم. «سلام خانم دکتر، از مرگ پدرت خیلی متأسف شدم. کاملاً درک می‌کنم که در چه شرایطی هستی چون من هم چند سال پیش خواهرم رو از دست دادم و تا چند ماه دوست نداشتم نه با کسی حرف بزنم و نه جاهایی برم که من رو یاد اون بندازه. برام نوشته بودی که تو زندگی‌ت خیلی چیزا رو از دست دادی و ازدست‌دادن دیگه برات مثل عادت شده. توی این مدتی که به شما پیام می‌دادم و باهم تقریباً دربارهٔ همه‌چیز حرف می‌زدیم، برای من فرصتی بود تا بتونم یه مروری به گذشتهٔ‌خودم بکنم. یه‌سری یادداشت نوشتم که خیلی به حرف‌هایی که باهم زدیم ارتباط نداره، اما اگه کسی شروع به خوندن این نوشته‌ها بکنه، احتمالاً رد پایی از شما رو پیدا می‌کنه. رد پای همون آدمی که توی خلأ فریاد می‌کشه، اما هیچ‌کسی بهش توجه نمی‌کنه. من توی این یادداشت‌ها گاهی از خودم مایه گذاشتم و گاهی از آدمایی استفاده کردم که وجود خارجی نداشتن، اما مگه می‌شه از کسایی حرف زد که وجود خارجی ندارن! این آدما با اینکه واقعی نیستن، اما انگار هر کدوم بخشی از وجود من رو تشکیل می‌دن. انگار یه روزنه‌ای به گذشته در ذهنم پیدا کردن و از اونجا پرتاب شدن توی نوشته‌های من. بعضی وقتا شبیه آدمایی هستن که تو کوچه و بازار می‌بینم. بعضی وقتا هم انگار با من غریبه هستن. چند روز پیش وقتی تو خیابون گل‌شهر قدم می‌زدم، با یکی از اونا روبه‌رو شدم. دختری که ده سال پیش تو یه تصادف رانندگی کشته شده

بود و نزدیک امامزاده طاهر که با خونهٔ ما فاصلهٔ زیادی نداشت به خاک سپرده بودنش. دختری که موقع روبه‌رو شدن با مرگ بیست سال بیشتر نداشت. شاید موقع رفتن به دانشگاه و با اولین شعاع نور با مرگ روبه‌رو شده یا شایدم تو یه شب بارونی، یه رانندهٔ مست زیرش گرفته بود. دربارهٔ اون دختر چندتا داستان کوتاه نوشتم. از وقتی که به دنیا اومده تا وقتی که آخرین نفس رو کشیده. سعی کردم به اون صورتی که ازش روی اون سنگ سیاه نقش بسته بود با کلمات یه جون تازه بدم. مگه نه اینکه با نوشتن می‌شه گذشته و آینده رو به هم وصل کرد، یا زنده‌ها و مرده‌ها رو طوری کنار هم قرار داد که اصلاً نفهمن که کی مُرده و کی زنده‌ست؟ مگه فرق یه آدم مُرده و زنده به‌جز تپش قلب یا تک و پوی نبض یا خارج شدن ادرار چیز دیگه‌ای هم هست؟ اون دختر رو بین جمعیتی شناختم که تو اون خیابون شلوغ دور بساط دست‌فروشا جمع شده بودن یا ویترین مغازه‌ها رو نگاه می‌کردن. به‌هم لبخند زد، من هم براش دست تکون دادم. خواستم جلوتر برم و باهاش حرف بزنم که توی شلوغی گم شد. شاید باورت نشه یا فکر کنی که دارم از خودم این چیزا رو می‌بافم، اما من واقعاً دیدمش. با همون شکلی که توی داستانایی که درباره‌ش نوشته بودم. با همون خالی که کنار ابروی چپش داشت. با لب‌های سرخ و چشمای کشیده‌ای که شبیه بادوم بود. اون روز چندبار خیابون گل‌شهر رو بالا و پایین رفتم تا بتونم دوباره ببینمش، اما دیگه اثری ازش پیدا نکردم. باد سردی می‌اومد و به پهلوهام می‌خورد و مثانه‌ام داشت زُق‌زُق می‌کرد. دیگه بقیه‌ش رو خودت می‌دونی. سوند هم تموم کرده بودم. سوار ماشین شدم و رفتم به راستهٔ تجهیزات پزشکی. مغازه‌ها تو یه کوچهٔ بن‌بست بودن. دو طرف پر از لامپ‌های نئون سبز و قرمز. کلمه‌ها خاموش و روشن می‌شدن. عصا، واکر، ویلچر، فتق‌بند، بالش طبی، فشارسنج، دستگاه قند خون. جلوی یه مغازه ایستادم و چند دقیقه‌ای به چراغ‌های نئون خیره شدم. خودم رو چند

mehripublication.com

سال دیگه یه آدمی تصور کردم که عصابه‌دست داره توی این راسته قدم می‌زنه و درحالی‌که با بستن گردن‌بند طبی شبیه مترسکی شده که کلاغا هم دیگه ازش نمی‌ترسن، دنبال چیزایی می‌گرده که بتونه با کمک اونا چند سال دیگه هم با درد و نکبت زندگی کنه و مثل همون کرم توی سیب، تا آخرین لحظه و با سماجت ازشیرهٔ زندگی بخوره، توی رختخواب خودش گند بزنه و بعدش هم بمیره. یه جایی خوندم که یه پیرزن تو همین تهران، دو سال ناپدید شده بود و کسی ازش خبری نداشته. همسایه‌ها فکر می‌کردن که با دخترش رفته آمریکا. دخترش هم این‌قدر درگیر زندگی شده بوده که حتماً یادش می‌ره حالی از مادرش بپرسه. هیچ‌کس و کاری هم اینجا نداشته که بهش سر بزنه. وقتی دخترش بعد از دو سال به تهران می‌ره، پشت میز آشپزخونه مُرده پیداش می‌کنه. درحالی‌که تو تاریکی داشته خیابون رو نگاه می‌کرده. یه مُرده که دو سال شق‌ورق پشت صندلی نشسته بوده. یه جسم خشکیده که نه‌تنها گم شدنش، بلکه زنده بودنش هم برای هیچ‌کسی اهمیت نداشته. ما تو همچین دنیایی زندگی می‌کنیم خانم دکتر... دنیایی که آدم‌ها دیوارهای نامرئی دور خودشون کشیدن و از پشت اون دیوارها دارن به هم دست تکون می‌دن تا اضطراب و دلشوره‌شون رو پنهان کنن. دنیایی که پر از آدم‌های تقلبی و متظاهره. دنیایی که آدما همه کاری می‌کنن تا پول بیشتری به‌دست بیارن تا توجه دیگران رو بخرن. بعد از مدتی همون آدمایی که براشون کف می‌زدن و هورا می‌کشیدن، بهشون سنگ پرتاب می‌کنن و اونا را از برج عاجی که نشستن به پایین می‌کشن. من اصلاً نفهمیدم که چه چیزی باعث شد که بخوام تا اصفهان بیام که شما رو ببینم. همیشه یه چیزی در وجود منه که بین خودم و بقیه فاصله انداخته. یه چیزی که خیلی از آدما رو برام معمولی و حوصله سربر می‌کنه. برای اینکه یه آدمی رو دوست داشته باشی، اول باید از کارایی که می‌کنه و حرفایی که می‌زنه خوشت بیاد. مثلاً من چند سال پیش

از یه دختری خوشم می‌اومد که می‌تونست با چشمای بسته توی تاریکی راه بره یا اسم آدما رو با رنگ و بوی خودش به‌خاطر بسپاره. مثلاً به من می‌گفت اسم تو رو به رنگ قرمز می‌بینم و هروقت می‌آی بوی سیب کال می‌دی. من ازش خوشم می‌اومد، ظاهرش معمولی بود، اما یه چیزی داشت که آدمای معمولی نداشتن، یه چیزی که اون دختر رو از بقیهٔ آدما متمایز می‌کرد و من همین رو دوست داشتم. حس می‌کنم یه چیزی بود که یهویی به جاده زدم و خواستم که از نزدیک شما رو ببینم. همیشه فکر می‌کنم اگه بخوام که یه روزی از شما بنویسم، دقیقاً چه چیزی اول از همه به خاطرم می‌آد. شعرهایی که برای من می‌فرستادین؟ چیزایی که از بیمارستان و مطب تعریف می‌کردین؟ علاقه‌ای که مثل من به موسیقی کلاسیک داشتین؟ الان که فکر می‌کنم، اون عکسی که کنار ریل‌های آهن گرفته بودین، اون روسری قرمز، اون لباس و دامن مشکی و اون چشم‌هایی که می‌خندیدن، بیشتر از هر چیزی من رو تحت تأثیر قرار داد. یه چیزی توی عکس بود که بدون واسطه می‌تونستم اون رو بفهمم، اما نمی‌شد با کسی درباره‌ش حرف بزنم. بااین‌حال یه چیزی در وجود شما بود که نمی‌ذاشت خیلی به هم نزدیک بشیم. انگار یه لایهٔ نامرئی بود که نمی‌تونستم اون رو کنار بزنم. حتی به‌خاطر همین تا اصفهان هم اومدم، اما بازهم نتونستم که ازش رد بشم. الان هم که این نامه رو برای شما می‌نویسم، از اوقاتی که با شما طی کردم پشیمون نیستم. نزدیک شدن به شما باعث شد که به درک بهتری از خودم برسم. شاید اون چیزی که باعث می‌شد، شما از بقیهٔ آدما برام خاص‌تر بشین رو یه زمانی بتونم بفهمم. شاید هم هرگز به درک روشنی از شما و اون پردهٔ نامرئی نرسم. چند روزی می‌شه که نتونستم بخوابم. اگر هم خوابیدم با کابوس‌های شبانه از خواب بیدار شدم. این نامه رو همین‌جا تمومش می‌کنم و امیدوارم که بازهم بتونیم در آینده یه جایی همدیگه رو ببینیم و دربارهٔ چیزهایی که ما رو به هم نزدیک

mehripublication.com
mehripublication.com

می‌کنه حرف بزنیم...» کاغذ را تا می‌زنم و توی پاکت می‌گذارم. با آب دهانم چسب دور پاکت را خیس می‌کنم و پاکت را می‌بندم. به این فکر می‌کنم که امشب راه بیفتم و به کاشان بروم. شاید یکی‌دو شب را توی کویر بگذرانم. پاکت را تا می‌کنم و توی جیبم می‌گذارم. بعد درخت تاک توی باغچه را نگاه می‌کنم. یاد حرف‌های زنم می‌افتم. همیشه از آن بدش می‌آمد. از پشه‌هایی که می‌گفت به‌خاطر این تاک به خانه می‌آیند و شب‌ها خونش را می‌مکند و پوستش را مثل لبوی پخته می‌کنند. تا نیمه‌شب صبر می‌کنم تا همسایه‌ها به خواب بروند. اره را از جعبه‌ابزار برمی‌دارم و تیغه‌هایش را تیز می‌کنم. لباس‌هایم را می‌پوشم و ساک‌دستی‌ام را برمی‌دارم. پوشهٔ زردی که نوشته‌هایم را توی آن گذاشته‌ام توی ساک می‌چپانم و زیپش را به‌زور می‌بندم. کنار باغچه سیگاری روشن می‌کنم. پک آخر را می‌زنم و ته‌سیگار را توی باغچه می‌اندازم. ارّه را به ساقهٔ تاک مماس می‌کنم و به اطراف نگاه می‌کنم. به‌جز بچه‌گربه‌ای که زیر ماشین خودش را جمع کرده و خوابیده، هیچ جنبده‌ای در حیاط ساختمان نیست. دستم را در راستای ارّه به چپ و راست می‌کشم. تیغهٔ ارّه کمانه می‌کند و در بافت چوب فرومی‌رود. تمام زورم را در دستم جمع می‌کنم و تیغه را به‌سمت خودم می‌کشم. تیغه از میان ساقهٔ تاک بیرون می‌آید و دستم را می‌خراشد. باریکه‌ای از خون بیرون می‌جهد و سرخی‌اش روی سفیدی لباسم شتک می‌زند. جای زخم را روی لب‌هایم می‌گذارم و آن را میک می‌زنم تا بند بیاید. شوری خون به کام دهانم می‌چسبد. دوباره شروع به ارّه کردن ساقهٔ تاک می‌کنم. عرق از گُرده‌ام می‌جوشد و سفیدی لباسم را به نرمای پوستم می‌چسباند. خرت‌خرت ارّه بچه‌گربه را بیدار می‌کند. آن‌قدر مشغول شده‌ام که متوجه نمی‌شوم دارد خودش را به پایم می‌مالد و خرناس می‌کشد. شاخه‌های درخت پرتقال تکان می‌خورند و خنکای هوای شب به پهلوهایم می‌چسبد. به هن‌وهن افتاده‌ام که ساقهٔ تاک می‌شکند و روی

موزاییک‌های کف حیاط می‌افتد. تاک نروک را بلند می‌کنم، چند لحظه دست‌هایم را دور شاخه‌هایش حلقه می‌کنم و به سینه‌ام فشار می‌دهم. بعد شروع به بریدن شاخه‌هایش می‌کنم. برگ‌های زرد و پلاسیده‌اش را توی نایلون مشکی می‌ریزم. شاخه‌ها و ساقه‌اش را به‌اندازهٔ هیزم تکه‌تکه می‌کنم. دورشان را با طناب می‌بندم و توی صندوق‌عقب ماشین می‌گذارم. نهال این درخت را پدرم از کاشان آورده بود. مهراب هنوز به دنیا نیامده بود. همین نیمه‌های اسفند بود. ماشین را روشن می‌کنم. با صدای غریدن موتور بچه‌گربه نیم‌خیز می‌شود و به‌سمت درِ ورودی فرار می‌کند. به‌سمت انتهای شهرک می‌روم. از انتهای شهرک ریل راه‌آهن رد می‌شود. حریم خط آهن را یک دیوار سیمانی بلند کشیده‌اند که تا گورستان انتهای شهرک کشیده می‌شود. ماشین را کنار دیوار سیمانی پارک می‌کنم. تکه‌های درخت تاک را از صندوق برمی‌دارم و کنار دیوار می‌گذارم. چوب‌ها را به‌شکلِ خیمه روی هم می‌چینم. کمی بنزین رویشان می‌ریزم و با فندک شعله را روشن می‌کنم. بعد از مدتی آتش الو می‌گیرد و سایه‌اش روی دیوار بتنی می‌افتد. بخار و حرارت از روی شعله‌ها بلند می‌شود. موج گرما به‌طرفم می‌آید. مثل جانوری که در برف مانده باشد، پوست صورتم کش می‌آید. دست‌هایم را روی لهیب آتش می‌گیرم. از گرما کیفور می‌شوم. به زنم فکر می‌کنم. بعد از اینکه به خانه برمی‌گردم. درخت تاک را دیگر نمی‌بیند و لبخندی از روی رضایت می‌زند. به آقای حاتمی مدیر ساختمان که با چشم‌های لوچش به درختی که نیست نگاه می‌کند و فوری به من پیامک می‌دهد که فلانی درخت تاک را دیشب بریده‌اند، حالا چه‌کار کنیم؟ به این فکر می‌کنم که چه جوابی به او بدهم. آقای حاتمی بازنشسته است. موهایش یک‌دست سفید است و وقتی با آدم حرف می‌زند، انگار به‌جای دیگری نگاه می‌کند. ده سالی می‌شود که او را می‌شناسم. بچه‌هایش همه به آن طرف آب رفته‌اند. با دخترش زندگی

mehripublication.com

می‌کند. دخترش کم حرف می‌زند و بیشتر توی لاک خودش است. دخترش را تمام گربه‌های محل می‌شناسند. به‌جز گربه‌ها، قصابی محله هم او را می‌شناسد. از آنجا برایشان آشغال گوشت می‌آورد. گاهی هم چندتا گربه به هوایش به حیاط ساختمان می‌آیند. یکی‌دوتا هم بالا می‌روند و کنار درِ ورودی آپارتمان ما خودشان را یله می‌کنند تا از جریان هوای گرم که از لای در به بیرون می‌آید کیفور شوند. زنم از گربه بدش می‌آید. از هر جانور جنبنده‌ای به‌جز آدم هراس دارد. چندباری هم شده که درِ آپارتمان را باز کرده با یک گربهٔ پشمالوی چاق‌وچلّه چشم در چشم شده و جیغ کشیده است. برای همین از دختر آقای حاتمی خوشش نمی‌آید. می‌گوید که یک تخته کم دارد. از هر چیزی هم که آن دختر خوشش می‌آید متنفر است. حتی از این درخت تاک نروکی که گاهی کنارش می‌نشست و کتاب می‌خواند یا به گربه‌ها غذا می‌داد و با آن‌ها حرف می‌زد. زنم همیشه از اینکه هیچ‌چیزی سرِ جایش نیست ناراحت است. از اینکه به جایگاه واقعی خودش در زندگی نرسیده. از اینکه هیچ‌کسی پیدا نشده، آن‌طوری که می‌خواهد دوستش داشته باشد. آخرِ شب گوشی‌اش را برمی‌دارد و در تاریکی، صفحهٔ هنرپیشه‌های هندی را بالا و پایین می‌کند. گاهی هم به من نشانشان می‌دهد. در خواب و بیداری می‌گویم: «این‌همه زرق‌وبرق فقط توی فیلماست. خوشبختی چیزی نیست که بشه جلوی دوربین نشون داد. خوشبختی رو باید مخفی کرد و دور از چشم بقیه نگه داشت وگرنه مثل بوی عطر می‌پره و انگار هیچ‌وقت نبوده...» زنم اگر بود، حتماً پشتش را به من می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «یعنی الان ما خوشبختیم جلال؟» دستم را روی پیشانی می‌گذارم و پلک‌هایم سنگین می‌شود. «آره ما خوشبختیم چون همیشه از خونه‌مون بوی غذا می‌آد، چون یه پسر داریم که براش اسباب‌بازی می‌خریم، چون یه سقفی داریم که زیرش زندگی می‌کنیم. ما خوشبختیم، اما اگه کسی الان بیاد

خونه‌مون این رو نمی‌فهمه اون فقط به اسباب‌اثاثیهٔ خونه نگاه می‌کنه؛ به یخچالی که روی درش بتونه زدیم، به در حموم که رطوبت خورده و طبله کرده، به مبل‌هایی که دیگه از رنگ‌ورو رفته. اون به این چیزا نگاه می‌کنه. اون بین این چیزا دنبال خوشبختی می‌گرده، اما پیداش نمی‌کنه، برای همینه که شاید فکر کنه ما بدبختیم یا شایدم این‌قدری که قبلاً فکر می‌کرده، خوشبخت نیستیم، ولی ما واقعاً خوشبختیم، چون اون رو بین خودمون پنهانش کردیم. اون رفیقم رو یادت می‌آد، همون که تو بالاشهر تهران خونه داشت؟ همون که با گلوله خودش و زن رو کشت؟ یه‌بار بهت گفتم، شایدم چندبار. آره... همون که تو اون شرکت قبلی باهام همکار بود. بهت گفتم که با زدوبند به همه‌چی رسیده بود. می‌دونم نفیسه. خودم هم اولین‌باری که خبر مردنش رو شنیدم تا دوسه هفته بهش فکر می‌کردم و یکی‌دوبار هم شب خوابش رو دیدم... اصلاً اون سال همه‌ش کابوس بود نفیسه. آره همون سالی که خاله توران سرطان گرفت و مُرد. بدبخت حتی فرصت نکرد تو خونهٔ جدید که خریده بود و توش اثاث ریخته بود زندگی کنه. می‌دونی قبل از اینکه لولهٔ تفنگ رو بذاره تو دهنش و به خودش شلیک کنه، یه یادداشت نوشته بود که فقط یه جمله بود. می‌دونی چی نوشته بود نفیسه؟ نوشته بود، "ما به‌اندازهٔ کافی خوشبخت نبودیم..." چون او می‌خواست خوشبختی رو پیدا کنه و به دیگران نشون بده. برای همین خودش رو به آب و آتیش زد تا تو بهترین جای تهران خونه بخره و ماشین آخرین مدل سوار بشه. گوشت با منه نفیسه؟ اما وقتی به این چیزا رسید، تازه فهمید که خوشبختی چیزی نیست که آدم دنبالش باشه و بخواد به دیگران نشونش بده. آدم باید توی خودش دنبال خوشبختی بگرده، باید تو گذشته دنبالش بگرده، بین کارایی که کرده و جاهایی که رفته. گوشت با منه نفیسه؟ همون رفیقم همیشه دنبال این بود که ببینه فردا نرخ دلار و سکه چی می‌شه؟ سال بعد قیمت خونه چقدر بالا می‌ره

mehripublication.com

یا اینکه چقدر باید سگ‌دو بزنه تا بتونه ماشینش رو عوض کنه و یه ماشین بهتر بگیره. گوشت با منه نفیسه؟ همین چیزا بود که باعث می‌شد اضطراب به سراغش بیاد و سیگار پشت سیگار روشن کنه. یا همین سعید که پولش از پارو بالا می‌ره و هر ماه روی صفحهٔ اول مجله‌های موفقیت عکسش رو می‌زنن که مثلاً داره به اون‌ور دنیا روشویی برنزی و کاسه‌توالت چینی صادر می‌کنه. چند شب پیش به‌هم پیام داده بود، اونم بعد از سال‌ها. بیداری نفیسه؟ نوشته بود که شبا با سرترالین و زولپیدم خوابش می‌بره. می‌دونی سرترالین و زولپیدم یعنی چی نفیسه؟ باید هم باور نکنی. حتماً تو دل خودت می‌گی آدمی مثل سعید یزدان‌پناه اصلاً چرا باید به هم‌کلاسی دوران دانشگاه خودش پیام بده و این چیزا رو بگه. اونم کسی که سال‌ها ازش بی‌خبره و تو یه آپارتمان صد متری تو اطراف کرج زندگی می‌کنه و بودن یا نبودنش برای هیچ‌کسی مهم نیست. حق هم داری نفیسه، ولی واقعاً سعید به‌هم پیام داد. یعنی چطوری بگم. راستش اول من پیام دادم و بعدش اون جوابم رو داد. خب وقتی آدمی مثل سعید یزدان‌پناه که این‌همه سرش شلوغه و از صبح زود تا بوق سگ دنبال فرستادن کاسه‌توالت، جواب پیامت رو می‌ده، یعنی هنوز براش اهمیت داری و نتونسته که فراموشت کنه. گوشت با منه نفیسه؟ یادته که چقدر خوشبخت بودیم. یادته که وقتی نامزد کردیم و ماه بعدش اولین حقوقم رو گرفتم، باهم رفتیم لباس‌فروشی. برات یه مانتو خریده بودم که سی‌هزار تومن بود. اون موقع سی‌هزار تومن خیلی بود. روش نوشته بود، حراج با پنجاه درصد تخفیف. بهت گفتم من تا حالا تو زندگی پنجاه درصد از یه چیز رو نداشتم. تو خندیدی. دستت رو گرفتم و توی جیب کتم کردم. دستت رو با انگشتام ذره‌ذره لمس کردم تا گرم شدن. گرمای تنت رو همیشه دوست داشتم. هروقت بغلت می‌کردم، انگار یه چیزی تو قلبم شعله‌ور می‌شد. گوشت با منه نفیسه؟ یادته که هروقت پارک می‌رفتیم تو سمعکت رو

برمی‌داشتی تا صدای بچه‌ها رو نشنوی. من برات شعرای عاشقونه می‌خوندم و تو فقط به‌هم نگاه می‌کردی و می‌خندیدی. هروقت سمعک رو برمی‌داشتی، شامه‌ات خیلی تیز می‌شد. یادته بعضی وقتا دستای من رو بو می‌کردی و می‌گفتی که چندتا سیگار کشیدم یا چقدر دلتنگت بودم؟ یادت می‌آد که بهت گفتم دلتنگی مگه بو داره؟ روی یه تیکه کاغذ برام نوشتی و بعدش خوندی که دلتنگی بوی بچه‌ای رو می‌ده که دست مادرش رو تو یه خیابون شلوغ ول کرده و گم شده. گوشت با منه نفیسه؟»

۳

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم. ساعت روی هشت‌وبیست‌وپنج دقیقه بود و عقربهٔ ثانیه‌شمار تکان نمی‌خورد. قرار بود به کاشان بروم، اما چشم که باز کردم روی سرامیک‌های آشپزخانه خوابیده بودم. با خودم فکر کردم، این حالت را انگار بارها در رؤیاهایم دیده‌ام. حتی همین ساعت هشت‌وبیست‌وپنج دقیقه که شاید در آن گیر افتاده باشم و دیگر نتوانم از آن بیرون بیایم. مادرم زنگ زد. مثل همیشه نگرانم بود. گفتم: «حالم خوبه مادر.» سفارش کرد قرص اوره و چربی‌ام را به‌موقع بخورم. بعد دربارهٔ پدر باهم حرف زدیم که دارد فراموشی می‌گیرد و بعضی وقت‌ها راه خانه را گم می‌کند. چندتا سرفهٔ کش‌دار کردم. «سایه‌گرد قدر یه مشته مادر از هر طرف بره آخرش به خونه می‌رسه، نگران نباش. اومدم سمت کاشون می‌برمش پیش یه دکتر خوب.» نگران سرفه‌هایم بود. گفتم که چیزی نیست و برطرف می‌شود. نیم‌ساعتی باهم حرف زدیم. اول از دم‌نوش آویشن گفت، بعد از پادرد مزمنی که داشت و آخرسر هم گفت که خواهرم صفورا فرار کرده، آن هم با مردی که زیر پایش نشسته و زندگی‌اش را خراب کرده. کمی دلداری‌اش

mehripublication.com
mehripublication.com

دادم و گفتم که حتماً با صفورا حرف می‌زنم. گوشی را روی میز عسلی پرت کردم و با چشم نیمه‌باز به‌دنبال قرص‌هایم گشتم. ساعت همان‌طور روی هشت‌وبیست‌وپنج دقیقه مانده بود. پیش خودم فکر کردم، حتماً باتری‌اش فاسد شده. یادم افتاد که دیروز برایش باتری خریدم. قرص‌هایم را با دو لیوان آب پایین دادم و سیگاری ناشتا روشن کردم. حوله را از روی کاناپه برداشتم و خودم را توی حمام انداختم. دوش آب داغ را باز کردم، خودم را توی وان رها کردم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. مثل تکه‌پارچه‌ای بودم که در باد رها شده و فقط به نوک تیرکی بند است. ذهنم انگار سیاه‌چاله‌ای بود که می‌خواست بدنم را به درون خود بکشد. یاد داستان‌های نیمه‌کاره‌ای افتادم که نوشته بودم و توی پوشهٔ زرد مانده بود. یاد کسانی که در گذشته به رویشان خندیده بودم، در لابه‌لای داستان‌هایم آن‌ها را مچاله کرده بودم و کلمات را با خشم به‌طرفشان پرتاب کرده بودم. از گرمای آب داشتم کیفور می‌شدم. یاد مصاحبهٔ سعید در یکی از همین مجله‌های موفقیت افتادم که گفته بود: «نگذارید کارهای روزمره تلنبار شود، آن‌ها را فهرست کنید و یکی‌یکی انجام بدهید.» به خواب عمیقی فرورفتم. از خواب که بیدار شدم، لرزش خفیفی در ران‌هایم حس می‌کردم. یاد حرف مادرم افتادم که از صفورا گفته بود. در پسله‌های ذهنم گشتم، اما صفورا را به یاد نیاوردم. از حمام بیرون آمدم و حوله را دور خودم پیچیدم. قطرات آب از کفل و ران‌هایم چکه می‌کرد و پخش زمین می‌شد. تا وسط پذیرایی رفتم. بخار هنوز همراهم بود. حوله را روی مبل انداختم و خودم را توی آینهٔ قدی تماشا کردم. با ته‌ریشی که جوانه زده بود، شبیه یهودای اسخریوطی در تابلوی شام آخر شده بودم. با انگشت‌هایم بدنم را لمس کردم، آهسته و با طمانینه، مثل پزشکی که به‌دنبال یک غدهٔ سرطانی باشد. روی ران‌ها و قوس سُرین و برآمدگی شکم و شرمگاهم دست کشیدم. دست راستم را روی قلبم گذاشتم.

نامنظم و خسته در سینه‌ام می‌کوبید. از اینکه با این‌همه سماجت و تا سال‌ها می‌خواهد خون و گرما را به این کالبد رنجور من برساند دلشوره گرفتم. دستانم را به‌طرف پهلوهایم بردم، به‌طرف کلیه‌هایی که خیلی آرام و بی‌صدا داشتند از کار می‌افتادند. شبیه زن و مردی که از پرتگاهی آویزان هستند و با دست به ریشه یا شاخهٔ خشکیده‌ای چنگ انداخته‌اند. بخار و نم هنوز به بدنم چسبیده بود. توی دستشویی ته‌ریشم را با تیغ تراشیدم. بعد به‌طرف میز توالت زنم رفتم. شیشهٔ عطر را باز کردم و چند قطره‌ای به صورتم مالیدم. پوستم شروع به گزگز کرد، انگار جایی را بریده بودم. رژ قرمزش را روی لب‌هایم کشیدم و خودم را تماشا کردم. جلوی آیینه شروع به حرف زدن با خودم کردم. آن‌قدر حرف زدم که انگار کسی از مغزم کنده شد و از پشت در آغوشم گرفت. سیاهی چشم‌هایم رفت و سفیدی جایش را گرفت. ران‌هایم با لرزش خفیفی درد و لذت را به‌سمت قلبم می‌فرستاد. به خودم در آیینه زُل زدم و شکلک درآوردم. شبیه تصویر توی آیینه نبودم. یک مرد سیبیلو توی آیینه بود که داشت هاج‌وواج نگاهم می‌کرد. دستم را مشت کردم و توی آیینه کوبیدم. تکه‌تکه شد. بوی عرق و عطر زنانه توی اتاق پیچیده بود. حالا جواب زنم را چه می‌دادم؟ تکه‌های آیینه را جمع کردم و توی نایلون مشکی ریختم. صد تکه شده بود و توی هر تکه‌اش همان مرد سیبیلو داشت نگاهم می‌کرد. دستم را بانداژ کردم. رژ لب را با دستمال کاغذی پاک کردم. دستمال را مچاله کردم و توی چاهک مستراح انداختم. لباس‌هایم را پوشیدم و راه افتادم. حال افتادن توی جاده را نداشتم. توی سرم افتاد که کارهای عقب‌افتاده را انجام بدهم. اول از همه باید آزمایش خون می‌دادم. نسخه را توی کیفم گذاشتم و از خانه بیرون زدم. دختر آقای حاتمی کنار باغچه نشسته بود و داشت به گربه‌ها غذا می‌داد. به باغچه نگاهی انداختم. ساقهٔ بریده به‌اندازهٔ یک وجب از خاک بیرون بود. در را که باز کردم، آقای حاتمی از پنجرهٔ طبقهٔ

mehripublication.com
mehripublication.com

سوم صدایم کرد. «آقای خوش‌نواز شما دیشب که آمدی به خانه، ندیدی که چه کسی این درخت را بریده؟» ته‌لهجهٔ کرمانشاهی داشت و همین حرف زدنش را بامزه‌تر می‌کرد. اگر اسم مرا صدا نمی‌کرد، با خودم می‌گفتم که حتماً دارد با یکی از اهل هوا حرف می‌زند و راه خودم را می‌کشیدم و می‌رفتم. «نه، نمی‌دونم. شاید کار یکی از همین کارتن‌خواب‌ها باشه. دیشب هوا خیلی سرد بود. احتمالاً یکی نصف شب از دیوار بالا اومده و بریده و باهاش رفته آتیش درست کرده.» دختر آقای حاتمی سرش را بالا آورد و طوری نگاهم کرد که انگار همه‌چیز را می‌داند. به نایلون مشکی توی دستم نگاه کرد و بعد به لکهٔ خونی زُل زد که روی پیراهنم شتک زده بود. چند لحظه‌ای چشم در چشم شدیم، اما دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با گربه‌ها شد. روزولت را کنار خیابان پارک کرده بودم. پشت رُل نشستم. خودم را در نرمی صندلی چرمی‌اش فروبردم. سرم را به فرمان تکیه دادم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. مرد تبربه‌دست روی صندلی چوبی نشسته بود و داشت سیگارش را می‌کشید. ریش‌هایش تا برآمدگی شکمش رسیده بود و نور مسی‌رنگی که از پنجره می‌آمد، صورتش را سایه‌روشن می‌کرد. دختر آقای حاتمی کنار خیابان آمده بود و داشت با گربه‌های توی کوچه حرف می‌زد. ده‌تایی گربه دوروبَرش جمع شده بودند و او داشت برایشان از روی کتاب چیزی می‌خواند. چندباری سعی کردم که به مرد تبربه‌دست فکر نکنم و به حرف‌های بی‌سروته دختر آقای حاتمی گوش بدهم. فایده‌ای نداشت. اصلاً هروقت می‌خواستم به چیزی فکر نکنم، مثل ویروس در ذهنم تکثیر می‌شد. چندباری می‌خواستم از این مرد ژولیدهٔ تبربه‌دست بنویسم و با کشمیری درباره‌اش حرف بزنم، اما کشمیری گوشش به این چیزها بدهکار نبود. دنبال حادثه و رخداد بود. دنبال تعلیقی که خواننده را تا آخر داستان می‌کشید و زجرکش می‌کرد. اگر هم دربارهٔ مرد تبربه‌دست چیزی می‌نوشتم، از نظر

کشمیری باید مثلاً روزها در زیرزمین خانه‌اش تیغهٔ تبر را تیز می‌کرد. شب‌ها هم توی خیابان‌های خلوت راه می‌افتاد و تبرش را لای پالتوی مشکی‌اش که بور شده بود پنهان می‌کرد. یکی‌دوبار با پلیس رودررو می‌شد و گاهی برای رد گم کردن با آن‌ها گرم می‌گرفت و خوش‌وبش می‌کرد. وسط داستان باید چیزی اتفاق می‌افتاد. مثلاً برای یک تاکسی دست بلند می‌کرد و بعد با راننده شروع به صحبت می‌کرد. آن‌قدر باهم گرم می‌گرفتند که راننده را به کافه‌ای دعوت و بعد برایش داستان عجیبی از خودش سرِ هم می‌کرد. راننده آن‌قدر تحت تأثیر حرف‌های مرد تبربه‌دست قرار می‌گرفت که او را به آپارتمانش دعوت می‌کرد. آخر داستان هم یکی چراغ را روشن می‌کرد و با تبری که خون روی تیغه‌اش دلمه بسته بود، کلید را در قفل در می‌چرخاند. بعد سیگاری روشن می‌کرد. سوار تاکسی می‌شد و در هوای مه‌آلود شهر خودش را پنهان می‌کرد... خُب این همان داستانی شد که خواننده را تا خط آخر با خودش می‌کشاند. تبر هم در جایی از داستان استفاده می‌شد. کشمیری اما نمی‌دانست اگر من از مرد تبربه‌دست بنویسم، دیگر داستانی برای گفتن نمی‌ماند. دیگر تعلیقی نیست. این خود من هستم که پادرهوا و معلق باقی می‌مانم. درست مثل داستان‌های نیمه‌کاره‌ای که نوشتم و هیچ‌وقت کسی آن را نخواند. داستان‌های نیمه‌کاره‌ای که همیشه تمام کردنشان را به تعویق می‌اندازم، اما آدم‌ها و شخصیت‌هایشان از لای کلمات بیرون می‌آیند، توی سرم حرف می‌زنند و گاهی کنارم می‌نشینند، بی‌دهان و بی‌چشم یا گاهی بدون سر. یکی‌شان زنی زیباست که تازه فهمیده سرطان دارد و هر روز از تصور درد و رنجی که قرار است در آینده بکشد، دچار هراس و تشویش می‌شود، برای همین به مردی که سال‌ها دوستش داشته، اما او دست رد به سینه‌اش زده نامه می‌نویسد. مرد را به خانه‌اش دعوت می‌کند تا بعد از یک عشق‌بازی طولانی به او کمک کند تا با مرگی خودخواسته به زندگی‌اش پایان

mehripublication.com

بدهد. یکی دیگر مردی است که زنش یک‌باره رهایش کرده و با مرد دیگری گریخته. او در خط‌های نیمه‌تمام داستان در یک آپارتمان چهل متری خالی زندگی می‌کند که فقط یک ساعت دیواری روی دیوارش دیده می‌شود. مرد موهای زنش را خودش کوتاه می‌کرده. زن رفته و تنها برایش چند کیسه از موی خودش را جا گذاشته. مرد از موهای زن هر روز طنابی می‌بافد، آن‌ها را به‌هم گره می‌زند تا در خط آخر خودش را حلق‌آویز کند. این‌ها می‌آیند و با من حرف می‌زنند. مثل مرد تبربه‌دست که در بیشتر نوشته‌هایم رد پایی از او هست. مثل رد پای شبانهٔ خرسی میان برف که هیچ‌کسی او را ندیده. در خواب و بیداری رهایم نمی‌کند. ساعت هشت‌وبیست‌وپنج دقیقه وارد آزمایشگاه شدم. از دستگاه شماره‌ای گرفتم و منتظر ماندم تا از بلندگو اسمم را صدا بزنند. آن‌قدر به این آزمایشگاه آمده‌ام که دیگر به رنگ خون عادت کرده‌ام و ترسم ریخته. روی صندلی نشستم و آستینم را بالا زدم. یک نفر با روپوش سفید آمد و روبه‌رویم نشست. پنبهٔ سرد را روی بازویم مالید و سوزن سرنگ را در رگم فروکرد. خون از تنگی سوزن رد شد، جوشید و از دیوارهٔ لولهٔ شیشه‌ای بالا آمد. آستینم را پایین کشیدم و ظرف ادرار را از همان آدم سفیدپوش گرفتم. روی ظرف ادرار با ماژیک مشکی اسمم را نوشت. به‌طرف سرویس بهداشتی رفتم و آن‌قدر زور زدم تا کمی ادرار توی ظرف پلاستیکی ریخت. داغی ظرف را توی دستم حس کردم. ظرف ادرار را در جای مخصوص گذاشتم. سرگیجه داشتم. روی یکی از نیمکت‌ها نشستم تا حالم کمی جا بیاید. زن جوانی کنارم نشسته بود و داشت لاک ناخن‌هایش را پاک می‌کرد. شبیه آسیه بود. انگار سیبی که از وسط نصف کرده باشند. بوی تند استون را نفس کشیدم و به سرفه افتادم. زن زیرچشمی نگاهم کرد و چند صندلی آن‌طرف‌تر نشست. به ساعت روی دیوار آزمایشگاه نگاهی انداختم. روی ساعت هشت‌وبیست‌وپنج دقیقه مانده بود. از جایم بلند شدم که به

خانه بروم. چند زن و مرد سفیدپوش کنارم آمدند. پیش خودم فکر کردم که آن‌ها را می‌شناسم. انگار قبلاً این صحنه را در جایی دیده بودم. مردها و زن‌های سفیدپوش هرکدام دست کسی را گرفتند و با سرنگ و ظرف ادرار به‌طرف اتاقک‌های نمونه‌گیری بردند. از دستگاه شماره‌خوان آهنگ ملایمی شبیه کوراتت زهی «دبوسی» پخش می‌شد. آهنگ به‌مرور ریتم تندی می‌گرفت و به رقص چار داش ترک از «برامس» بدل شد. به زنی که لاک ناخن‌هایش را پاک می‌کرد نگاهی انداختم. او هم به من نگاه کرد. انگار فکرم را خواند. به‌طرفم آمد. دستم را گرفت و شروع به رقصیدن کرد. بوی عطر گرم و شیرینی که به خودش زده بود، مثل پیچکی نامرئی در هوا پخش شد، به گردنم چنگ انداخت و لوله‌های بینی‌ام را پر کرد. روسری قرمزش در هوا تاب خورد و موهایش روی شانه‌اش ریخت. چند نفری دورمان جمع شده بودند و نگاهمان می‌کردند. با موسیقی شروع به رقصیدن کردیم. یک تانگوی دونفره با زنی که برایم بودونبودش از هم قابل جدا شدن نبود. در یک لحظه بود و در لحظهٔ دیگر نبود. سرنگ‌ها خون را به لوله‌های آزمایشگاه می‌ریختند. ظرف‌های ادرار یکی پس از دیگری پر می‌شدند. ما همچنان درحالِ پایکوبی و رقصیدن بودیم.زن نفس‌نفس می‌زد.بوی عرقش با بوی رایحهٔعطرش درهم آمیخته بود. تپش قلبم بالا رفت و خون با سرعت بیشتری در رگ‌هایم جهید. جریان سوزان ادرار از حالب‌های درهم پیچیده به‌سمت مثانه می‌رفت. هورمون‌های سرخوش و بازیگوش در رگ‌هایم ریختند. گرمای دست زن مثل ماهی از میان انگشت‌هایم لغزید و به‌سمت نور گریخت. آن لحظه حس کردم که از تمام لحظه‌ها هشیارترم. حتی اگر آن زن، خواب و خیالی بیشتر نبود. خب، مگر ما آدم‌ها بیشتر از یک خواب و خیال هستیم؟ چند سال پیش که خواهرم مُرد، این را فهمیدم. یک روز قبل از مُردن باهم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. دربارهٔ آینده و کارهایی که قرار بود انجام بدهیم

mehripublication.com

حرف می‌زدیم. به من گفت: «امشب کمی سردرد دارم و خسته‌م. اگه رفتی داخل شهر برام یه بسته قرص سردرد بگیر.» روز بعد رفتم و برایش قرص سردرد گرفتم. به خانه که رسیدم، دمِ در شلوغ بود. مادرم داشت گریه می‌کرد و توی سر خودش می‌زد. سراسیمه دویدم و مادرم را در آغوش گرفتم. می‌دانستم که چه می‌خواهد بگوید. همان چیزی که بعد از مرگ عمویم به آن فکر می‌کرد و شهامت تمام کردنش را نداشت، اما صفورا تمامش کرده بود. با پیراهنی سفید و دست‌هایی کشیده، با عطر گرم زنانه‌ای که از روی گردنش می‌آمد و تمام اتاق را پر کرده بود. با پای خودش روی چهارپایه رفته بود و با انگشت‌های زنانه‌اش، لاک‌خورده و براق، طناب را دور گردنش انداخته بود. دیگر به‌اندازهٔ چهار انگشت از زمین و آدم‌هایش بالاتر بود. همان چیزی که خودش می‌خواست. طوری که انگار هیچ‌وقت به دنیا نیامده بود. بعد از خاک‌سپاری، درِ کمدش را باز کردم. لباس‌هایش را مرتب و تمیز چیده بود. بوی نفتالین و کرم مرطوب‌کننده‌ای که هر شب به دست‌هایش می‌مالید، فضای کمد را پر کرده بود. همیشه دفتر خاطراتش را لای لباس‌هایش می‌گذاشت و به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد که آن را ورق بزند. او مُرده بود و این کمد و لباس‌های داخل آن و تمام آن چیزهایی که به او تعلق داشت مانده بود. چشم‌هایم را که باز کردم، آن زن رفته بود. مرد سفیدپوشی بالای سرم ایستاده بود و می‌خواست کمک کند تا از جایم بلند شوم. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و با قدم‌های آهسته به‌طرف در رفتم. صورت آن زن را با تمام جزئیات به یاد می‌آوردم. حتی آن گوشت اضافی که زیر ابروی چپش جا خوش کرده بود. به‌سمت ماشین رفتم. تب داشتم. لرز در مهره‌های کمرم افتاده بود. زن غش‌غش می‌خندید و به‌طرفم می‌آمد. صدای خنده‌هایش بود، اما خودش نبود. عطر زنانه‌اش روی دستم بود، اما خودش رفته بود. از کنارم رد شد. عطرش در هوا جا ماند. دست‌هایم را دور دهانم حلقه کردم و داد

menripublication.com

زدم: «آسیه...آسیه.» برگشت و نگاهم کرد. با صورت بی‌دهان خندید و رفت. به خودم آمدم و یادم افتاد که آسیه سال‌هاست که مُرده و با هیچ مردی قرار عاشقانه‌ای نگذاشته. انگار زمان در گردی ساعت همان آپارتمان چهل متری گیر افتاده بود. مثل بچه‌ای دور خودش می‌چرخید و جلو نمی‌رفت. مُرده‌ها از تنور نیستی بیرون می‌آمدند و دوباره جان می‌گرفتند و زنده‌ها به داخل همان تنور پرتاب می‌شدند و مثل دود و آتش به هوا می‌رفتند.

۴

امشب به کاشان رسیدم. نوشته‌هایم را از لای پوشهٔ زرد درمی‌آورم تا به آن‌ها سروسامانی بدهم. خانم دکتر چند پیام فرستاده و از نامه‌ای که برایش فرستادم تشکر کرده. می‌خواهم که جوابش را بدهم، اما شارژ گوشی تمام می‌شود. گوشی را به پریز برق می‌زنم و به حیاط خانه می‌روم تا سیگاری بکشم. هنوز پایم را روی پلهٔ اول نگذاشته‌ام که باد لتهٔ درِ ورودی را چنان می‌کوبد که فکر می‌کنم شیشه‌هایش پایین بریزد. چشم‌هایم را می‌بندم و منتظر پاشیدن خرده‌های شیشه در صورتم می‌شوم. شیشه نمی‌شکند. از کنسول ماشین، پاکت سیگار را برمی‌دارم و یک نخ روشن می‌کنم. دود سیگار مثل مه کم‌جانی از دهانم بیرون می‌آید و تاریکی شب را می‌بلعد. صدای مادرم را از پشت دیوار می‌شنوم. «نکش این کوفتی رو... مگه دکتر نگفته برات خوب نیست.» چند پُک می‌زنم و سیگار را زیر پایم له می‌کنم. شدت باد بیشتر می‌شود. وقتی به کاشان رسیدم، خبری نبود. مادرم توی حیاط می‌آید. پاره‌آجری برمی‌دارد و کنار درِ پارکینگ می‌گذارد تا از به‌هم خوردن ناگهانی در امان بماند. روی سکوی حیاط می‌نشینیم. پدرم سال‌ها پیش برای خودش ساخته بود که شب‌های تابستان رویش بنشیند و گاهی قلیان بکشد. سرما از شلوار نازکی که پوشیده‌ام بالا می‌رود و در ران‌هایم می‌پیچد. جایی در اعماق بدنم زُق‌زُق می‌کند. درد

menripublication.com

مثل نبض می‌کوبد و کم‌کم در بدنم منتشر می‌شود. باد زیر سقف شیروانی حیاط می‌پیچد. زوزه می‌کشد. گربه‌ای را از روی دیوار برمی‌دارد و توی خیابان پرت می‌کند. چیزی از روی شیروانی قل می‌خورد. با صدای دَنگ روی زمین می‌خورد و خُرد و خمیر می‌شود. چندتا سُرفهٔ کوتاه می‌کنم. دهانم تلخ است و دور لب‌هایم شیرین. فشار خونم مثل پاندول ساعت بالا و پایین می‌شود. حس بی‌وزنی دارم. نقطه‌های روشن مانند گل‌های مگس‌خوار به‌طرفم می‌آیند و ناپدید می‌شوند. آب دهانم را روی کف سیمانی پرتاب می‌کنم و چند نفس عمیق می‌کشم. کلاهم را روی سرم می‌کشم و از حیاط بیرون می‌زنم. دکتر گفته که هر روز باید پیاده‌روی کنم. در باد راه می‌روم. از خانه تا اتوبان راهی نیست. یک فضای باز و خالی با چشم‌اندازی از یک کوه سرخ‌رنگ. صدای ماشین‌ها را دوست ندارم. راهم را کج می‌کنم و به‌سمت میدان سایه‌گرد می‌روم. سایه‌گرد یک خیابان اصلی بیشتر ندارد، خیابانی که امتدادش در سکوت و خلأ به کویر و بعد دریاچهٔ نمک می‌رسد. دلم می‌خواهد آن‌قدر بروم تا بیابان را پشت‌سر بگذارم و به دریاچهٔ نمک برسم. آنجا که دیگر از هیچ آدمی رد پایی نیست. فقط خودم هستم و خاطرات چندتا آدم مُرده. پاهایم را در نمک و مه دریاچه فرومی‌کنم و تا ساعت‌ها به سفیدی و مه‌آلود آن خیره می‌شوم، همان‌جایی که هیچ لاشه و بدن مُرده‌ای فاسد نمی‌شود. بدن‌ها آنجا آرام می‌گیرند و بدون رنج زندگی می‌کنند. از کنار قهوه‌خانه‌ای رد می‌شوم. بوی دود زغال و تنباکو حالم را جا می‌آورد. از کنار ماشین‌ها و آدم‌ها در سکوت رد می‌شوم؛ آدم‌هایی که با آن‌ها هم‌ریشه‌ام، اما دیگر سال‌هاست که همدیگر را نمی‌شناسیم. با خودم حرف می‌زنم. دست‌هایم را گاهی تکان می‌دهم و می‌خندم. به این فکر می‌کنم که آن پوشهٔ زرد اگر روزی به دست کشمیری بیفتد، چندبار با خودکار قرمز روی کاغذها ضربدر می‌زند و پایینشان می‌نویسد که مزخرف بود. اگر خانم دکتر روزی نوشته‌هایم را بخواند و بفهمد که چه چیزهایی درباره‌اش نوشته‌ام، دیگر

جواب پیام‌هایم را نخواهد داد یا اگر روان‌شناسم بداند که اول فهرست کارهای نکرده‌ای که موقع فکر کردن به آن حس بهتری پیدا می‌کنم، کلمهٔ خودکشی را نوشته‌ام، قیافه‌اش دیدنی خواهد بود. ماشینی جلوی پایم ترمز می‌کند. آن‌قدر در فکر و خیال غرق شده‌ام که چیزی نمی‌فهمم. کسی در تاریکی سرش را بیرون می‌آورد و چند فحش می‌دهد. برایش دست تکان می‌دهم و دوباره می‌خندم. کفری می‌شود و با بوق ممتدی از کنارم رد می‌شود. به خانه که می‌رسم یک‌راست به حمام می‌روم. عرق کرده‌ام، عرق سردی که بوی نشادر و اوره می‌دهد. مادرم حوله و تیغ را برایم می‌آورد و پشت در حمام می‌گذارد. شیر آب گرم را باز می‌کنم. بخار تمام فضا را می‌گیرد. سوژه‌های بکر به‌سراغم می‌آیند و مثل حباب می‌ترکند. دلم می‌خواست قلم و کاغذی داشتم تا تمام آن‌ها را می‌نوشتم. مثلاً مرد تنهایی که به تماشای نمایش شعبده‌بازی می‌رود. شعبده‌باز از او می‌خواهد که داخل کمد جادویی‌اش برود و بعد او را جلوی چشم دیگران ناپدید می‌کند. حاضران برای شعبده‌باز کف می‌زنند و هورا می‌کشند، اما آن مرد هیچ‌وقت از داخل کمد بیرون نمی‌آید. از جمع آدم‌های آن جمع هیچ‌کس ازسرنوشت مرد گم‌شده نمی‌پرسد. حتی همسایه‌ها هم نمی‌فهمند که او در داخل کمد شعبده‌باز معروف شهر ناپدید شده است. یا زنی که همه او را قدیس و پاک‌دامن می‌دانند. برای دیگران دعا می‌نویسد و سرکتاب باز می‌کند. بخت دخترها را باز می‌کند، آجیل مشکل‌گشا می‌دهد و زن‌های شهر برای ملاقات با او و رفع گرفتاری‌هایشان هفته‌ها منتظر می‌مانند، اما بالاخره روزی می‌رسد که از مادرش به‌خاطر ثروت و طلاهایی که از او دریغ کرده و به خواهرانش بخشیده انتقام می‌گیرد. او را می‌کشد و توی چاهی می‌اندازد. یا مردی که برای سفر تفریحی به جزیره‌ای در هند رفته، اما در کنار ساحل، به‌طور اتفاقی زنی غریبه را می‌بیند و او را به‌جای معشوقهٔ مرده‌اش می‌پندارد و به او دل می‌بازد. در آخرین روز سفر با زن غریبه بیرون می‌رود و وقتی می‌فهمد که او فاحشه است، خودش

mehripublication.com

را توی دریا غرق می‌کند. سوژه‌ها از کلمات بیشتر می‌شوند. تکثیر می‌شوند. در ذهنم پراکنده می‌شوند. محو می‌شوند. به بدنم دست می‌کشم و به زنی فکر می‌کنم که هیچ‌وقت ندیدمش. اسمش را هم نمی‌دانم، اما گاهی دلم برایش تنگ می‌شود. دلتنگی برای آدمی که ندیده‌ای چیز عجیبی باید باشد. حتی عجیب‌تر از ما آدم‌هایی که تنها موجودات هوشمند این جهان هستیم. گاهی پیش خودم فکر می‌کنم اگر ما آدم‌ها نبودیم این‌همه کهکشان و ستاره و خورشید تابان به چه دردی می‌خورد؟ این‌ها تخیلات و زاییدهٔ ذهن ما هستند؟ یعنی همین‌طوری آمده‌ایم و به این گوشه از دنیا پرتاب شده‌ایم تا این‌همه شگفتی را تماشا کنیم و در حیرت فروبرویم یا درنهایت دور هم کبابی بخوریم، پیاله‌ای بنوشیم، آروغی بزنیم و زیر خاک برویم. اگر نتوانم از کابوس‌ها و ترس‌هایم بنویسم پس باید از چه بنویسم؟ روایت، فضاسازی، دیالوگ، تعلیق و آخرش هم یک پایان غیرمنتظره که ضربهٔ نهایی را به خواننده بزند. این چیزی است که کشمیری از من می‌خواهد. خب، اگر بخواهم از روی دست کشمیری بنویسم که دیگر مجالی برای خودم نمی‌ماند. ترس از روبه‌رو شدن با آدم‌ها، ترس از اعتماد کردن، آن مرد تبر به‌دست که گاه‌وبی‌گاه به‌سراغم می‌آید، زنی که شب‌ها توی خواب باهم پایکوبی می‌کنیم و می‌رقصیم. سایه‌ای که در تنهایی به‌طرفم می‌آید، خودش را به من نزدیک می‌کند و من همیشه باید دشنه‌ای آماده داشته باشم که در پهلویش فروکنم تا از من بگریزد و دوباره در تاریکی فروبرود. این‌ها را چگونه باید بنویسم تا خواننده را تا آخر قصه با خودش بکشاند؟ تیغ را به صورتم می‌کشم. چند قطره خون روی کاشی‌های سفید پاشیده می‌شود. انگار از درون خالی می‌شوم. سبک می‌شوم. مثل بادکنکی که نخش را بریده باشند بالا می‌روم. مثل لاشه‌ای ابدی در بخار دریاچهٔ نمک شناور می‌شوم. بی هیچ کلمه‌ای برای نوشتن و بی هیچ حرفی برای گفتن.

سپیدی این صفحه برای توست...

mehripublication.com
mehripublication.com

نشر مهری

منتشرکرده است:

داستانِ فارسی

رمان

پَل‌بُرون ● خاطره بهفر
بیالو ● مرجان فردمحمدیان
جنون و مرگ ● امیر دهقان
بی‌کسان ● حامد حسینی‌پناه‌کرمانی
زندیق زند ● یوسف شیروانی
به سَبُکی پر، به سنگینی آه ● مهدی خطیبی
تن تنهایی ● شهریار مندنی‌پور
سلاخ ● زکریا هاشمی
پسران عشق ● قاضی ربیحاوی
سیزدهمین فلامینگو ● لیلا امانی
مردم رنج (در شش جلد) ● مرتضی فخری
انجیل میرزا ● محسن زهتابی
در ساحلِ پانزدهم سپتامبر ● ناهید کبیری
در چنبر رَوایت ● مجید دانش‌آراسته
جزیره نفرین شده ● مهدی رحمانیان حقیقی
نقطه امن ● ایوب چاوران
هوم ● لیلا میرباقری؛ تصویرگر: گلی اصفهانی
شکار ● زکریا هاشمی
طوطی ● زکریا هاشمی
رنِج مدامِ زیستن ● رضا بهرام‌پور
عیار ● زکریا هاشمی
سن‌خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان ● لیلا امانی
راهنمای جامع جنگلِ بوق ● رضا جعفری
من، منصور و َآلبرتَ ● فرخنده حاجی‌زاده
ماه‌طلعت ● ژیلا آقارفیعی
دمپایی‌های سفید ● ناهید پیلوار
ناوه‌کش ● حامد نیک‌اختر
درچنگ ● شهرام رحیمیان
تربیت‌کننده سگ‌ماهی ● احمد آرام
ناسراندازان ● ماه دوران معیّری
زندگی در تابوت‌های شرقی ● پژار ملکی
موش‌ها بال ندارند ● آرش خوش‌صفا
انجل لیدیز ● خسرو دوامی
سال‌های سربی بی‌پایان ● علیرضا اکبری
پسر عربی ● مرتضی کربلایی‌لو
همه ما شریک جرم هستیم ● حمید حامد
همه چیز درست بود و به اندازه ● سپیده محمودی‌دانالو
گنبدهای قرمز دوست‌داشتنی ● فاطمه کلانتری (صحرا)
تهران در آغوش برلین ● فرزانه سید سعیدی
رویای ایرانی ● انوشه منادی
آخ ● فاطمه میرعبداللهی
زیر درخت دابلین ● پرهام مطبوع
عقرب‌کِشی (ماه پیشانی) ● شهریار مندنی‌پور
مادیان سرکش ● مژده شبان
انتقام با احترام گرفته شد ● امین کاظمی
شروه ● ماندانا انصاری
اهالی خانه پدری ● علی‌اصغر راشدان
حضور در مجلس ختم خود ● علی‌اصغر راشدان
تادانو ● محمدرضا سالاری
ویرانگران ● رضا اغنمی
طلا ● بهار بهزاد
دندان هار یک روایت آشفته ● مظاهر شهامت

mehripublication.com

دوار ● میثم علیپور
آن‌سوی چهره‌ها ● رضا اغنمی
الیشا ● فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش‌کله) ● محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس ● رعنا سلیمانی
پیش از تردید ● فهیمه فرسایی
مریم مجدلیّه ● حسین دولت‌آبادی
توکای آبی ● حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی ● جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند ● مهدی مرعشی
گدار (در سه جلد) ● حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه ● علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز ● زکریا هاشمی

داستان بلند

سیاهچاله ● رعنا قادری
در چنبر روایت ● مجید دانش آراسته
دوگانه زنی که خوابش نمی‌برد ● آزاده دواچی
ماه تا چاه ● حسین آتش‌پرور
خانه پدری ● علی‌اصغر راشدان
پنج زن ● محمد عبدی
دهان‌شدگی ● بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

بن‌بست تولّد ● لادن توفیقی
پس کی هوا روشن می‌شود؟ ● گردآورنده: خلیل نیک‌پور
آب‌رَشک ● شهره یوسفی
بدون مجوز ● مهتاب قربانی
سوّمین نشانه ● الهام امانی
و ناگهان پلنگ گفت زن و داستان‌های دیگر ● عزت گوشه‌گیر
از بارانِ گیلان ● کیهان خانجانی

MEHRI PUBLICATION

Novel * 106

Solus

Salvation in Kolkata Bazaar

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from the British Library | ISBN: 978-1-915620-69-9|
|First Published Summer 2022| 228 Pages|
|Printed in the United Kingdom|

|Book & Cover Design: Mehri Studio|
|Edit: Mehdi Khatibi|

Copyright © Abolfazl Monfared Shadgholi, 2022.
© Mehri Publication Ltd, 2022, London.
All rights reserved.
No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying and recording, or in any information storage or retrieval system without the prior written permission of Mehri Publication.

www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

mehripublication.com
mehripublication.com

Salvation in Kolkata Bazaar

Abolfazl Monfared Shadgholi

mehripublication.com

تن تو مانند جنگلی است که زنی را روی بلندترین درخت آن به صلیب کشیده‌اند. زنی که از روزنه‌ای هر روز نگاهش می‌کنم. بی‌آنکه او مرا ببیند. با ساق‌هایی سفید و چشم‌هایی که شب از آنجا شروع می‌شود و تا آخرین ستارهٔ کهکشان امتداد می‌یابد. زنی که در زیر پوستش زنجیرهایی آهنین درهم گره خورده‌اند. زنجیرهایی که در زیر آن رگ‌های آبی تکثیر می‌شود. تن تو گرم است و بویناک. تن تو در خیال شبانهٔ مردی است که با دشنه در آستانهٔ در ایستاده و با تیزی تیغه‌اش نقش پرنده‌ای را روی تن فاحشه‌ای می‌زند. تن تو تازیانه را به آغوش می‌کشد. مثل شعری تازه که شاعری برای معشوقه‌اش می‌خواند. تن تو هم‌آغوشی شقیقه و تپانچه است. رقص هوس‌انگیز طناب بر گردنی بلورین. تن تو خانهٔ من است.

ISBN: 978 1 915620 69 9
9 781915 620699
£ 15.00
MEHRI PUBLICATION
www.mehripublication.com